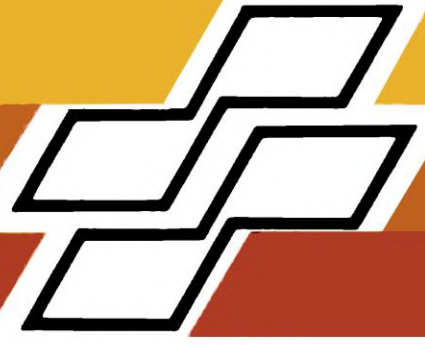




اشعۂ مرگ

آلکسی تولستوی

ترجمہ ناصر موذن



جهان داستان

اشعهٔ مرگ

آکسی تولستوی

ترجمهٔ ناصر مودن



۱۳۷۰

Alexei Tolstoy
Engineer Garin and His
Death Ray
© Raduga Publishers, 1987. Revised



الکسی تولستوی
اشعه مرگ
اشعه مرگبار پروفور گارین
ترجمه ناصر مؤذن
چاپ اول ترجمه فارسی: ۱۳۷۰، ۵۰۰۰ نسخه، چاپ تقویم
کلیه حقوق برای نشر تندر محفوظ است.

موسم گردهمایی تاجران پاریس بود. آنها برای صرف ناهار در هتل ماژستیک گرد آمده بودند، این گردهمایی تنها شامل فرانسویان نمی‌شد بلکه مردانی از ملیت‌های گوناگون را نیز دربرمی‌گرفت. حل و فصل مسائل تجاری در ضمن پذیرایی انجام می‌گرفت و قراردادهای در نوای موسیقی ارکستر مجلسی، تراق و تروق پریدن چوپ‌پنبه بطریقه‌ها و همه‌ه زنان امضا می‌شد.

مردی بلند قامت، با موهای جوگندمی و ریش تراشیده، همچون بازمانده‌ای از قهرمانان دوران سپری شده فرانس، بر فرشهای گرانبهای سالن وسیع هتل که در چرخان شیشه‌ایش می‌درخشید، قدم می‌زد. فراک سیاه گشادی به تن داشت و جورابهایی ابریشمین و کفشهای ورنی سگک‌دار به پا، و زنجیر نقره‌ای اداره هتل را حمایل سینه کرده بود. این مرد سر پیشخدمت بود، مظهر شرکته که هتل ماژستیک را اداره می‌کرد. درحالی که دستان مبتلا به رماتیسمش را پشت خود، درهم گره کرده بود پیش آمد و مقابل دیوار شیشه‌ای ایستاد. آنسوی شیشه، میهمانان زیر نخلها و درختان به شکوفه نشسته، در ظروف سبز رنگ غذا می‌خوردند. به زیست‌شناسی می‌ماند که حرکات گیاهان و حشرات را از پشت شیشه آکواریومی مطالعه می‌کند.

زنها دلپذیر بودند، در این شکی نبود. جوانها با طراوت و

جوانیشان و برق چشمانشان فریبنده بودند - چشمان آبی انگلوسا کسنی، بنفش سیر فرانسوی و چشمان سیاه زنان امریکای جنوبی که از سیاهی به شب می ماند. زنان مسنتر، آرایشی غلیظ داشتند که همچون لعابی چشمگیر زوال زیبائیشان را می پوشاند. زنان خوب بودند، اما سرپیشخدمت نمی توانست درباره مردانی که در رستوران بودند هم همین نظر را داشته باشد. این حضرات، آنهم بعد از جنگ با این هیاکل چاق و کوتاه و با انگشتان پشمالود و گونه های گوشتالودی که انگار با تیغ سر جنگ داشتند ناگهان از زیر کدام بوته سر در آورده بودند؟

اینها که از صبح تا شب، سرگرم نوشخواری بودند و انگشتان پشمالودشان پول را در هوا می قاپید، پول، پول، پول... اغلب از امریکا آمده بودند، همان کشور لعنتی ای که مردمانش تا زانو در طلا فرو رفته بودند و حالا آمده بودند و بر سر معامله دنیای خوب کهن چک و چانه می زدند.

۲

رولزرویسی بزرگ و خوش حرکت که زوارهایی از چوب ماهون بر بدنه داشت، نرم و آرام و بی صدا، مقابل ورودی هتل متوقف شد. سرپیشخدمت با جرینگ جرینگ صدای زنجیر حمایلش به طرف در چرخان هتل شتافت.

اولین کسی که به درون آمده بود میانه قامت، با چهره ای رنگ پریده و ریشی سیاه و آراسته، و بینی گوشتی ای که پره هایی گشوده داشت. کت بلند و کیسه مانده به بر داشت و کلاهی ملون را کج بر سر گذاشته بود و آن را تا روی چشمانش پائین کشیده بود.

مرد بی حرکت ایستاد و مغرور و راضی به انتظار همراهش ماند، زن ایستاده بود تا با مرد جوانی که به دیدن اتومبیل آنها، را از پشت ستون رواق هتل شتابان بیرون زده بود، گفتگو کند.

زن سرش را به علامت پرسشی تکان داد و از در چرخان گذشت. این زن زویا مونت رز مشهور بود، یکی از زیباترین زنان پاریس. لباس پشمی سپیدی بر تن داشت و بلند، ترکه‌ای و زیبا بود. از مردی که کلاه ملون به سر داشت پرسید: «می‌رویم ناهار بخوریم، رولینگ؟»

«حالا نه، قبل از ناهار باید با او حرف بزنم.»

زویا مونت رز لبخند زد، لبخندی مهربان و فروتنانه که تندی جواب مرد را ندیده می‌گرفت. مرد جوانی که با زویا، کنار ماشین حرف زده بود، از در چرخان به درون آمد. دکمه‌های پالتو کهنه و نخ‌نمایش را نبسته بود و عصا و کلاه نرمی به دست داشت. چهره کک‌مکی‌اش برافروخته بود و سبیل نازک و شق و رقش را انگار بر پشت لبش چسبانده بودند. دستش را جلو آورد، اما رولینگ که دستانش را در جیب پالتویش فرو برده بود، با لحنی تند و ناخوشایند گفت:

«یک ربع دیر آمدی، سمیونف.»

«گرفتار بودم... گرفتار معامله‌مان... خیلی متأسفم... همه چیز روبه راه است... آنها موافقت کردند... فردا می‌توانند به ورشو بروند...»
رولینگ گفت: «اگر بخواهی اینطور داد بزنی، از هتل می‌اندازندت بیرون.» و با چشمانی بی‌حالت نگاهش کرد، چشمانی که بدیمن می‌نمود.

«عذر می‌خواهم... یواشتر حرف می‌زنم... همه چیز در ورشو آماده است، پاسپورت، لباس، اسلحه، و بقیه چیزها. اوایل آوریل از مرز رد می‌شوند...»

رولینگ گفت: «دوشیزه مونت رز و من می‌خواهم ناهار بخوریم. تو می‌روی سراغ این آقایان و می‌گویی که من می‌خواهم امروز، کمی بعد از ساعت چهار، آنها را ببینم. بهشان بگو اگر یک وقت به فکر بیفتند به

من نارو برنند، می‌دمشان دست پلیس...»

این گفتگو، در آغاز ماه مارس سال ۱۹۲۰ انجام گرفت.

سپیده‌دمان، قایقی پارویی در کناره رود کرسٹوفکا در لنینگراد، نزدیک اسکله مدرسه قایقرانی پهلو گرفت.

دو مرد از قایق بیرون آمدند و همان‌جا، لب آب، چند دقیقه‌ای گفت‌وگو کردند. درواقع فقط یکی از آنها حرف می‌زد، سخت و آمرانه، در حالی که دیگری به موجهای رود آرام و تیره زل زده بود. سپیده‌دم بهاری، آن‌سوی بیشه‌زارهای انبوه جزیره کرسٹوفسکی تاریکی شب را می‌شکافت.

کمی بعد، هر دوی آنها روی قایق خم شدند و شعله کبریتی چهره‌هایشان را روشن کرد. بسته‌هایی را از ته قایق برداشتند و مردی که سکوت کرده بود آنها را گرفت و در جنگل ناپدید شد. در همان حال دیگری به قایق پرید. از کناره جدا شد. صدای غرغر چوبها پاروزنان دور شد. سایه و چهره پاروزن از باریکه آبی که پرتو سپیده‌دم روشنش می‌کرد گذشت و در تیرگی ساحل روبه‌رو ناپدید شد. فروک موجی به دیواره اسکله خورد.

تاراشکین، پاروکش پاشنه قایق مسابقه‌ای اسپارتاک، آن شب پاسدار انبار قایقهای باشگاه بود. تاراشکین جوان بود و هوا هوای بهاری، پس ساعات گذرای زندگی را با بی‌خیالی و در خواب هدر نمی‌داد، بر اسکله و بر فراز آب رویایی رود نشسته بود و بازوها را دور زانوان حلقه کرده بود.

بسیاری چیزها بود که می‌شد در سکوت شب به آنها اندیشید. دو سال پی‌درپی این مسکوی‌های لعنتی که حتی بوی آب واقعی را نمی‌شناختند مدرسه قایقرانی لنینگراد را در قایقرانی تک نفره، چهار

نفره و هشت نفره شکست داده بودند. و این شرم آور بود. اما هر ورزشکاری می‌داند نتیجه شکست پیروزی است. این یک مطلب بود و دیگر اینکه افسون طلوع خورشید بهاری که سرشار از عطر تند علف و جنگل نمور بود به تاراشکین اطمینانی می‌بخشید که برای تمرینی موفقیت آمیز برای آمادگی در رقابت بزرگ ماه ژوئن حیاتی بود. تاراشکین در همان حال که روی اسکله نشسته بود دیده بود که

قایقی به کنار ساحل آمد و کمی بعد آن را ترک کرد. تاراشکین ذهنی کاملاً تشویش‌ناپذیر داشت، اما در این موقع چیزی غریب او را تکان داد: دو مردی که با قایق آمدند مثل سیبی که از میان دو نیم کرده باشند شبیه هم بودند. قدشان یک اندازه بود، هر دو پالتوهای گشادی شبیه به هم پوشیده بودند و کلاه‌نرمی که تا پیشانی پایین آمده بود بر سر داشتند. هر دو ریش نوک تیز داشتند.

از همه اینها گذشته گرفتاری او این نبود. در قوانین جمهوری برای آدمی که با همزاد خود ول می‌گردد، ممنوعیتی وجود نداشت: نه در شب و نه در روز، نه در خشکی و نه در آب. تاراشکین احتمالاً ریش نوک تیزها را فراموش می‌کرد، اگر همان روز صبح در کلبه روستایی نیمه مخروبه، در بیشه‌زار غان، مجاور مدرسه قایقرانی، آن اتفاقات نمی‌افتاد.

هنگامی که خورشید از افق گلی رنگ سر زرد و بر فراز جزایر جنگلی بالا گرفت، تاراشکین عضلاتش را کش و واکش داد و آماده مرتب کردن

حیات انبار قایقها شد. وقتی در کوچک لنگه دروازه گشوده شد و واسیلی ویتالیه ویچ شلگا سوار بر دوچرخه رکاب‌زنان بر گذرگاه نمناک پیدا شد ساعت درست پنج بود.

شلگا ورزشکاری بود ورزیده، عضلانی و چابک، نه بلند نه کوتاه، با گردنی نیرومند، فرزند آرام و محتاط. در سی‌و‌پنج سالگی (بخش تعقیب جنایی) خدمت می‌کرد و قایقرانی بخشی از تمریناتش بود. «سلام تاراشکین.» روی دوچرخه‌اش مقابل رواق ساختمان تکیه داد و پرسید «چه خبر؟ اوضاع روبه‌راه است؟ آمدم کمکت کنم... اینجا خیلی آت و آشغال ریخته.»

بلوز لباس رسمیش را کند، آستین را تا روی بازوان عضلانی و سفتش بالا زد و به تمیز کردن تراشه‌های چوب و آشغالهایی که از تعمیر قایقها روی اسکله پراکنده بود، پرداخت.

تاراشکین گفت: «بچه‌های کارخانه امروز می‌آیند. یک روز غروب ترتیب کارها را خواهیم داد. راستی، اسمت را توی تیم سیکسر می‌نویسی؟»

شلگا که بشکه‌قیر را می‌غلطاند جواب داد: «خودم هم نمی‌دانم. از یک طرف دوست دارم در کوبیدن مسکوی‌ها کمک کنم، از طرف دیگر می‌ترسم نتوانم به موقع برای تمرین حاضر شوم. تازه، گاو‌ممان هم زاییده.»

«دیگه چی شده؟ باز هم کانگسترها؟»

«جنایت در سطح بین‌المللی.»

«بیش از اینها با ما بهت خوش می‌گذشت.»

شلگا رفت روی اسکله، لحظاتی به نور رقصان آفتاب روی آب چشم دوخت، دسته‌جارو را به زمین کوبید و با صدایی خفه به تاراشکین گفت:

«همه آدمهایی را که توی ویلاهای این اطراف زندگی می‌کنند

می‌شناسی؟»

«عده کمی همه زمستان را اینجا می گذرانند.»

«اواسط ماه مارس، کسی پیششان آمده؟»

تاراشکین از گوشه چشم به آب درخشان رودخانه نگاه کرد و با پنجه یک پا پنجه پای دیگرش را خاراند.

گفت: «یک کلبه که دروپیکرش تخته کوبی شده توی آن بیشه هست یادم می آید حدود چهار هفته پیش از لوله بخاری اش دود بیرون می زد آن موقع خیال کردیم که یا بچه های ولگرد آنجا خانه کرده اند یا یک دسته دزد.»

«از ساکنین آنجا کسی را دیده ای؟»

«واسیلی ویتا لیوویچ یک دقیقه صبر کن. چرا، امروز آنها را باید

دیده باشم.»

تاراشکین راجع به آن دو مردی که امروز صبح موقع طلوع آفتاب قایقشان به کناره باتلاقی رودخانه نزدیک شده بود حرف زد. شلگا سرش را تکان داد و زمزمه وار گفت: «بله، بله» و چشمهای تیزش را چون دو شکاف نازک به او دوخت.

گفت: «بیا آنا خانه را نشانم بده.» و قاب هفت تیرش را که به پهلوی او بسته بود لمس کرد.

۵

خانه، میان بیشه درختان کوتاه غان پنهان بود و به نظر غیر مسکونی می آمد. ایوان چوبی آن پوشیده بود و پنجره ها را با تخته کوب کرده بودند. پنجره های زیر شیروانی شکسته بود. دیوارهای زیر آبرو شیروانی که در اثر شتک آب خزه بسته بود. و زیر پنجره «پنجه مرغابی» ها انبوه شده بودند.

شلگا که از میان پوشش درختان خانه را واری می کرد گفت: «حق با تست. کسی اینجا زندگی می کند.» بعد با احتیاط دور خانه قدم زد: «یک کسی امروز اینجا بوده... اما لعنتیها چرا از پنجره رفته اند تو؟ تاراشکین، بیا اینجا، یک چیز مشکوک اینجا هست.»

آنها به ایوان رفتند. روی ایوان رد پای بود. سمت چپ ایوان یک پشت دری آویزان بود. یکی از لولاهای آن تازه شکسته شده بود. پنجره رو به تو باز بود. روی ماسه نمود زیر پنجره رد پای بیشتری دیده می شد، جا پاهای بزرگ ظاهراً مال مردی سنگین وزن بود و جا پاهای دیگر کوچک و باریک بودند، با سرپنجه هایی که بیشتر فرورفته بود.

شلگا گفت: «رد پاهای روی ایوان مال پوتینهای مختلف است.» سری به پنجره زد، به نرمی سوت کشید و فریاد زد: «آهای، شمایی که آنجایی، پنجره تان باز است، ممکنه چیزی ازتان دزدیده باشند.» جوابی نیامد. بویی که کمی شیرین و ناخوش آیند بود از اطاق نیمه تاریک بیرون می زد.

شلگا بار دیگر با صدایی بلندتر فریاد کشید. رفت میان قاب پنجره، هفت تیرش را بیرون کشید و سبک به اتاق پرید. تاراشکین هم به دنبالش به اتاق جست.

اولین اتاق خالی بود، کف اتاق پر از آجر شکسته، مشمع و پاره های روزنامه بود. در آشپزخانه نیمه باز بود. روی اجاق آشپزخانه، زیر کلاهی زنگ زده دود کش، روی میزها و صندلیها تعدادی پریموس، بوته های چینی، قرها و انبیقهای شیشه ای و فلزی، شیشه های دهان گشاد و جعبه هایی از جنس روی ولو بود. یکی از پریموسها همان طور که آخرین قطرات نفتش ته می کشید، هنوز فس فس می کرد.

شلگا دوباره داد زد: «آهای، خانم خانه!» سر را تکان داد و آرام دری را که به اتاقی تاریک باز می شد گشود. نوارهایی از پرتو درخشان خورشید از لابلای تخته های پشت پنجره تو می آمد و تاریکی را شیار می زد.

شلگا گفت: «بفرما، اینجاست.»

در انتهای دیگر اتاق مردی با لباس کامل به پشت روی تختی آهنی دراز کشیده بود. بازوانش بالای سر کشیده و مچهایش به میله‌های تخت بسته شده بود. ساق پاهایش با طناب بسته شده بود. ژاکت و پیراهنش روی سینه پاره شده بود. سرش با حالتی غیرطبیعی به پایین خمیده و ریش نوک تیزش رو به بالا قرار داشت.

شلگا گفت: «پس ترتیبش را داده‌اند.» و مشغول واریسی دشنه‌ای شد که تا قبضه زیر نوک پستان چپ مرد فرورفته بود. «شکنجه‌اش کرده‌اند... این را ببین...»

«واسیلی ویتالی یه ویچ، این همان مردی است که با قایق به ساحل آمد. نباید از یک ساعت و نیم بیشتر از کشتنش گذشته باشد.»
«تارشکین همین جا بمان نگرهبانی بده، به هیچ چیز دست نزن و به هیچ کس اجازه نده بیاید تو، فهمیدی؟»

چند دقیقه بعد شلگا از تلفن باشگاه صحبت می‌کرد.

«نفرات به ایستگاه بفرستید... همه عابرین را بازرسی کنید... افرادی را به تمام هتلها بفرستید و هر کسی را که بین ساعت شش و هشت صبح امروز به هتل برگشته بازرسی کنید. کسی را با یک سگ پیش من بفرستید.»

۶

شلگا در حالی که منتظر آمدن سگ پلیس بود خانه را با دقت واریسی کرد. از طبقه زیر شیروانی شروع کرد.

هم جا پوشیده از آشغال، شیشه شکسته، پاره‌های کاغذ دیواری و

قوطی زنگ زده بود. پنجره‌ها را تارهای عنکبوت پوشانده بود، گوشه و کنارشان کپک‌زده و قارچهای سمی چتری روییده بود. ظاهراً در این خانه ویلایی از ۱۹۱۸ تا کنون کسی ساکن نبوده فقط در آشپزخانه و اتاقی که تخت در آن بود نشانه‌ای از سکونت آدمیان وجود داشت. کمترین چیزی از وسائل راحتی در آن دیده نمی‌شد و هیچ پس مانده خوراکی هم وجود نداشت. فقط نانی سفید و تکه‌ای سوسیس صبحانه در جیب مرد مقتول دیده می‌شد.

کسی برای زندگی به اینجا نمی‌آید، به این خانه می‌آیند تا کارهایی مخفی انجام دهند. شلگا پس از آنکه ساختمان را بازرسی کرد به این نتیجه رسید. وضعیت آشپزخانه نشان می‌داد که کسی در اینجا به کارهای شیمیایی مشغول است. با واریسی توده‌های خاکستر روی اجاق زیر کلاهی دودکش و چند جزوه که لبه‌هایشان برگشته بود معلوم می‌شد که مرد مقتول به کاری مشغول بوده است که چندان مهمتر از فن آتشکاری نبوده است.

این نتیجه‌گیری شلگا را به بن‌بست رساند. بار دیگر لباسهای مرد مقتول را واریسی کرد، اما چیز تازه‌ای نیافت. پس از آن از زاویه‌ای دیگر به مسأله نگریست.

رد پاهای زیر پنجره نشان می‌داد که قاتلین دو نفر بوده‌اند، و اینکه آنها از پنجره وارد خانه شده بودند نشان می‌داد که با این خطر حتمی مواجه بوده‌اند که با مقاومت ساکن خانه روبه‌رو شوند، درحالی که مرد ساکن خانه نمی‌توانست سروصدای شکستن تخته کوبیهای پنجره را، بشنود.

معنای این عمل فقط می‌توانست این باشد که قاتلین تصمیم گرفته بودند یا چیزی مهم را به هر قیمت که شده به دست آورند یا مرد را در خانه بکشند.

علاوه بر این: اگر آنها فقط می‌خواستند او را به قتل برسانند می‌توانستند اینکار را خیلی آسانتر انجام دهند، مثلاً می‌توانستند وقتی که

به خانه می‌آید سر راهش کمین کنند. ثانیاً، وضع جسد روی تخت نشان می‌داد که پیش از مرگ شکنجه شده است. قاتلین سعی کرده بودند چیزی از او در بیاورند که متقول از اعتراف بدان امتناع کرده بود.

آنها با شکنجه می‌خواستند چه چیزی از او بیرون بکشند؟ پول؟ خیلی بعید به نظر می‌رسید که مردی نیمه شب به خانه‌ای متروک برود تا غرق در کارهای آتشکاری شود، آن وقت با خود مقدار زیادی پول بردارد. احتمال بسیار داشت که قاتلین می‌خواستند که او رازی را بر ایشان آشکار سازد که به کار شبانه‌اش مربوط بوده.

بدین طریق استنتاجات شلگا باعث شد که دوباره آشپزخانه را کندوکاو کند. جعبه‌هایی را از پای دیوار کنار زد و کف آشپزخانه دریچه زیرزمین را پیدا کرد، زیرزمینهایی که معمولاً در ویلاهای خارج از شهر درست زیر آشپزخانه درست می‌کنند. تاراشکین شمع نیمه سوخته‌ای را روشن کرد، روی شکم دراز کشید و راه شلگا را که با احتیاط از نردبان لزوج و نیم پوشیده زیرزمین مرطوب و تاریک پایین می‌رفت روشن کرد. شلگا از توی تاریکی صدا زد: «با شمع بیا پایین. آزمایشگاه واقعی او اینجا است.»

زیرزمین به وسعت تمامی سطح زیر بنا بود: در طول دیوارهای آجری زیرزمین میزهایی از الوار اهر شده زیر روی خرکها قرار داشت، سیلندرهای گاز، یک موتور کوچک و دینام، وانهای شیشه‌ای از نوع وانهایی که برای الکترولیز به کار می‌رود، ابزار مکانیکی و روی همه میزها کپه‌های کوچک خاکستر دیده می‌شد...

شلگا با حالتی حیرت زده زیر لب گفت: «اینجا داشته این کارها را می‌کرده.» و تیرهای چوبی ضخیم و ورقه‌های آهنی را که به دیوار زیرزمین تکیه داده بودند واریسی کرد. تیرهای چوبی و ورقه‌های آهنی در جاهای مختلف بسته شده بودند، بعضی‌هایشان بریده شده بودند و در محلی که سوراخ یا بریده شده بودند علائم سوختگی و ذوب‌شدگی فلز دیده می‌شد.

بر تخته‌ای از چوب بلوط ایستاده سوراخهایی دیده می‌شد نه چندان بزرگتر از یک دهم میلی‌متر. گویی آنها را با نوک سوزن ایجاد کرده بودند. در وسط تخته با حروف بزرگ نوشته شده بود: پ، پ، گارین. شلگا تخته را چرخاند و در طرف دیگر همان حروف را برعکس نوشته دید. با وسایل ناشناخته‌ای نوشته در ضخامت ۷/۵ سانتی‌متری تخته سوخته و فرورفته بود.

شلگا با تعجب... فریاد زد: عجب زهرماری است... این پ، پ، گارین در اینجا مشغول آتشکاری نبوده.»

تاراشکین پرسید: «واسیلی ویتالیه ویچ این چیه؟» و هرمی به ارتفاع تقریباً ۴ سانتی‌متر که روی پایه‌ای به ضخامت ۲/۵ سانتی‌متر از ماده‌ای خاکستری رنگ و فشرده قرار داشت به او نشان داد.
«از کجا پیدا کردی؟»

«یک جعبه پر از اینها آنجاست.»

شلگا هرم را این ور و آن ور کرد، آن را بوئید، لبه‌ی میز گذاشت، کبریتی روشن به پهلوی آن فرو برد و از آن دور شده به کنج زیرزمین رفتند. کبریت سوخت، هرم شعله‌ور شد و روشنایی کورکننده و مهتابی رنگی پراکند. هرم به مدت پنج دقیقه و چند ثانیه سوخت، بدون دود و تقریباً بدون بو.

شلگا گفت: «مصلحت نیست این کلک را دوباره آزمایش کنیم. این هرم می‌توانست شمع گازی باشد و اگر این بود، جان سالم بدر نمی‌بردیم. اما ببینیم چه نتیجه‌ای گرفته‌ایم؟ بیا شواهد را بررسی کنیم: اولاً، قتل برای انتقام یا سرقت انجام نشده. ثانیاً، ما اسم مرد مقتول را می‌دانیم، پ، پ، گارین و تا اینجا نتیجه کارمان این بوده. البته شاید بگویی این گارین بوده که با قایق در رفته اما من این طور فکر نمی‌کنم. خود گارین اسمش را روی تخته نوشته و این مسئله‌ای روانشناسانه است. مثلاً اگر من چنین دستگاه عجیبی اختراع می‌کردم آن قدر از خودم خوشم می‌آمد که اسم خودم را روی آن می‌نوشتm نه اسم کس دیگری را.

ما می‌دانیم که مقتول در آزمایشگاه کار می‌کرده. و این فقط یک معنا دارد، او، یعنی گارین مخترع است.»

شلگا و تاراشکین از نردبان بالا رفتند و از زیرزمین بیرون آمدند و در ایوان سیگاری روشن کردند و منتظر کارآگاه و سگ شدند.

۷

دستی چاق و قرمز روی یکی از پیشخوانهای اداره مرکزی پست قسمتی که تلگرافهای خارجی را می‌گرفتند ظاهر شد. دستی با یک ورقه مخصوص تلگراف میان انگشتان لرزان.

کارمند پذیرش تلگراف چند ثانیه به دست نگاه کرد و و بالاخره متوجه شد که چیز ناحقی در این دست هست: «یک انگشت ندارد، انگشت کوچک.» پس از آن ورقه مخصوص تلگراف را گرفت. «سمیونف، ماسالکو و سکایا، ورشو. ماموریت تا نیمه انجام شد.

مهندس رفت، اسناد به دست نیامد. منتظر دستورات. ستاس.»

کارمند زیر کلمه «ورشو» با مداد قرمز خط کشید. پس از آن بلند شد و از پشت شبکه مقابلش به فرستنده تلگراف نگاه کرد. معلوم شد که مرد جثه‌ای درشت دارد. میانه سال است با چهره‌ای زرد و مریض احوال، صورتی پف کرده و سبیلهایی زرد و آویخته که دهانش را پوشانده. چشمهایش پشت شیارهای باریکی که پلکهای متورمش ایجاد کرده بود دیده نمی‌شد. کله تیغ انداخته‌اش را کلاه مخملی قهوه‌ای رنگی پوشانده بود.

با خشونت پرسید: «قضیه چیست؟ تلگراف را بگیر.»

کارمند گفت: «تلگراف رمزی است.»

«منظورت از رمزی چیست؟ مزخرف نگو. این تلگراف تجارتی است و شما باید آن را مخابره کنید. اوراق هویت را به شما نشان می‌دهم. من از اعضای کنسولگری لهستان هستم و شما حتی برای یک دقیقه تأخیر در مخابره تلگراف مسئول هستید.»

مرد چهار انگشتی برافروخته شده بود، گونه‌هایش می‌لرزید، به جای حرف زدن فریاد می‌کشید، اما دستش که روی پیشخوان بود، هنوز می‌لرزید.

کارمند گفت: «توجه کنید، گر چه شما به من اطمینان می‌دهید که تلگرافتان تجارتی است، من مطمئنم که این یک تلگراف سیاسی و به رمز است.»

کارمند تبسم کرد. آقای زرد چهره خشمگین شده و صدایش را بالا برده بود، اما متوجه نشد که دختری که تلگراف او را به طرف میزی برد که واسیلی ویتاله ویچ شلگا روی آن تمام تلگرافهایی را که آن روز به مقصد خارج ارسال می‌شد واریسی می‌کرد.

او به تلگراف نگاهی انداخت: «مارسالکوکوسکایا، ورشو»، و بعد از قسمت اداری به محوطه مشتریان عطسه کرد، راجع به پانو چیزی تحقیق‌آمیز زیر لب زمزمه کرد و نشست تا رسید بنویسد. لهستانی از خشم خره کشید، سنگینی‌اش را از روی یک پا روی پای دیگر انداخت رد کفش برقی چرمی‌اش به جیرجیر افتاد. شلگا به دقت به پای بزرگ او نگاه کرد. در حالی که به سوی در می‌رفت لهستانی را به کارآگاه کشیک نشان داد.

«تعقیبش کن»

صبح روز پیش، سگ از ویلای بیشه غان تا رودخانه کرسٹوفکا، جایی که ظاهراً قاتلین سوار قایق شده بودند بو کشیده بود. آن روز هیچ چیز تازه‌ای به دست نیامده بود، به نظر می‌آمد که جانیان به خاک لنینگراد فرو رفته بودند. واریسی تلگرافها نیز نتیجه‌ای نداشت. فقط آخرین تلگراف، به آدرس سیمونف در ورشو، ممکن بود چیزی در خود داشته

باشد.

کارمند پذیرش رسید را به لهستانی داد و لهستانی جیب ژاکتش را برای پول خرد جستجو کرد. در همان لحظه مردی زیبا و سیاه چشم با ریشی نوک تیز جلو پیشخوان آمد و ورق مخصوص تلگراف در دست منتظر نوبت شد. با نگاهی آرام و خصمانه به شکم گنده لهستانی بدخلق خیره شد.

شلگا دید که مرد ریش نوک تیز ناگهان به حالت خبردار درآمد: متوجه دست چهارانگشتی شد و به چهره لهستانی نظر انداخت. نگاههایشان به هم تصادم کرد. فکهای لهستانی به هم فشرده شد. پلکهای پف کرده اش گشوده شد و وحشت چشمهای کدرش را پر کرد. چهره اش، مثل پوست حربایی هیولاوار سربی رنگ شد. پس از آن بود که شلگا مرد ریش نوک تیز را که به مقابله لهستانی درآمده بود بازشناخت. او همزاد همان مردی بود که در ویلای بیشه غان، در جزیره کرستوفسکی، به قتل رسیده بود... لهستانی، نفس بریده، با سرعتی باورنکردنی به طرف در رفت. چون کارآگاه کشیک دستور داشت فقط او را تعقیب کند، و به او اجازه داد از در خارج شود و به دنبالش به راه افتاد.

همزاد مقتول کنار پیشخوان ماند. چشمهای سرد و سیاه او حالتی شگفت داشت. شانه‌هایش را بالا انداخت و هنگامی که لهستانی ناپدید شد تلگرافش را به دست کارمند داد.

«رستانت پست شماره ۵۵۵، بلوار باتینیول، پاریس. بی درنگ تجزیه و تحلیل آغاز می‌شود، پنجاه درصد کیفیت ثابت شده، اولین سفارش را در اواسط مه منتظر باشید. پ، پ.»

به کارمند گفت: «تلگراف مربوط به پژوهش علمی است که همکار من هم در پاریس به آن مشغول است و از طرف مؤسسه شیمی آلی به آنجا فرستاده شده است.» تنبلانه قوطی سیگارش را از جیب بیرون کشید، سیگاری برداشت، ته آن را به جعبه کوید و با دقت آتش زد.

۲. آلکسی تولستوی

شلگا متعلقانه با او از در صحبت درآمد.

«اجازه می‌دهید چند کلامی با شما صحبت کنم.»

مرد ریش نوک‌تیز نگاهی به او انداخت، پلک‌هایش را پایین آورد و با نهایت ادب جواب داد:

«حتماً.»

شلگا در حالی که کارت خود را نشان می‌داد گفت: «من عامل بخش تعقیب جنایی هستم. شاید بشود جایی آرام‌تر برای صحبت پیدا کنیم.»

«می‌خواهید مرا بازداشت کنید؟»

به هیچ وجه. من می‌خواستم به شما هشدار بدهم که آن مرد لهستانی که همین الان گریخت می‌خواهد شما را به قتل برساند، همان‌طور که مهندس گارین را دیروز در جزیره کرسووسکی به قتل رساند.»

مرد ریش نوک‌تیز لحظه‌ای اندیشید، نه متانتش را از دست داد و نه ادبش را.

گفت: «پس، بسیار خوب، بفرمایید. من ربع ساعت وقت اضافی دارم.»

۸

کارآگاه دوان دوان به دم در پستخانه به طرف شلگا آمد، چهره‌اش برافروخته و عبوس بود.

«رفیق شلگا، یارو در رفت.»

«چرا گذاشتی در برود؟»

«یک اتومبیل منتظرش بود و سوارش کرد، رفیق شلگا.»

«مگر موتورسیکلت نداشتی؟»

کارآگاه گفت: «موتورم آنجاست» و با دست به موتورسیکلتش که صد قدم دورتر از پستخانه بود اشاره کرد. «او یکی از لاستیکهایش را با چاقو پنچر کرد. من سوت کشیدم و او پرید توی یک ماشین و در رفت.»

«شماره ماشین را برداشتی؟»

«نه.»

«این کوتاهی را گزارش می‌دهم.»

«آخر نمی‌توانستم. به شماره ماشین گل مالی شده بود.»

«بسیار خوب برو به ستاد، من بیست دقیقه دیگر برمی‌گردم.»
شلگا خود را به مرد ریشورساند. چند دقیقه ساکت شانه به شانه قدم زدند. بعد به بلوار اتحادیه کارگری پیچیدند.

شلگا سر صحبت را باز کرد: «شما به طرز شگفت‌آوری شبیه مرد

مقتول هستید.»

مرد تروچسب جواب داد: «قبلاً بارها این را شنیده‌ام. اسم من پیانکف پتیکه ویچ است. در روزنامه عصر دیروز درباره آن جنایت چیزی خواندم. ماجرای شنیعی است. من او را خوب می‌شناختم، همکار با صلاحیتی بود، شیمی‌دانی قابل. من غالباً به آزمایشگاه او در جزیره کرسووسکی سر می‌زدم. او کشف مهمی را درباره جنگ افزار شیمیایی بسط و گسترش می‌داد. چیزی راجع به شمعهای دودی شنیده‌اید؟»
شلگا چپکی نگاهی به او کرد و به جای جواب سؤال دیگری کرد:

«فکر می‌کنید قتل گارین به منافع لهستانیها ارتباط داشت؟»

«فکر نمی‌کنم. برای قتل او دلایل عمیقتری وجود دارد. اطلاعات مربوط به کار گارین به مطبوعات امریکایی راه پیدا کرده بود. لهستان چیزی جز یک واسطه نیست.»

در بلوار، شلگا پیشنهاد کرد بنشینند. کسی دور و بر آنجا نبود.

شلگا تعدادی بریده جراید شوروی و خارجی را از کیف اسنادش بیرون آورد و آنها را روی زانو صاف کرد.

«شما می‌گویید که گارین روی کشفی شیمیایی کار می‌کرد و اطلاعات مربوط به آن به مطبوعات خارجی درز کرده بود در اینجا مطالبی هست که اظهارات شما را تایید می‌کند، اما مطالبی هم هست که برای من کاملاً روشن نیست. این را بخوانید.»

«در امریکا نسبت به گزارشی از لنینگراد که در ارتباط با کار یک مخترع روسی است علایقی برانگیخته شده است. این اعتقاد وجود دارد که این دستگاه نیروی ویرانگر عظیمی دارد که تاکنون نظیر آن شناخته نشده است.»

پتیکه ویچ خبر را خواند و خندید.

گفت: «مضحک است، من نمی‌دانم... هرگز چنین چیزی به گوشم نخورده است. این مطلب نمی‌تواند درباره گارین باشد.»

شلگا بریده دیگری به او داد.

«در ارتباط با مانور عظیم دریایی ایالات متحده در آبهای اقیانوس آرام از وزارت جنگ سؤال شده است که: آیا درباره سلاحهایی با قدرت عظیم تخریبی که در روسیه شوروی ساخته می‌شود اطلاعاتی دارد؟»

پتیکه ویچ شانه‌ها را بالا انداخت: «مهمل است!» و بریده سوم را برداشت.

«رولینگ، سلطان میلیاردر صنایع شیمیایی، کشورش را به قصد اروپا ترک کرد. سفر او در ارتباط با قرارداد انحصاری با کارخانجاتی است که با فطران ذغالسنگ عملیات می‌کنند و نیز با کارخانه‌های مولد نمک است. رولینگ در مصاحبه‌ای که در پاریس انجام داد گفت واحد اقتصادی غول‌آسای شیمیایی وی به کشورهای جهان کهن که از نیروهای انقلاب به تکان درآمده‌اند آرامش خواهد بخشید. رولینگ به اتحاد شوروی حمله کرد و اظهار داشت شایع است که در آنجا آزمایشان اسرارآمیزی برای انتقال انرژی حرارتی تا مسافتهای بسیار زیاد در حال

انجام است.»

پیتکه ویج خبر را با دقت خواند. لحظاتی با ذهن مشغول و چهره‌ای برافروخته نشست.

بالاخره گفت: «بله، کاملاً محتمل است که قتل گارین به طریقی به قصه‌ای که این روزنامه ساخته مربوط باشد.»

ناگهان شلگا پرسید: «شما به ورزش علاقه‌مندید؟» دست پتیکه ویج را گرفت و کف آن را به بالا چرخاند. «من بدجوری به ورزش علاقه‌مندم.»

«دنبال تاولهای ناشی از پاروکشی می‌گردید رفیق شلگا؟ این دو تا را می‌بینید؟ این تاولها ثابت می‌کند که من پاروکشی بی کفایتی و اینکه دو روز پیش مجبور شدم در حدود یک ساعت ونیم پارو بزنم و گارین را به جزیره کرسٹووسکی برسانم... این مطلب شما را راضی می‌کند؟»

شلگا دست او را رها کرد و زد زیر خنده:

«شما آدم واقعاً جالبی هستید رفیق پیتکه ویج. قصد ندارم واقعاً اذیتان کنم.»

«منهم از رودرویی ابایی ندارم.»

«گوش بده پتیکه ویج، شما آن لهستانی چهار انگشتی را پیش از این می‌شناختید؟»

«می‌خواهی بدانی چرا وقتی که دست او را با یک انگشت بریده دیدم تعجب کردم؟ خیلی تیزی رفیق شلگا. بله، تعجب کردم و حتی ترسیدم.»

«چرا؟»

«این را به شما نخواهم گفت.»

شلگا بی تفاوت به طول بلوار خلوت نگاه کرد.

پیتکه ویج ادامه داد: «نه تنها یک انگشت نداشت، زخمی مخوف هم بر سینه داشت. این زخم را گارین در ۱۹۱۹ به وی زد. اسم آن مرد

استاس تیکلینسکی است...»

شلگا پرسید: «گارین به همان شیوه‌ای که تخته‌های ۵/۷ سانتی را سوراخ کرده او را از ریخت انداخته است؟»
پتیکه ویچ به تندی سرش را به جانب شلگا برگرداند و هر دو لحظه‌ای به چشمهای یکدیگر زل زدند: یکی از آنها آرام و نفوذناپذیر، دیگری صریح و مهربان.

«پس شما قصد دارید مرا توقیف کنید رفیق شلگا؟»

«نه... برای این کار فرصت بسیار است.»

«حق با شماست. من خیلی چیزها می‌دانم. اما باید بدانید که هیچ گونه فشاری نمی‌تواند مرا وادار کند آنچه را مایل نیستم بگویم. دست من به جنایت آلوده نیست، خودت این را می‌دانی. اگر دوست داشته باشی می‌توانیم با دست باز بازی کنم. شرایط من هم اینها هستند: پس از اینکه دعوامان تمام شد برای یک بحث آزاد همدیگر را می‌بینیم. مثل یک دست بازی شطرنج. مجاز نیستیم یکدیگر را بکشیم. اتفاقاً، در تمام مدتی که با هم حرف می‌زدیم شما در معرض خطر جدی مرگ قرار داشته‌اید حرفم را باور کنید، شوخی نمی‌کنم. اگر استاس تیکلینسکی با من اینجا نشسته بود، به دوروبر نگاهی می‌انداختم، هیچ کس دیده نمی‌شود... و به آرامی قدم‌زنان دور می‌شدم، مثلاً به طرف میدان سنا، و بعد او را پیدا می‌کردند که روی این نیمکت، مثل سنگ مرده و بیحرکت مانده و سراسر بدنش به طرز وحشتناکی سوخته است. با این وجود یک بار دیگر می‌گویم که این نیرنگها را در مورد شما به کار نمی‌برم. قبول دارید؟»

شلگا که چشمهایش برق می‌زد گفت: «بسیار خوب، قبول. من

حرکت اول را می‌کنم، هان؟»

«طبیعتاً اگر شما مرا در پستخانه به چنگ نمی‌آوردید من هرگز

پیشنهاد بازی نمی‌دادم. تا آنجا که به مرد چهار انگشتی مربوط می‌شود قول می‌دهم در پیدا کردن او به شما کمک کنم، هر کجا او را دیدم

بی‌درنگ با تلفن یا تلگراف به شما اطلاع خواهم داد.»
 «خب. پتیکه ویچ حالا آن آلتی که مرا با آن تهید کردی به من
 نشان بده...»

پتیکه ویچ سرش را تکان داد و تبسم کرد: «ادامه بده، ما با
 دستهای باز بازی می‌کنیم.» و محتاطانه جعبه‌ای تخت از جیب بلفش
 بیرون کشید. توی جعبه لوله‌ای فلزی به ضخامت یک انگشت قرار
 داشت.

«همه‌اش همین است، اگر فقط یک طرف این لوله را فشار بدهم
 یک کپسول شیشه‌ای در درون آن خواهد شکست...»

۹

شلگا وقتی به بخش تعقیب جنایی برمی‌گشت انگار به تیر تلگراف
 خورده باشد ناگهان ایستاد. خره‌ای کشید و جنون‌زده پا بر زمین کوبید:
 «هه! هه، عجب بازیگری! تا دلت بخواهد حقه‌باز است.»

شلگا فهمید که حسابی گول خورده. تا دو قدمی قاتل رفته
 (دیگر در این مورد هیچ تردیدی نداشت) و توقیفش نکرده، او با آدمی
 گفت‌وگو کرده که ظاهراً از جیک و بوک قضیه آگاه بوده و همین
 شخص موفق شده است که دقیقاً چیزی به او بروز ندهد. این پیانکف -
 پیتکه ویچ در کاری مخفی دست دارد... شلگا ناگهان دریافت که
 مخفی‌کاری مربوط به امور دولتی است - حتی با اهمیتی بین‌المللی. او هم
 پیانکف - پیتکه ویچ را توی دست داشت... «یک پیچ‌وتاب، خدا لعنتش
 کند، و لیز خورد و در رفت!»

شلگا از پلکان رفت بالا و در طبقه سوم به دفترش رفت. روی
 میزش بسته‌ای قرار داشت که توی کاغذ روزنامه پیچیده شده بود. توی

ناقچه گود پنجره مرد چاقی که چکمه‌هایی به پا داشت، با ظاهری فروتن نشسته بود. مرد در حالی که کلاهش را به شکم می‌فشرد به او تعظیم کرد. گفت: «نامم بابیچف و مدیر ساختمان هستم.» در حالی که نفس نفس می‌زد و بوی ودکای خانگی را در هوا می‌پراکند ادامه داد: «از ساختمان شماره ۲۴ در خیابان پوشکارسکایا، ساختمان تعاونی.»

«شما این بسته را آورده‌اید.»

«بله، من آورده‌ام. از آپارتمان شماره ۱۳... این آپارتمان توی ساختمان اصلی نیست، جنب ساختمان است. مردی که در آن خانه سکونت داشت دو روز بود که دیده نمی‌شد. امروز پلیس را خبر کردم، در را به زور باز کردیم، و طبق قانون استشهادی تنظیم کردیم.» مدیر ساختمان با دستش دهان خود را پوشاند، گونه‌هایش سرخ شد، چشمهایش در حدقه چرخید و پر از اشک شد و بوی عرق سگی اتاق را پر کرد. «این بسته را توی فر پیدا کردم.»

«نام آن مرد چی بود؟»

«ایوان الکسی ویچ ساوه‌لی یف.»

شگلا بسته را باز کرد. توی بسته یک عکس از پیانکف - پتیکه ویچ، یک شانه، یک قیچی، و یک بطر پر از مایعی تیره رنگ که ظاهراً رنگ مو بود، پیدا شد.

«شغل ساوه لی یف چی بود؟»

«دانشمندی چیزی بود. وقتی که هواکش ساختمان عیب پیدا می‌کرد کمیته ساختمان از او خواهش می‌کرد راست و ریشش کند. او می‌گفت: «من خوشحال می‌شوم کاری برایتان بکنم، ولی من شیمیدان هستم!»

«آیا معمولاً شبها از خانه بیرون می‌رفت؟»

مدیر ساختمان گفت: «شبها؟ تا آنجایی که من می‌دانم نه.» و دوباره با دست دهانش را گرفت: «اما همیشه صبح علی‌الطالع از خانه

بیرون می‌زد، بلکه این کار را می‌کرد. اما شبها نه، من هیچوقت متوجه این مطلب نشدم و هرگز او را مست ندیدم.»
 «کسانی هم نه سراغش می‌آمدند؟»
 «هیچوقت کسی را ندیدم.»

شلگا به پلیس ناحیه پتروگراد تلفن کرد و به او اطلاع دادند که در ساختمان جنبی ساختمان شماره ۲۴ خیابان پوشکارسکایا، ایوان الکسی ویچ ساوه لی یف، سی و شش ساله، مهندس شیمی، زندگی می‌کرد. او در فوریه ساکن خیابان پوشکارسکایا شده بود و مدارک هویتش از طرف پلیس تأیید شده بود.

شلگا تلگرافی به تامبف زد تا اطلاعات بیشتری کسب کند و همراه مدیر ساختمان به اداره پلیس بخش فونتانکا رفت، جایی که جسد مرد مقتول جزیره کرسووسکی در سردخانه آن قرار داشت. مدیر ساختمان بی‌درنگ هویت او را که همان بود ساکن آپارتمان ۱۳ بود، تعیین کرد.

۱۰

تقریباً در همان موقع، مردی که خود را پیانکف پتیکه ویچ معرفی کرده بود با درشکه‌ای سرپوشیده به سوی ناحیه‌ای خلوت در پتروگراد رهسپار شد، کرایه درشکه را پرداخت و راهش را پیاده ادامه داد. دروازه حصار را گشود، حیاط پشتی را به جانب پشتی یک خانه طی کرد و از پلکان تنگ و باریکی به طبقه پنجم ساختمان رفت. در آپارتمان را با دو کلید گشود، کلاه و کت خود را به تنها قلابی که در راهرو ورودی آپارتمان بود آویخت، به اتاقی وارد شد که چهار پنجره آن تا نیمه با دوغاب گچ سفید شده بود، روی کاناپه‌ای نخ‌نما نشست و صورتش را

میان دستها پنهان کرد.

تنها در اینجا، در این اتاق خلوت و دورافتاده که اثاثه آن را قفسه‌های کتاب و دستگاههای فیزیکی تشکیل می‌داد توانست برای آن هیجانات عصبی هراس آور و تقریباً یاس آمیزی که طی دو روز اخیر وجود او را قبضه کرده بود، مفری بیابد.

دستهایش را که به چهره می‌فشرد و می‌لرزید. می‌دانست که هنوز در خطر مرگ است. از همه جانب در محاصره بود. فقط یک درصد شانس رهایی داشت و نود و نه درصد در خطر بود. با خود زمزمه کرد: «عجب بی‌احتیاطی کردم، چه بی‌مبالاتی کردم.»

با تلاش عظیم قدرت اراده بر اعصابش مسلط شد، مشتش را توی بالش چرک فرو برد، به پشت دراز کشید و چشمهایش را بست.

سعی کرد ذهنش را که بیش از اندازه سنگین شده بود از آن فشار هراس آور خلاص کند. چند لحظه که همچون مرده بی‌حرکت ماند، دوباره جان گرفت. برخاست، یک گیلان شراب مادیرا ریخت و آن را یک نفس بالا کشید. به محض اینکه موج گرمای شراب در تنش گسترده شروع کرد به بالا و پایین اتاق قدم زدن، آرام و بی‌شتاب، در جستجوی پیدا کردن راه نجاتی هر چند ناچیز.

با دقت بسیار زیاد کاغذ دیواری کهنه را از آنجا که دیوار از تخته کوبی کمرکش آن جدا می‌شد به بالا کشید، و از پشت آن کاغذهایی طراحی شده که آنها را به دقت لوله کرده و درون لوله‌ای قرار داده بودند بیرون کشید. چند تا کتاب از قفسه برداشت و همراه طرحها در یک چمدان گذاشت. در حالی که به دقت به صداهای بیرون گوش می‌سپرد چمدان را به یکی از زیرزمینهایی که برای انبار کردن هیزم به کار می‌رود پایین برد و آن را زیر انبوهی آت و آشغال پنهان کرد. به اتاق که برگشت هفت تیری از کشوی میز تحریر برداشت، آن را امتحان کرد و به جیب پشتش فرو کرد.

ساعت، یک ربع به پنج بود. دوباره دراز کشید و سیگار پشت

سیگار دود کرد و نه سیگارها را به گوشه اتاق پرتاب کرد. تقریباً فریاد کشان در حالی که پاهایش را از کاناپه به بیرون پرتاب می کرد گفت: «البته آن را پیدا نکرده اند!» و دوباره قدم زدن را آغاز کرد. از این گوشه به آن گوشه اتاق، به طور مورب قدم می زد. در تاریکی شامگاه پوتین های سنگین و بدریختی به پا کرد، کتی از پارچه بادبان به تن کرد و بیرون زد.

۱۱

افسر کشیک در بخش شانزدهم پلیس، به پای تلفن خواسته شد. شخصی با شتاب بسیار از آن سوی خط تلفن صحبت می کرد: «فوراً یک جوخه پلیس با ماشین بفرستید بفرستد کرسئوسکی، به خانه ای که مردی را پریروز پیش از آن به قتل رساندند.» صدا ناگهان قطع شد. افسر پلیس در دهنی تلفن فحش داد، ارتباط را واریسی کرد و دریافت از مدرسه قایقرانی تلفن شده، و به آنجا زنگ زد. پیش از آنکه صدایی خواب آلود پاسخ دهد تلفن مدتی دراز زنگ می زد:

«چه می خواهید؟»

«همین الان کسی از آنجا به اینجا زنگ زد؟»

صدا با خمیازه جواب داد: «بله.»

«چه کسی زنگ زد؟ شما او را دیدید؟»

«نه، ندیدم، برق اینجا رفته. او گفت که از طرف رفیق شلگا

ماموریت دارد.»

نیم ساعت پس از ساعت چهار افراد پلیس بیرون ویلای تخته کوبی شده از ماشین بیرون پریدند. آخرین پرتوهای خورشید دم غروب پشت بیشه غان را قرمز کرده بود. ناله های ضعیفی سکوت را

می شکست. مردی با پوستین به تن نزدیک در پشتی خانه با صورت روی زمین دراز شده بود. آنها او را به پشت برگرداندند. نگهبان بود. کنار او یک چنگه پنبه آغشته به کلروفرم افتاده بود.

در پشتی خانه چارتاق باز بود، قفل آن شکسته شده بود. وقتی افراد پلیس وارد خانه شدند فریاد ضعیفی از زیر کف خانه شنیدند: «دریچه زیرزمین، دریچه زیرزمین را توی آشپزخانه پاک کنید...»

میزها، جعبه‌ها و جوالهای سنگین کنار دیوار و روی هم تلنبار شده بودند. آنها را کنار زدند و دریچه زیرزمین را باز کردند. شلگا با زور و تقلا از زیرزمین آمد بیرون، با چشمهایی که به طرز وحشیانه‌ای خیره بودند و سرپایی آغشته به گردو خاک و تار عنکبوت.

فریاد کشید: «از این طرف، عجله کنید!» و در میان در خانه ناپدید شد. «چراغ بیاورید، سریع!» در اتاقی که تخت آهنی در آن بود، افراد پلیس در روشنایی نورافکنها دو هفت تیر (که با هر دو شلیک کرده بودند) و یک کلاه مخملی روی کف اتاق دیدند. همه جای کف آن اتاق آثار نفرت آور استفراغ با بویی زننده دیده می‌شد.

شلگا فریاد کشید: «مواظب باشید! نفس نکشید، از اینجا بروید بیرون، سمی است...»

در حالی که به عقب برمی‌گشت تا از اتاق بیرون بیاید و افراد پلیس را به طرف در هل می‌داد، نگهی از سر وحشت و نفرت به لوله کوچک فلزی انداخت، لوله‌ای که به اندازه انگشت انسان بود و روی کف اتاق افتاده بود.

رولینگ، سلطان صنایع شیمیائی، همچون همه مردان بزرگ صنایع، دفتر کاری مخصوص داشت که در آن اهل فن و تجارت را می‌پذیرفت. دیدار کنندگان از صافی منشی او می‌گذشتند. منشی درجه اهمیت آنان را تعیین می‌کرد، افکارشان را می‌خواند و به سوالات آنان با ادبی اغراق آمیز پاسخ می‌گفت. تندنویسی همه ایده‌های رولینگ را به گوهرهای سخن انسان مبدل می‌کرد که (اگر میانگین عددی آن را در سال می‌گرفتیم و در معادل پولی آن ضرب می‌کردیم) قیمت هر بخش از ایده‌ای که توسط سلطان شیمی معدنی تفسیر می‌گردید، در ثانیه، حدود پنجاه هزار دلار می‌شد. ناخنهای بادامی شکل چهار ماشین‌نویس به طور دایم روی کلیدهای چهار ماشین اندروود بال بال می‌زدند. پسرک پیک همان لحظه که خوانده می‌شد حاضر می‌گردید، مثل ماده منعقد شده اراده رولینگ.

دفتر رولینگ در بولوار مالشرب مؤسسه‌ای بود غم‌آور با ظاهری جدی. بر دیوارها پارچه‌ای تیره آویخته بود، قالی تیره ضخیمی بر کف آن گسترده بود و مبل و صندلی‌ها رویه‌ای از چرم تیره رنگ داشت. بر میزهایی که روی آنها شیشه‌های تیره قرار داشت مجموعه‌های تبلیغاتی، کتابهای مرجع با جلدهایی از تیماج قهوه‌ای و نقشه واحدهای شیمیایی که قرار بود در آینده ساخته شود، پراکنده بود. چند پوسته زنگ خورده بمب شیمیایی و یک آتشبار سنگری که از میدان نبرد آورده شده بود نمای پیش بخاری را تزیین می‌کرد.

آن سوی درهای بلند و تیره چوب گردویی رولینگ، سلطان صنایع شیمیایی، میان نمودارها، نقشه‌ها و عکسها، در محراب خود نشسته بود. دیدار کنندگانی که از صافی رد شده بودند به نرمی از روی قالی ضخیم اتاق انتظار می‌گذشتند و بر صندلیهای چرمی می‌نشستند و ناآرام به درهای بلند چوب گردویی نگاه می‌کردند. آنجا، در پس آن درها، همین هوا در دفتر سلطان ارزش باورنکردنی داشت، زیرا آغشته به اندیشه‌هایی بود که پنجاه هزار دلار در ثانیه بهایش بود.

ضربان کدام قلب انسانی می‌تواند به آرامی جریان یابد هنگامی که در میان سکوت سرشار از ادب و حرمت اتاق انتظار، دستگیره عظیم برنزی که به شکل پنجه جانوری است که نوپی را گرفته، ناگهان بچرخد و مردی کوچک اندام در نیمتنه کوتاه و خاکستری سیر، باریشی که شهرت جهانی دارد و گونه‌هایش را پوشانیده، مردی که به طرزی دردآور بی‌لطف است یا تقریباً یک سوپرمن، با چهره‌ای زرد و ناسالم که یادآور علامت مخصوص تجارتی او است که شهرت جهانی دارد. دایره‌ای زرد با چهار میله سیاه... از میان در چوب گردویی، آشکار شود. سلطان در حالی که در را اندکی می‌گشاید چشم‌هایش را به دیدارکننده می‌دوزد و با تلفظ محکم به شیوه آمریکایی می‌گوید: «وارد شوید.»

۱۳

منشی که قلم طلایی را با دو انگشت می‌گرفت (با ادبی بیش از اندازه) پرسید:

«لطف به فرمایید نام شریف‌تان را بگویید؟»

«ژنرال سوبوتین، مهاجر روسی.»

ژنرال با عصبانیت شانه‌ها را بالا انداخت و سبیل خاکستریش را با دستمالی مجاله پاک کرد.

منشی تبسم کنان، گویی گفت و گویشان موجب خوشوقتی بسیار شده و درباره مطالب بی‌اندازه دوستانه بوده است، بر روی دسته یادداشت‌هایش چیزی نوشت و با احتیاطی مفرط پرسید:

«آقای سوبوتین می‌شود بپرسم موضوعی که می‌خواهید راجع به

آن با آقای رولینگ صحبت بفرمایید چیست؟»

«موضوعی است فوق‌العاده مهم.»

«و در صورت امکان می‌توانید لطف بفرمایید تا من فشرده آن را برای آقای رولینگ، یادداشت کنم؟»

«توجه کنید، مطلب من بسیار ساده است، به این معنی که... یک نقشه... با امتیاز دو طرفه...»

منشی سؤال کرد: «گمان می‌کنم این نقشه باید مربوط به جنگ‌افزار شیمیایی علیه بلشویکها باشد؟»

«کاملاً صحیح است... قصد دارم به آقای رولینگ پیشنهاد کنم...»

منشی با ادبی گیرا و چهره‌ای که حتی آثاری از تالم در آن بود با لحنی معترض گفت: «می‌ترسم، می‌ترسم آقای رولینگ یک جووری بار بیش از اندازه‌ای از این نقشه‌ها بر دوشش بماند. در این هفته یک صد و بیست چهار پیشنهاد برای جنگ‌افزار شیمیایی علیه بلشویکها فقط از طرف روسها دریافت کرده‌ایم. در میان اسنادمان نقشه‌ای بسیار عالی داریم برای حمله هوایی شیمیایی همزمان روی شهرهای خارکف، مسکو و پتروگراد. طراح نقشه با زیرکی بسیار نیروهایش را در اراضی کشورهای میانی بی‌طرف جا می‌دهد - بسیار، بسیار جالب. طراح نقشه حتی دقیقاً هزینه اجرای نقشه را تخمین زده است: شش هزار و هشتصد و پنجاه تن گاز خردل برای نابود کردن ساکنان آن سه شهر.»

رنگ ژنرال سوبوتین بر اثر هجوم خون به مغزش قرمز شد. حرف منشی را قطع کرد: «پس عیب کار چیست؟ علت درنگ چیست آقا؟ نقشه من هم به همین خوبی است، اما این نقشه هم درخشان است. شما باید عمل کنید یا شما باید از مرحله حرف به عمل برسید... توقف چرا؟»

«مشکل این است که آقای رولینگ هنوز بازگشتی برای صرف هزینه نمی‌بیند.»

«منظورتان از بازگشت چیست؟»

«برای آقای رولینگ انداختن شش هزار و هشتصد و پنجاه تن

گاز خردل از هواپیما اصلاً مسأله‌ای نیست، اما این کار مستلزم صرف هزینه معینی خواهد بود. جنگ پول می‌خواهد، این‌طور نیست؟ در نقشه‌هایی که به آقای رولینگ ارائه شده است ایشان جزو صرف هزینه چیزی نیافته‌اند. بدبختانه هیچ معادلی، یعنی هیچ سودی، از عملیات خرابکاری علیه بلشویکها در این نقشه‌ها منظور نشده است.»

«اینکه پرواضح است، مثل روز روشن است... منفعتها، سودهای عظیم برای کسی که فرمانروایان قانونی را، نظام اجتماعی عادی و قانونی را به روسیه برگرداند وجود دارد - کوههایی از طلا برای چنین مردی در خزانه است!» ژنرال، مثل عقاب، از زیر ابروانش چشم به چشم منشی دوخت: «پس من هم باید سود نقشه را نشان دهم؟»

«بله، ارقام دقیق بدهید، بستانکار سمت چپ، بدهکار سمت راست، یک خط و تراز با علامت بعلاوه که سود آقای رولینگ را نشان بدهد.»

«فهمیدم.» ژنرال خره‌ای کشید. کلاه خاک آلودش را تا ابروانش پایین کشید و مصمم به طرف در رفت.

۱۴

همین که ژنرال دفتر را ترک کرد دم در صدای پیک به اعتراض بلند شد، به دنبال آن صدای دیگری برخاست که می‌گفت: «شیطان ببرد این پسرک را.» سیمونف در مقابل منشی ظاهر شد، دکمه‌های کتش باز بود، کلاه و عصایش رابه دست داشت و سیگاری له شده گوشه لبهایش بود. با عجله به منشی گفت: «صبح بخیر ارباب.» و در حالی که کلاه و عصایش را روی میز پرت می‌کرد ادامه داد: «بگذار یک راست به خدمت سلطان برسم، می‌شود؟»

قلم طلایی منشی در هوا بال بال زد.

«ولی آقای رولینگ امروز سرش خیلی شلوغ است.»

«مهمل نگو ارباب... یک یارویی را توی ماشین خودم کاشته‌ام که همین الان از ورشو آمده... به رولینگ بگو آمده‌ایم راجع به جریان کار گارین صحبت کنیم.»

ابروان منشی بالا رفت و بی‌درنگ پشت درهای چوب گردویی ناپدید شد. لحظه‌ای بعد سرش از لای در پیدا شد. با پیچ پیچ دلجویانه‌ای زمزمه کرد: «مسیو سمیونف بفرمایید تو.» و خود پنجه و توپ دسته در را در دست فشرد.

هنگامی که سمیونف در برابر سلطان صنایع شیمیایی قرار گرفت هیچ نشانه‌ای از اضطراب در وی نبود، زیرا اولاً او طبیعتاً آدمی بی‌ادب بود، ثانیاً در حال حاضر سلطان بیشتر به او نیازمند بود تا او به سلطان. چشمهای سبز رولینگ سرپایش را کاوید. سمیونف بی‌آنکه دچار تشویش شود روبه‌روی او، آن سوی میز تحریر نشست.

رولینگ گفت: «خب؟»

«مأموریت را انجام داده‌ایم.»

«طرحها چی؟»

«توجه کنید آقای رولینگ، یک گیر کوچکی در کار بوده

است...»

رولینگ درنده‌خو گفت: «می‌پرسم طرحها کجاست، آنها را نمی‌بینم.» و با دستش به نرمی روی میز ضرب گرفت.

«گوش کنید رولینگ، ما توافق کردیم که من نه فقط باید طرحها را بیاورم، بلکه خود دستگاه را هم بیاورم... بعد از این شیطان فقط می‌داند چه اتفاقی افتاد... اولاً اینکه دو تا گارین آنجا بود.»

رولینگ ناخشنود گفت: «از همان اول کار پیش‌بینی این را

می‌کردم.»

«ما موفق شدیم یکی از گارین‌ها را از میان ببریم.»

«او را کشتید؟»

«اگر دوست داشته باشد این کار را کرده‌ایم. به هر صورت او مرده است. این مسأله نباید شما را نگران کند. در پتروگراد کلکش کنده شد و چون تبعه شوروی بود، پس قتل او مسأله‌ای نیست. اما پس از آن همزادش پیدا شد. ما هرچه از دستان برمی‌آمد انجام دادیم...»
 رولینگ حرف او را برید: «در یک کلمه می‌گویم، همزاد یا خود گارین هنوز زنده است و تو نه طرحها را آورده‌ای و نه دستگاه را، باوجود پولی که خرج کرده‌ام.»

«اگر دلتان می‌خواهد تا استاس نیکلینسکی را صدا کنم، نوی ماشین، بیرون از ساختمان نشسته. او در همه عملیات شرکت داشت و می‌تواند جزئیات ماجرا را برایتان توضیح دهد.»

«من هیچ نیکلینسکی میکلینسکی را نمی‌خواهم ببینم، من طرحها و دستگاه را می‌خواهم... از گستاخی تو تعجب می‌کنم، آمده‌ای دست خالی...»

رولینگ فکر می‌کرد که سردی کلماتش و نگاه مهلکی که پس از قطع حرفش به سمیونف انداخت آن مهاجر روس فرومایه را خرد خواهد کرد، اما سمیونف، بی‌محابا، سیگار جویده شده را توی دهن چپاند و با لحنی چاپلوسانه به حرفش ادامه داد:

«اگر نمی‌خواهید نیکلینسکی را ببینید مجبور نیستید - به هر حال لطفی هم ندارد. یک مطلب دیگر رولینگ، من به پول احتیاج دارم - بیست هزار فرانک. چک می‌دهید یا نقد؟»

رولینگ با وجود تمام تجربه عظیم و شناختی که از آدمها داشت، پیش از این هرگز در زندگی با چنین وقاحت و گستاخی روبه‌رو نشده بود. چیزی مثل عرق بر بینی گوشتالودش جوشید، خیلی به خودش فشار آورد تا خونسردیش را حفظ کند و مرکب‌دان را به صورت کک مکی سمیونف پرتاب نکند... (و چه ثانیه‌های گرانبهایی در طول این گفت‌وگوی بی‌خاصیت هدر شده بود). در حالی که برخورد مسلط می‌شد

دست را به جانب زنگ دراز کرد.
سمیونف حرکت دست او را دنبال کرد.
گفت: «آقای رولینگ، راستش را بخواهید مهندس گارین الان
در پاریس است.»

۱۵

رولینگ سر پا جست - پره‌های بینی‌اش باز شد و رگی میان ابروانش بالا
جست. به طرف در رفت و آن را قفل کرد، بعد آمد کنار سمیونف، با
یک دست پشتی صندلی را چسبید و با دست دیگر لبه میز را گرفت.
در حالی که روی چهره سمیونف خم شده بود گفت: «تو دروغ
می‌گویی.»

«چرا، باید به شما دروغ بگویم... ماجرا از این قرار بوده: استاس
نیکلینسکی آن همزاد را در اداره پست پتروگراد دیده بود که تلگرافی
در دست داشت و متوجه آدرس آن شد: پاریس، بولوار باتینیول... دیروز
وقتی که از ورشو آمد مستقیماً به بولوار باتینیول رفتیم. در آنجا یک کافه
بود، گارین را آنجا دیدیم، یا شاید همزادش بود، شیطان می‌داند کدامشان
بود.»

چشمهای رولینگ چهره کک مک سمیونف را از نزدیک
کندوکاو کرد. بعد از آن قد راست کرد، نفسش کوتاه و بریده بریده
برمی‌آمد.

«تو خوب می‌دانی که ما نه در روسیه شوروی، بلکه در پاریس
هستیم - اگر در اینجا دست به قتل کسی بزنی نمی‌توانم ترا از تیغه
گیوتین نجات بدهم. اما اگر می‌خواهی مرا فریب بدهی خردت خواهم
کرد.»

برگشت سرجایش و با نگاهی نفرت‌بار دسته چکش را باز کرد: «بیست هزار تا نمی‌دهم، پنج هزار تا کافیست...» چک را نوشت آن را به طرف سیمونف سراند و با ناخن تلنگری بر چک زد. پس از آن - نه بیشتر از چند ثانیه - آرنجهایش را روی میز تحریر گذاشت و چهره‌اش را میان دستها فشرد.

۱۶

منطقی و معقول است که زویامونت رز به تصادف معشوقهٔ سلطان صنایع شیمیایی نشد.

زویا در سال ۱۹۱۹ از پتروگراد گریخت و به پاریس آمد و در آنجا به عنوان زیباترین و زیرکترین زن محافل هنری شهرت پیدا کرد. او در فیلمهای سینمایی بازی می‌کرد، در شوهای نازل آواز می‌خواند و می‌رقصید و کیسهٔ خارجیانی را که به پاریس هجوم آورده و ثروتی را که در خلال جنگ به چنگ آورده بودند خرج می‌کردند، خالی می‌کرد.

زویا زنی متجدد بود. علی‌رغم برنامهٔ سنگین کارهایش با چشمی باز و دقیق به مسائل سیاسی می‌نگریست.

هنگامی که خبر دیدار قریب‌الوقوع رولینگ مشهور از اروپا را شنید، بی‌درنگ پاریس را به قصد نیویورک ترک کرد.

در آنجا خبرنگاری را از یکی از روزنامه‌های عمده، جسماً و روحاً، خرید. نتیجهٔ این شد که از بدو ورود به نیویورک در گزارشات مطبوعات به عنوان باهوشترین و زیباترین زن اروپا جلوه کرد. بالرینی که علاقهٔ عمیقی به شیکترین علوم جدید یعنی علم شیمی، نشان می‌داد و در ازای گردنبندی ساخته شده با حبابهای گاز فلورسنت حتی جواهرات عوامانه‌ای همچون الماس را دور می‌ریزد. این حبابها ذهن امریکاییان را

تسخیر کرده بود.

هنگامی که رولینگ به عرشه کشتی بخاری که به مقصد فرانسه می‌رفت پا گذاشت زویا مونت رز را دید که با مربی خود در زمین تنیس عرشه بالایی تنیس بازی می‌کند.

رولینگ، برافروخته، به زنی که تقریباً هر روز در خبرها مطرح می‌شد زل زد. از آنچه که دید خوشش آمد، آن روز، در حالی که پس از صرف غذا، در بار کشتی مشروب می‌نوشید از زویا خواست که معشوقه‌اش شود.

زویا جواب داد: «از پیشنهادتان متشکرم و قبول می‌کنم. انتخاب خوبی کرده‌اید و پشیمان نخواهید شد. من علاقه زیادی به مزخرفاتی که جنس ماده به آنها علاقه‌مند است ندارم. فرامش نکنید که من انقلابی را از سر گذرانده‌ام، تیفسوس گرفته‌ام و با سرخها مبارزه کرده‌ام. من بلندپروازم و شما مرد بزرگی هستید. من به شما اعتماد دارم. شما بدون تردید پیروز خواهید شد و من می‌خواهم منشی شخصی شما باشم.»

رولینگ چارپایه‌اش را چرخاند و خنده‌ای دندان‌نما کرد، نشانه‌ای حتمی از نهایت سرگرمی و لذت.

رولینگ گفت: «تو دیوانه‌ای، چهار پادشاه مخلوع و تعداد زیادی از شاهزادگان بزرگ دودمان سلطنتی روسیه خواسته‌اند منشی شخصی من شوند. اما چه باک، من تو را دوست دارم.»

رولینگ در انتخاب معشوقه اشتباه نکرده بود.

در پاریس رولینگ برای پیمان تشکیل اتحادیه کارخانجات صنایع شیمیایی مذاکره می‌کرد. امریکا مبلغ عظیمی در صنایع جهان کهن سرمایه‌گذاری کرد. عوامل رولینگ با بصیرت و احتیاط سهام را می‌خریدند. در پاریس او به «بوفالوی امریکایی» مشهور بود. و واقعاً هم در میان صاحبان صنایع اروپا غولی بود. او مستقیم به پیش می‌رفت و راهش را می‌کوبید. حوزه دیدش تنگ و محدود بود: تنها یک هدف پیش روی خود می‌دید - متمرکز ساختن صنایع شیمیایی سراسر جهان در دست خود.

زویا به سرعت منش رولینگ و روشهای نبرد او را بررسی کرد و قدرت و ضعف او را دریافت. او از مسائل سیاسی آگاهی کمی داشت و اغلب راجع به انقلاب و بلشویکها پرت و پلا می گفت. زویا بی آنکه رولینگ بداند به تدریج آدمهای ضروری و بدردبخوری را دور او جمع کرد. او را به دنیای روزنامه نگاری مربوط و خود سخنانش را هدایت کرد. چند روزنامه نگار کوچک را که رولینگ اصلاً توجهی به آنها نداشت، اما آنها خدماتی عظیمتر از روزنامه نگاران بزرگ برایش انجام می دادند زیرا همچون پشه ای به هر سوراخ و سنبه ای سر می کشیدند.

هنگامی که زمینه کار را برای یکی از نمایندگان راست فراهم کرد تا در پارلمان سخنرانی کوتاهی درباره «ضرورت تحکیم ارتباط نزدیک با صنایع شیمیایی امریکایی به جهت منافع دفاع شیمیای فرانسه» ایراد کند، رولینگ برای نخستین بار همچون یک دوست مرد با او دست داد.

«بسیار خوب. ترا به عنوان منشی شخصی خودم با حقوق بیست و هفت دلار در هفته می پذیرم.»
رولینگ مفیدبودن زویا را قبول کرد و از آن پس اسرار حرفه اش را با او در میان می گذاشت.

زویا با عده ای از روسهای مهاجر ارتباط داشت. یکی از آنان سمیونف بود که مزدبگیر دائمی او بود. او مهندس شیمی بود و در خلال جنگ فارغ التحصیل شده بود. در ارتش روسیه ستوان سوم بود، بعد افسر ارتش سفیدها شد و در تبعید هر نوع مأموریت کوچکی را انجام می داد. در ستاد زویا او رئیس بخش ضد اطلاعات بود. برای زویا

روزنامه‌ها و مجلات شوروی را می‌آورد و او را از اخبار دست اول و همچنین شایعات مطلع می‌کرد. او دقیق و تیزهوش بود، اما ذره‌ای باریک‌بین نبود.

یک روز زویا بریده‌ای از یک روزنامه رول را که حاوی گزارشی از دستگاهی با قدرت تخریبی عظیمی بود و اینک در پتروگراد در حال ساخته شدن بود به رولینگ نشان داد. رولینگ تبسم کرد.

«مهمل است، این حرفها کسی را نمی‌ترساند... تو باید ذهن چالاکتری داشته باشی. بلشویکها هیچ چیز نمی‌توانند بسازند.»

پس از آن زویا سمیونف را به ناهار دعوت کرد و سمیونف برایشان داستان عجیبی درباره گزارش آن روزنامه نقل کرد.

«... در سال ۱۹۱۹ در پتروگراد، کمی قبل از اینکه از آنجا فرار کنم، دوستی را در خیابان دیدم، یک لهستانی به نام استاس نیکلنفسکی، ما با همدیگر انستیتو تکنولوژی را به پایان رسانده بودیم. ساکی بر پشت داشت، پاهایش را در تکه‌های فرش پیچیده بود و اعداد و ارقامی که با گچ پشتش نوشته شده بود نشان می‌داد که خیلی در صفهای انتظار ایستاده است. یعنی همه چیز آن‌طور بود که باید باشد. اما او خیلی سرحال بود و به من چشمک زد. حیران ماندم که قضیه از چه قرار است. او گفت: «راه و چاه به دست آوردن پولی زیاد را پیدا کرده‌ام، هاها، میلیون میلیون! نه، نه میلیون میلیون بلکه صدها میلیون، البته طلا.» طبیعتاً باور نکردم، اما سعی کردم راجع به ادعایش از او حرف بکشم، ولی او فقط می‌خندید. تا همین جا از هم جدا شدیم. دو هفته بعد در جزیره واسیلی یفسکی بودم، جایی که تیکلنفسکی زندگی می‌کرد. حرفهای او راجع به میلیونها پول به خاطر آمد و فکر کردم که بد نیست از این میلیونر دویست گرم شکر بخواهم. به خانه‌اش رفتم. تیکلنفسکی توی رختخواب دراز کشیده بود و حالش خیلی بد بود. سینه و دستش زخم‌بندی شده بود.

«پرسیدم: چه کسی ترا به این روز انداخته؟»

«گفت: کمی صبر کن، به یاری باکره مقدس حالم که خوب

شد، او را خواهم کشت!»

«کی را؟»

«گارین را.»

«بعد موضوع را برایم نقل کرد، البته مبهم و تکه تکه، زیرا نمی‌خواست من از جزئیات قضیه باخبر شوم. راجع به یک آشنای قدیمش به نام مهندس گارین برایم صحبت کرد که به تیکلینسکی پیشنهاد کرده بود برای دستگاهی با قدرت تخریبی غیرعادی شمعهای کربنی تهیه کند. به تیکلینسکی گفته بود در سودی که از این راه به دست می‌آورند با او سهیم خواهد شد. بعد گفته بود که پس از نتیجه‌گیری از آزمایشاتشان به سوئد پرواز خواهند کرد و دستگاه را به ثبت خواهند رساند و پس از آن خودشان از آن بهره‌برداری خواهند کرد. «تیکلینسکی مشغول ساختن هرمهای کربنی شد. مسأله این بود

که از حداقل حجم کربن حداکثر حرارت مؤثر به دست آورند. گارین اصول ساخت دستگاه را مخفی نگه می‌داشت، اما گفته بود که دستگاه به طرز بسیار فوق‌العاده‌ای ساده است، چندانکه هر اشاره کوچکی به آن راز آنها را برملا می‌سازد. تیکلینسکی هرمهای کربنی را برای او تولید کرد، اما نتوانست گارین را وادار کند که دستگاه را به او نشان دهد.

«این بی‌اعتنایی تیکلینسکی را آتشی کرده بود و آنها اغلب به همدیگر می‌پریدند. یک روز تیکلینسکی گارین را تا محلی که آزمایشات خود را در آن انجام می‌داد تعقیب کرد - خانه‌ای نیمه مخروبه در یکی از خیابانهای پرت حومه پتروگراد. تیکلینسکی، گارین را تا توی خانه تعقیب کرد و مدت زیادی سرگردان از پلکانها بالا و پایین رفت، به اتاقهای خالی با پنجره‌های شکسته سر زد و بالاخره صدای فس فس شنید، صدایی مثل سروصدای خروج بخار، این صدا از زیر زمین می‌آمد و در همین موقع بوی آشنای هرمهای سوزان به مشامش خورد.

«با احتیاط به زیرزمین رفت، اما روی مقداری پاره آجر سکندری خورد، بی صدا به زمین خورد و سی قدم آن سوتر، درون یک سباط

چهره بدشکل گارین را دید که یک چراغ نفتی دودزده را روشن می‌کرد. گارین وحشیانه فریاد کشید: «کیه، آن جا کیه؟» و در همین لحظه شعاع نوری کورکننده، به باریکی نوک سوزن، از دیوار گذشت و سینه و دست تیکلینسکی را برید. در همین زمان او به جنگی که با لهستان شروع شده بود فراخوانده شد و مجبور شد از پتروگراد خارج شود.»

این داستان تاثیر عظیمی بر زویا مونت‌رز گذاشت. رولینگ ناباورانه و اهانت آمیز تبسم کرد: او تنها قدرت گازهای خفه کننده را قبول داشت. زره پوشها، دژها، تفنگها، سلاحهای عظیم - همه اینها، به نظر رولینگ، بقایای توحش بودند. هواپیماها و سلاحهای شیمیایی تنها آلات قدرتمند جنگ بودند. و اما درباره دستگاه جنون آمیز پتروگراد؟ مهمل آشکار!

اما زویا دلسرد نشد. او سمیونف را به فنلاند فرستاد تا اطلاعات دقیقتری راجع به گارین جمع آوری کند. یک افسر گارد سفید که در استخدام سمیونف بود مرز روسیه را با اسکی عبور کرد، گارین را در پتروگراد پیدا کرد، با او صحبت کرد و حتی پیشنهاد همکاری به او داد. گارین خیلی با احتیاط رفتار می‌کرد. ظاهراً می‌دانست که آدمها در خارجه او را زیر نظر دارند. تا آنجا که به دستگاهش مربوط می‌شد گفت هرکس آن را داشته باشد مالک نیروی معجزه آسای آن خواهد بود. آزمایشاتی که با یک نمونه شده بود نتایج درخشانی به بار آورده بود. او فقط منتظر تکمیل کار با شمعهای هرمی بود.

بى شمار خيابان بر پياده‌روهاى پارس مى‌تابيد.
 انگار ماشينهاى خيس در طول آبراهه‌هاى سياه و بر فراز
 ورطه‌هاى روشنايى مى‌رانديد، چترهاى خيس تاب مى‌خوردند و
 مى‌چرخيدند و در برابر يكدیگر به ستيز در مى‌آمدند. شب بارانى بوى
 دم‌دار بر گهاى پوسيده بلوارها، بوى دكانهاى تره‌بارفروشى، بوى تند
 بنزين و عطرهاى غليظ آغشته بود.

باران بر بامهاى سفالى و شبكه بالكنها فرو مى‌ريخت و به پايين،
 بر سايبانهاى بزرگ و مخطط‌سر در كافه جارى مى‌شد. آگهيهاى نورانى
 تفريحات و سرگرميها روشن و خاموش مى‌شدند، تاب مى‌خوردند و كم
 نور درون مه كورسو مى‌زدند.

خرده‌پاها، مردان و زنان مغازه‌دار و كارمند، به بهترين وجهى كه
 مى‌توانستند در روزهاى يکشنبه خودشان را سرگرم مى‌کردند.
 كله‌گنده‌ها، صاحبان جدى صنعت و تجارت، در خانه، کنار آتش
 مى‌نشستند. يکشنبه، روز توده مردم بود، به سوى آنها پرت شده بود تا با
 تمام اشتها آن را بدرند و حريصانه ببلعند.

زويا در ميان تعداد زيادى بالش روى نيمكتى عريض نشسته بود.
 پاهایش را زير خود جمع کرده بود. سيگار دود مى‌کرد و به شعله بخارى
 زل زده بود. رولينگ، در لباس شب، صندلى گودى را اشغال کرده بود،
 پاهایش را روى چارپايه زيرپايى گذاشته بود و همانند زويا سيگار دود
 مى‌کرد و توى نخ زغالهاى بخارى رفته بود.

پرتو شعله آتش به بينى گوشتالود، گونه‌هاى ريشو، پلكهاى نيم
 بسته و چشمهاى اندكى افروخته آقاى جهان رنگ سرخ آتئينى بخشيده
 بود. او هفته‌اى يك بار بى‌هيچ فعاليتى خود را رها مى‌کرد تا مغز و
 اعصابش آسايش پيدا كند.

زويا در برابر او بازوان زيبا و عريانش را از هم گشود.
 گفت: «رولينگ، از موقعى كه غذا خورديم دو ساعت مى‌گذرد.»
 رولينگ جواب داد: «بله، فكر مى‌كنم به احتمال قوى جريان

هضم غذا به پایان رسیده است.»

دیدگان شفاف و تقریباً خواب آلودش بر چهره رولینگ گذر کرد. به نرمی و با لحنی جدی نام اصلی رولینگ را بر زبان آورد. رولینگ بی آنکه در صندلی گرم خود تکان بخورد جواب داد:

«بله، گوش می‌دهم بچه.»

اجازه صحبت داده شد. زویا سرید و لبه نیمکت نشست و زانوش را بغل گرفت.

«ببینم رولینگ، در فعل و انفعالات شیمیایی خطر انفجار عظیم هم وجود دارد؟»

دارد. چهارمین مشتق زغالسنگ، تروئیل، قدرت انفجاری بسیار قوی دارد. از هشتمین مشتق زغال، اسید پیریک، برای پر کردن گلوله توپ‌های ضد زره ناوهای جنگی استفاده می‌شود. یک ماده انفجاری قویتر هم وجود دارد، تتریل.»

«تتریل چیست رولینگ؟»

«همان زغال است. بنزن (C_6H_6) با اسید نیتریک (HNO_3) در حرارتی معادل ۸۰ درجه سانتی‌گراد مخلوط می‌شود. این مخلوط ترکیبی به دست می‌دهد به نام نیتروژن که فرمول آن $C_6H_5NO_2$ است. اگر ۲ سهم نیتروژن (H_2) را با دو سهم اکسیژن (O_2) جایگزین کنیم، یعنی اگر آرام آرام براده آهن را با نیترو بنزن در حرارت ۸۰ درجه سانتی‌گراد مخلوط کنیم و کمی هم اسید هیدروکلریک به آن اضافه کنیم آنیلین ($C_6H_5NH_2$) به دست می‌آوریم. آنیلین وقتی با الکل چوب، تحت فشار ۵۰ اتمسفر مخلوط شود حاصلش دی‌متیل آنیلین خواهد بود. پس از آن چاله‌ای بزرگ حفر می‌کنیم، دور آن خاکریز می‌کشیم، در میان خاکریز آلونکی می‌سازیم که در آنجا دی‌متیل آنیلین با اسید نیتریک وارد فعل و انفعال می‌شود. در خلال فعل و انفعال، با تلسکوپ به حرارت‌سنجها نگاه می‌کنیم. فعل و انفعال اسید نیتریک با دی‌متیل آنیلین به ما تتریل می‌دهد. خود این تتریل ماده‌ایست شیطانی: به دلایلی ناشناخته گاهی

اوقات تتریل منفجر می‌شود و ساختمانهای عظیم را به غبار مبدل می‌کند. بدبختانه، مجبوریم با این ماده اولیه کار کنیم. هنگامی که با فوشرن ترکیب می‌شود یک ماده آبی آلی می‌دهد بنفشه بلورین. این ماده پول خوبی نصیب من کرده است. سوال سرگرم کننده‌ای از من کردی... هوم م.. گمان می‌کنم بهتر بود با شیمی آشنا می‌شدی. هوم م... برای ساختن مثلاً یک قرص پیرامیدون از قطران زغال برای بهبود سردرد شما مجبوریم از مراحل متعددی بگذریم... از زغال تا پیرامیدون یا یک شیشه عطر یا بعضی مواد شیمیائی عکاسی. موادی شیطانی همچون تروتیل و اسید پیریک، و چیزهای کوچک شگفت‌انگیزی چون بروم بنزیل سیانور، کلرپیکرین، دی فنیل کلرازین و غیره، وجود دارد. یعنی همین گازهایی که در جنگ به کار می‌رود و انسانها را وامی‌دارد که عطسه کنند، بگریند، ماسکهای ضد گاز خود را بکنند، خفه شوند، خون قی کنند، تمام نشان جراحت بردارد، زنده زنده بگذرند و بیوسند...»

رولینگ که در آن یکشنبه بارانی کسل بود با شادمانی در اندیشه آینده عظیم علم شیمی فرورفت.

«من معتقدم (سیگار به نیمه رسیده‌اش را مقابل بینی به اهتزاز درآورد)، من معتقدم که خداوند در روز سبت،^۱ آسمان و زمین را و هرچه در آنهاست با به کاربردن فقط قطران زغال و نمک آشپزخانه آفرید. در کتاب مقدس دقیقاً این طور گفته نمی‌شود، اما باید این چنین استنباط گردد. هر کس که زغال و نمک دارد ارباب دنیاست. آلمانها جنگ را در ۱۹۱۴ به این علت شروع کردند که نه دهم کارخانه‌های شیمیایی Lord God of Sabaoth. کلمه Sabaoth مطابق فرهنگ لغت چمبرز به معنی سپاهها و لشکرهاست در کتاب مقدس. در همین فرهنگ آمده است که این کلمه اشتهاً بجای Sabbath به کار برده می‌شود که معنای آن روز سبت (شنبه) در آیین یهود و روز بعد از ششمین روز خلقت انسان به دست خداوند است. این روز را یهود تعطیل می‌کنند. در اینجا باید همان Sabbath باشد که اشتهاً Sabaoth آمده که به معنای رب‌الجود است و در جمله بالا چندان نمی‌تواند با معنای حرف رولینگ مناسب باشد... م.

جهان را داشتند. آنها به راز زغال و نمک پی برده بودند. و تنها ملت روشن بین آن روز بودند. با این وجود آنها پیش بینی نمی کردند که ما امریکایی ها هم در عرض ۹ ماه بتوانیم زرادخانه اوج وود^۲ را بسازیم. آلمانها بودند که چشمهای ما را باز کردند و به ما فهماندند کجا باید پولمان را سرمایه گذاری کنیم. و حالا ماییم که می رویم تا بر دنیا مسلط شویم نه آنها، زیرا از جنگ به این طرف این ماهستیم که پولداریم و صاحب صنایع شیمیایی هستیم. ما آلمان و دیگر کشورهایی را که می دانند چگونه کار کنند (آنهايي که نمی خواهند به مرگ طبیعی بمیرند و ما باید به آنها کمک کنیم که بمیرند) به یک کارخانه غول آسا و یگانه مبدل خواهیم ساخت... پرچم آمریکا بر کمر بند استوا و از بالا و پایین بر دو قطب زمین همچون روبان جعبه شکلات حلقه خواهد شد...»

زویا حرف او را قطع کرد: «زولینگ، درست داری دنبال دردرس می گردی. آنها همه شان کمونیست خواهند شد... روزی خواهد آمد که آنها بگویند که دیگر به شما نیازی ندارند، که کار کردن برای خودشان راتر جیح می دهند... وای، قبل از این من طعم این هراس را چشیده ام... آنها میلیونهای شما را پس نخواهند داد...»

«در آن صورت بچه جان، اروپا را در گاز خردل غرق خواهم

کرد.»

زویا زانوانش را بغل گرفت، به جلو خم شد و گفت: «دیر خواهد شد رولینگ! حرفم را باور کن، هرگز به شما توصیه نادرست نکرده ام... از شما سوال کردم آیا خطر انفجار در کارهای شیمیایی هست... در دستهای کارگران، انقلابیون، کمونیست ها، در دستهای دشمنان ما، سلاحی وجود خواهد داشت با قدرتی وحشتناک... کارگران قادر خواهند بود کارخانه های شیمیایی و انبار مهمات را منفجر سازند، اسکادرانهای

۲. زرادخانه اوج وود در نزدیکی اوج وود در ایالات متحده آمریکا در ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۸ ساخته شد. زرادخانه اوج وود بزرگترین مرکز صنایع شیمیایی دوران خود بود.

هوایی را به آتش بکشند، ذخایر گاز را از میان ببرند. آنها خواهند توانست از جایی بسیار دور هر چیزی را که بتواند منفجر یا مشتعل شود از میان بردارند.»

رولینگ پاهایش را از چارپایه زیرپایی برداشت و در حالی که پلکهای قرمزش می‌پرید لحظه‌ای به زن جوان نگریست.

«تا آنجا که من می‌فهمم تو می‌خواهی دوباره اشاره کنی به...»
 «بله رولینگ، بله، به دستگاه گارین... همه چیزهایی که راجع به آن گفته شده از یادتان رفته است. اما من می‌دانم که این جریان چقدر جدی است... سمیونف چیزی عجیب برای من آورده. آن را از روسیه آورده.»

زویا زنگ را فشرد. پیشخدمتی وارد شد. به او دستور داد جعبه کوچک چوب کاج را بیاورد. در جعبه تکه‌ای فولاد به ضخامت یک سانت و نیم قرار داشت. زویا آن را از جعبه بیرون آورد و در روشنایی آتش گرفت. شکافها، سوراخهای مارپیچ و حفره‌هایی که از تمام ضخامت فولاد گذشته بود با ابزاری بسیار دقیق ایجاد شده و روی آن این کلمات بود: «آزمون نیرو... آزمون... گارین». گویی این کلمات با قلمی نازک شتاب‌زده نوشته شده بود. خرده‌های فلزی که در درون بعضی از حروف وجود داشت بیرون زده بود. رولینگ مدتی به تکه فولاد نگاه کرد.

به نرمی گفت: «به نظر شبیه «آزمون قلم» می‌آید. انگار با سوزن روی خمیر نرم نوشته شده است.»

زویا گفت: «این عمل در خلال آزمایش یک نمونه از دستگاه گارین از فاصله سی قدمی انجام شده است. سمیونف عقیده دارد گارین امیدوار است دستگاهی بسازد که بتواند به راحتی پارچه کلفت بارانی را از فاصله ۳۷ کیلومتری سوراخ کند... مرا می‌بخشید رولینگ، اما اصرار دارم که شما باید این دستگاه وحشتناک را به چنگ آورید.»
 رولینگ مدرسه زندگی را در آمریکا بیپوده طی نکرده بود. او

برای جنگیدن تا آخرین رمق آماده شده بود. همه می‌دانند که کارآموزی، کار را میان عضلات به‌طور یکسان توزیع می‌کند و اجازه می‌دهد تا عظیم‌ترین کشش ممکن به‌وجود آید. هنگامی که رولینگ نبردی را آغاز می‌کرد چنین بود. اول از همه وهم و خیالش آغاز به کار می‌کرد - وهم و خیالش در انبوهه متراکمی از اقدامات متهورانه غوطه می‌خورد و در آن انبوهه چیزی را که ارزش توجه داشته باشد کشف می‌کرد. توقف. کار وهم و خیال او کاهش می‌یافت و مغز غلبه می‌کرد. عقل سلیم از قید رها می‌شد، ارزیابی می‌کرد، مقایسه می‌کرد، سبک سنگین می‌کرد، و گرایش می‌داد: مفید. توقف. عقل عملی از قید رها می‌شد، محاسبه می‌کرد، تأمل می‌کرد، به موازنه می‌رسید: ماندهٔ بستانکار. توقف. نیروی اراده از قید رها می‌شد، همان نیروی ارادهٔ مخوف رولینگ، به استحکام فولاد آبداده، و او، همچون بوفالویی با چشمان خون گرفته، راهش را به سوی هدف می‌کوبید و به آن دست می‌یافت، به هر قیمتی که ممکن بود برای خودش و دیگران تمام شود.

این تقریباً همان چیزی بود که امروز داشت اتفاق می‌افتاد. رولینگ نگاهی به جنگل ناشناخته انداخت و عقل سلیم به او گفت: حق با زویاست. عقل عملیش به او گفت ربودن طرحها و دستگاه و سربه‌نیست کردن گارین پرمفعت‌ترین کار خواهد بود. و این پایان کار بود. سرنوشت گارین تعیین شد، اعتبار گشوده شد و نیروی اراده غلبه کرد. رولینگ از صندلیش برخاست، پشت به آتش بخاری ایستاد، و چانه را جلو داد.

«فردا در بولوار مالشرب منتظر سمیونف هستم.»

هفت هفته از آن شامگاه گذشته بود. همزاد گارین در جزیره کرسٹوفسکی به قتل رسیده بود. سمیونف در بولوار مالشرب دوباره ظاهر شده بود، بدون طرحها یا دستگاه. رولینگ تقریباً سرش را با مرکبدان خرد کرده بود. گارین، یا همزادش، روز پیش در پاریس دیده شده بود. در ساعت یک روز بعد زویا طبق معمول رولینگ را در بولوار مالشرب سوار اتومبیل کرد. رولینگ در لیموزین اختصاصی کنار او نشست و چانه‌اش را بر عصا تکیه داد.

از میان دندانها من من کرد: «گارین در پاریس است.»
 زویا در صندلی، ماشین فرورفت و رولینگ نگاهی کسالت‌بار به او انداخت.

رولینگ گفت: «سمیونف خیلی پیش از این باید به تیغه گیوتین سپرده می‌شد. او آدمی است لا ابالی، یک قاتل معمولی است، احمق و وقیح. من به او اعتماد کردم و خودم را در وضعیتی مضحک قرار دادم. تصور می‌کنم حالا مرا به ماجرای خطرناک و نامطلوب خواهد کشاند...»

رولینگ گفت و گویش با سمیونف را برای زویا تعریف کرد. ظهور همزاد، رولینگ را بیش از هر چیز نگران کرده بود. او می‌فهمید که حریف آدم احمقی نیست. اگر گارین از تلاشی که برای کشتن وی در جریان بود باخبر می‌شد، یا اگر چنین تلاشی را اجتناب‌ناپذیر می‌انگاشت و رد خود را گم می‌کرد، آنها را در وضعیت مسخره‌ای قرار می‌داد. همه این افکار برایش خیلی مبهم بود. غیرقابل درکتر از همه اینها این بود که گارین در پاریس چه غلطی می‌کرد؟

لیموزین در میان اتومبیل‌های دیگر به آرامی در طول شانزله‌یزه حرکت می‌کرد. روزی گرم و مرطوب بود. مه آبی و لطیفی گرداگرد اسبهای بالدار و گنبد شیشه‌ای گراند سالن، بامهای گردخانه‌های بلند سایبانهای پنجره‌ها و گلتاجهای مجلل شاه‌بلوطها حلقه زده بود.

کسانی که در اتومبیلها بودند - بعضی تکیه داده به پشت، بعضی یک پا بر زانوی پای دیگر، بعضی در حال مک زدن قبه‌های تعلیمی و عصایشان - اکثراً نودولتان بودند، مردانی جوان، نه چندان بلند قامت که کلاههای نرم بهاری بر سر داشتند و کراواتهای پرزرق و برق زده بودند. آنها همراه دختران زیبایی که پاریس باخوشوقتی برای سرگرمی خارجیان فراهم می‌کند برای صرف غذا به بووا دو بولون می‌رفتند.

در میدان اتوال لیموزین زویا مونت رز از اتومبیل کرایه‌ای که سمیونف و مردی با صورت گوشتالو و زرد و سبیلهایی خاکی رنگ در آن نشسته بودند، سبقت گرفت. هر دو آشفته‌وار به جلو خم شده بودند و اتومبیل کوچک سبزرنگی را که از عرض میدان به سمت ورودی قطار زیرزمینی می‌راند، تماشا می‌کردند. مردی میانه‌قامت که کتی گنده بر تن داشت از اتومبیل بیرون جست و در زیرزمین از نظرها پنهان شد.

همه این ماجرا در طول دو یا سه دقیقه پیش چشمهای رولینگ و زویا روی داد. زویا به راننده گفت به جانب متروپولیتن پیچد. آنها تقریباً همزمان با سمیونف توقف کردند. سمیونف در حالی که عصایش را در هوا تکان می‌داد به طرف سمیونف دوید، در شیشه‌ای - فلزی آن را کشید و گشود و با هیجانی هراسناک گفت:

«این گارین بود. در رفت. با این وجود مهم نیست. من در باتینیول به سراغش می‌روم و موافقت‌نامه‌ای به او پیشنهاد می‌کنم. رولینگ، ما باید با هم به تفاهم برسیم: چقدر خواهید داد تا دستگاه را به دست بیاوریم؟ شما لازم نیست نگران شوید، من مطابق قانون عمل خواهم کرد، تصادفاً اجازه بدهید استاس تیکلنيسکی را به شما معرفی کنم. او جوانیست شایسته و با کفایت.»

بی‌آنکه منتظر اجازه بماند تیکلنيسکی را صدا زد. تیکلنيسکی به جانب لیموزین دوید، کلاه از سر برداشت، تعظیم کرد و دست پانی^۱ مونت رز را بوسید.

رولینگ با هیچکدام دست نداد، بلکه از اعماق لیموزین، همچون

یوزپلنگی در قفس، به آنان خیره شد. ماندن در آنجا، در معرض دید کامل رهگذران میدان اتوال علاقلانه نبود. زویا پیشنهاد کرد به ساحل چپ رودخانه بروند و در رستوران لاپه رز که در این وقت سال خلوت بود غذایی میل کنند.

۲۰

نیکلنیسکی مدام تعظیم می کرد، سبیلهای آویزانش را می تابید، با چشمهای نمور به زویا مونت رز خیره می شد و با ولعی فرونشانده غذا می خورد. رولینگ، افسرده، پشت به پنجره نشسته بود، سمیونف برای خاطر جمعی او روده درازی می کرد. زویا آرام به نظر می رسید، با ملاحظت تبسم می کرد و با اشارات چشم به پیشخدمت می فهماند که گیلان میهمانان را پشت سر هم پر کند. وقتی شامپاین سرو شد از نیکلنیسکی خواهش کرد ماجرای خود را نقل کند. او دستمال سفره را از یقه درآورد.

«ما از دادن جانمان به خاطر پان؟ رولینگ ابایی نداریم. ما از مرز شوروی در نزدیکی سسترورتسک عبور کردیم.»
(رولینگ پرسید: «منظورت از ما چه کسانی هستند؟»)

«من و دستیارم ارباب، یک روس اهل ورشو، افسر ارتش بلاخوویچ. مردی بسیار بی رحم. لعنت بر او و هم روسها، او بیشتر باعث دردسر شد تا کمک. وظیفه من پیدا کردن محلی بود که گارین در آنجا آزمایشاتش را انجام می داد. من به خانهای مخروبه رفتم - بانو و آقا البته

۱. Pani, بانو، علیامخدره، به زبان لهستانی.

۲. Pan, آقا، ارباب، به زبان لهستانی.

می‌دانند که آن خوک مرا با دستگاهش چطور تقریباً دو نیم کرد. در آنجا، در آن زیرزمین بود که من این ورقه فولاد او را پیدا کردم. این ورقه نزد مادام زویاست و ایشان سند کوششهای من را در اختیار دارند. گارین محل آزمایشاتش را به مکانی دیگر منتقل کرد. شب و روز نخواستیدم، می‌خواستم شایسته اعتمادی باشم که مادام زویا و آقای رولینگ به من داشتند. در باتلاقهای جزیره کرسٹوفسکی سینه پهلوی کردم، اما به هدفم رسیدم. گارین را تعقیب کردم. در شب بیست و هفتم آوریل من و دستیارم به کلبه او وارد شدیم، گارین را به یک تختخواب آهنی بستم و تمام آن محل را جستجو کردم. هیچ چیز نبود. داشتم دیوانه می‌شدم، در آنجا هیچ نشانی از دستگاه نبود. در حالی که می‌دانستم دستگاه را در آن کلبه پنهان کرده بود. پس از آن دستیار من رفتارش با گارین خشن شد... بانو و آقا درک می‌کنند که ما به هیجان آمده بودیم. من ادعا نمی‌کنم که ما مطابق دستورات آقای رولینگ عمل کردیم. نه، دستیار من از کوره در رفت...»

رولینگ به بشقابش می‌نگریست. انگشتان بلند زویا شتابان بر پارچه رومیزی ضرب می‌گرفت، ناخنهای برق انداخته‌اش، زمردها، الماسها و یاقوت‌های کبود نور می‌افشاندند. تیکلنیسکی که به آن دست گرانبها زل می‌زد جانش تازه می‌شد.

«بانو و آقا می‌دانند که من چطور روز بعد گارین را در اداره پست دیدم. ای مادر خداوند، چه کسی می‌تواند از روبروشدن با نعشی زنده تا حد جنون نهراسد؟ پس از آن پلیس به تعقیب من پرداخت. ما قربانیان یک نیرنگ شده بودیم. گارین لعنتی کسی دیگر را به جای خودش به ما جا زده بود. تصمیم گرفتم بار دیگر کلبه را جستجو کنم. آن خانه حتماً زیرزمینی داشت. آن شب به آنجا رفتم و پاسدار کلبه را بیهوش کردم. از پنجره وارد خانه شدم. اجازه بدهید آقای رولینگ لطفاً نسبت به من سوء تفاهمی در ذهن پیدا نکنید. تیکلنیسکی وقتی جانش را به خطر می‌اندازد، برای یک هدف این کار را می‌کند. هنگامی که سروصدای دنگ دنگ و

خردشدن چیزهایی را شنیدم، صداهایی که موبه تن هرکسی سیخ می‌کرد، توانستم از پنجره بیرون و فرار کنم. بله، آقای رولینگ، پس از آن فهمیدم که وقتی شما مرا فرستادید تا آن ابزار مهیب را به زور از چنگ روسها بیرون بکشم، به هدایت خداوند چنین کردید، زیرا آنها می‌توانند این سلاح را علیه تمام جهان متمدن به کار ببرند. آن لحظه، لحظه‌ای تاریخی بود پانی زویا، به شرف یک لهستانی باشرف سوگند می‌خورم. خودم را مثل جانوری وحشی توی آشپزخانه که آن سروصداها در آنجا جریان داشت پرتاب کردم. گارین را دیدم. داشت میزها، خرچینها و جعبه‌ها را کنار دیوار تلنبار می‌کرد. وقتی مرا دید همان چمدان چرمی را که خوب آن را می‌شناختم و در آن نمونه دستگاهش را با خود حمل می‌کرد، به چنگ گرفت و به اتاق بغلی لغزید. هفت تیرم را کشیدم و او را تعقیب کردم. پنجره را باز کرده بود تا از آن به بیرون بپرد. من شلیک کردم. چمدان در یک دست و هفت تیری در دست دیگر به آن طرف اتاق دوید، پشت تختخواب آهنی سنگر گرفت و شلیک کرد. یک دوئل واقعی بود مادام زویا. گلوله کلاهم را سوراخ کرد. ناگهان بینی و دهانش را با چیزی قالی مانند پوشاند و یک لوله کوچک فلزی را به طرف من گرفت - شلیک کرد، صدایش چندان بلندتر از پریدن چوب‌پنبه شیشه شامپاین نبود. در آن لحظه هزار پنجه کوچک بینی، چشمها، حنجره و سینه‌ام را به چنگ گرفتند. شروع کردم به عطسه و سرفه، دل و روده‌ام زیرورو شد و، معذرت می‌خواهم پانی زویا، چنان بدجوری به استفراغ افتادم که روی کف اتاق غلتیدم.»

رولینگ گفت: «دی فینل کرآسین مخلوط با فوشرن، نصف به نصف - بسیار ارزان است. ما آن در بمبهای که پلیسمان به آن مسلح است به کار می‌بریم.»

«حق با شماست ارباب، بمب گازی بود. خوشبختانه جریان هوا به سرعت گاز را بیرون راند. به زودی حواسم سرجایش آمد و موفق شدم نیمه جان به خانه‌ام برسم. نیمه‌جان و مسموم شده بودم، کارآگاهان در

تمام شهر در جستجوییم بودند. کاری نمانده بود جز آنکه از لنینگرد در بروم، شهری که با زحمت زیاد و خطری بزرگ به آن وارد شده بودم.»
تیکلنيسكى بازوان را گشود، سر را خم کرد و خود را به لطف و مرحمت اربابش سپرد.

زویا پرسید: «مطمئن هستید که گارین هم از روسیه گریخت؟»
«او باید در می‌رفت. پس از آن ماجرا مجبور بود که به بخش تعقیب جنایی توضیح بدهد.»
«چرا پاریس را انتخاب کرد؟»

«او به هرماه‌های زغال احتیاج دارد. بدون این هرماه دستگاه او مثل تفنگ بدون گلوله است. گارین فیزیکدان است. او از شیمی نمی‌داند. براساس دستورات او من روی تولید آن هرماه کار می‌کردم، بعد از من مردی که جان خود را در جزیره کرسٹوفسكى از دست داد روی آنها کار می‌کرد. اما گارین یک همراه دیگر در اینجا، در پاریس دارد. به او تلگرافی به آدرس بولوارباتینیول فرستاد. گارین آمده است اینجا تا بر آزمایشاتی که با هرماه می‌شود نظارت کند.»

رولینگ پرسید: «راجع به همراه گارین چه می‌دانی؟»
سمیونف جواب داد: «در یک مسافرخانه درجه سه در بولوار باتینیول زندگی می‌کند. ما دیروز آنجا بودیم و از سریدار چیزهایی دستگیرمان شد. او فقط برای خواب به مسافرخانه می‌آید و تمام روز بیرون مسافرخانه است. اسباب و چمدانی ندارد. و مسافرخانه را با یک روپوش از پارچه بادبانی ترک می‌کند، از همانها که دانشجویان پزشکی و کارکنان آزمایشگاه در پاریس می‌پوشند. او باید جایی همان نزدیکیها مشغول کار باشد.»

رولینگ داد زد: «قیافه‌اش چطور است؟ من چه کار به آن روپوش زهرماری‌اش دارم! سرایدار به شما نگفت قیافه‌اش چطور است؟»
سمیونف و تیکلنيسكى نگاههایی با هم ردوبدل کردند.
تیکلنيسكى در حالی که دستش را روی قلبش می‌گذاشت جواب

داد: «اگر آقا مایل باشند. امروز کشف می‌کنم که قیافه‌اش چطور است.»
رولینگ بی‌درنگ صحبت نکرد، بلکه برافروخته بر جای خود نشسته بود.

«چطور می‌توانی مطمئن باشی، مردی را که دیروز در کافه بولوار باتینیول دیدی و آن مردی که در میدان اتوال به زیرزمین رفت، هردو یک نفر هستند و این شخص مهندس گارین است؟ یک بار هم قبلاً در لنینگراد اشتباه کرده‌ای، نیست؟»

سمیونف و تیکلنیسکی بار دیگر نگاههایی با هم ردوبدل کردند. تیکلنیسکی با نهایت ادب تبسم کرد.

«مطمئناً آقای رولینگ عقیده ندارند که گارین را در هر شهری

همزادی دارد.»

رولینگ سرسختانه سر تکان داد. زویا، که دستهایش را در خز قائم پیچانده بود ساکت نشسته بود و از پنجره به بیرون می‌نگریست، گویی علاقه‌ای به این صحبتها نداشت.

سمیونف گفت: «تیکلنیسکی گارین را آنقدر خوب می‌شناسد که چنین اشتباهی نمی‌کند. در حال حاضر ما مسائل مهمتری داریم که باید درباره آنها تصمیم بگیریم. آیا شما اجازه می‌دهید ما این وظیفه را فقط خودمان انجام دهیم و یک صبح آفتابی طرحها و دستگاه را به دفتر شما در بولوار مالشرب بیاوریم یا اینکه همراه ما کار خواهید کرد؟»

زویا که هنوز از پنجره به بیرون می‌نگریست گفت: «به هیچ وجه! آقای رولینگ به آزمایشات مهندس گارین بسیار علاقه‌مند است و بسیار مایل است حق این اختراع را به دست بیاورد. آقای رولینگ همیشه و به‌طور دقیق حدود قانونی را رعایت می‌کنند. اگر آقای رولینگ حتی یک کلام از آنچه تیکلنیسکی گفته است باور می‌کرد منطقی در خبر کردن کمیسر. پلیس لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد و حتماً چنین شیاد و جنایتکاری را به دست مقامات می‌داد. آقای رولینگ کاملاً درک می‌کند که تمام این حکایت را تیکلنیسکی از خود ساخته تا پول بیشتری از او

بکشد، اما آن قدر لطف و محبت دارد که به او اجازه دهد همچنان به انجام بعضی خدمات کوچکی ادامه دهد.»

رولینگ برای نخستین بار در خلال صرف غذای آن روز تبسم کرد، خلال دندان طلا را از جیب پالتو بیرون آورد و لای دندانهایش فرو کرد. دانه‌های عرق بر طاسی کلهٔ قرمز تیکلنیسکی جوشید و گونه‌هایش شل و آویزان شد.

رولینگ گفت: «وظیفه تو این خواهد بود که اطلاعات دقیق و کامل را، موبه‌مو، مطابق دستورات دقیقی که امروز در ساعت سه در دفتر من در بولوار مالشرب دریافت می‌کنی، به من بدهی توقع من از شما این است که مانند کارآگاهان پاکیزه و شایسته کار کنید و نه بیش از این. بدون دستورات من نه قدمی برمی‌دارید و نه کلامی می‌گویید.»

۲۱

قطار شمال - جنوب خط‌ریزمینی، نورافشان، سفید، با قابهای پنجره در دو جانب و با تکانهایی نرم از درون تونل‌های تاریک و پیچ‌پیچ، زیو پاریس، از کنار شبکه‌های تودرتوی کابلها، تاقچه‌های گودی که کارگران در آنها قوز کرده و در نور قطار پیدا بودند، کلمات زردی که بر زمینهٔ سیاه به چشم می‌خورد: «دوبونه»، «دوبونه»، «دوبونه»، نوشابه‌ای که به ضرب تبلیغات به مغز پاریسی‌ها فرو می‌شد به سرعت می‌گذشت.

لحظه‌ای توقف، ایستگاهی غرق در روشنائی زیرزمین. میدانگاهی، آگهی‌های رنگی: صابون شگفت‌انگیز، قویترین یراق آلات جهان، واکس کفش سر شیرنشان، چرخ لاستیک شیطان قرمز، فروش در لوور، زیبای گلفروش و بخش فروشگاههای گالری لافایت.

ازدحام پرسروصدا و خندان زنان، دخترهای کارگر، پادوها، خارجیان، مردان جوان با ژاکتهای چسبان، کارگرهایی با پیراهنهای

عرق آلود که زیر کمربندهای قرمز چین خورده بودند، چرخان و همهمه کنان، بر قطار هجوم آوردند. درهای شیشه‌ای نرم و لغزان باز شدند... صدای او او او همچون آهی عظیم از گرداب کلاه‌ها، چشمهای زل زده، دهانهای باز، چهره‌های برافروخته، شادمان و عصبانی که توی قطار چرخ می‌زدند، بلند شده بود. مأموران که ژاکتهای قرمز آجری به تن داشتند به نرده‌های قطار آویخته بودند و مسافران را با شکم به قطار می‌راندند. درها تراق تروق بسته شدند. سوتی کوتاه و قطار همچون رشته‌ای آتشین درون تونل سیاه ناپدید شد.

سمیونف و تیکلنيسکی روی نیمکت قطار شمال - جنوب، پشت به در نشسته بودند. پان تیکلنيسکی خشمگین بود.

«خواهش می‌کنم به خاطر داشته باش که فقط برای رعایت ادب خودم را نگه داشتم. صدمبار می‌توانستم از کوره در بروم. انکار با میلیونرها ناهار نخورده‌ام! مرده شورشان ببرد با آن ناهارشان. تازه به من گفت شاید!»

«ول کن، همین طوری هم داریم پول خوبی می‌گیریم. کاریست راحت و بی‌دردسر و حتی دلچسب ول گشتنی توی رستورانها و کافه‌ها...»

نزدیک در، پشت نیمکتی که سمیونف و تیکلنيسکی روی آن نشسته بودند، مردی ایستاده بود و آرنجش را به میلهٔ برنجی و عمود واگن تکیه داده بود - این مرد همان کسی بود که در گفت‌وگو با شلگا، در بولوار اتحادیهٔ کارگری در لنینگراد، خود را پیانکف پتیکه‌ویچ معرفی کرده بود. یقهٔ پالتویش را بالا زده بود چه طوری که قسمت پایینی چهره‌اش پنهان مانده بود، و کلاه را تا روی چشمها پایین کشیده بود. با وضع و حالتی بی‌توجه آنجا ایستاده بود و دستهٔ استخوانی عصایش را مک می‌زد. گفت‌وگویی را که بین سمیونف و تیکلنيسکی گذشت تماماً گوش داد، هنگامی که آنها می‌خواستند با عجله از واگن پیاده شوند مؤدبانه به آنها راه داد و خودش در ایستگاه بعد در مونمارتر پیاده شد. در نزدیک‌ترین پستخانه این تلگراف را مخابره کرد:

«شلگ، ب. ت. ج ۱. لنینگراد. چهار انگشتی اینجاست.
پیشرفت‌ها در تهدید.»

۲۲

ادارهٔ پست را ترک کرد و به خیابان فرعی باریکی پیچید که پله‌های
فرسودهٔ آن به بالای محله مونمارتر منتهی می‌شد. با دقت دوروبر خود را
نگاه کرد و به بار تاریک وارد شد، گیلای شراب و روزنامه سفارش داد و
نشست به خواندن آن.

مردی لاغر با سری بی‌کلاه و موهایی بور، ملبس به روپوشی از
پارچهٔ بادبان، با عجله وارد بار شد.
به مردی که روزنامه می‌خواند گفت: «عصربخیر گارین. باید
برای موفقیت‌م به من تبریک بگویی.»
گارین از جا پرید و دستش را فشرد.
«ویکتور...»

«بله، بله. خیلی خوشحالم. من جداً علیده دارم که حق ثبت را به
دست می‌آوریم.»
«به هیچ وجه. برویم.»

بار را ترک کردند از پله‌ها بالا رفتند به راست پیچیدند، و راهشان
را مدتی طولانی از میان خانه‌های کشیف حومهٔ شهر ادامه دادند، از تکه
زمین‌هایی خالی که با سیم‌های خاردار جدا شده بودند و بر سیم‌های آن
پارچه‌هایی ژنده آویزان بود، از کارخانه‌ها و کارگاه‌های کوچک
گذشتند.

روز داشت به پایان می‌رسید. در راهشان به گردهمایی از کارگران
خسته برمی‌خوردند. انگار در اینجا نژاد متفاوتی از انسانها، روی تپه

زندگی می کردند. چهره هایشان دیگرگون بود - با خطوط استوار و پوستی بر استخوانی و ورزیده چنین می نمود که ملت فرانسه به ارتفاعات فراز پاریس صعود کرده است تا خویشستن را از تباهی نجات بخشد و در اینجا آرام و عبوس در انتظار ساعتی است که امکان یابد شهر سفله را پاک برآید و کشتی طلایی لوتس* را بر اقیانوس آفتاب براند.

ویکتور گفت: «از این طرف.» و در انبار آجری محقرانه ای را با کلید یال گشود.

۲۳

گارین و ویکتور لنوار به طرف کوره آجری کوچکی که زیر کلاهک دودگیر قرار داشت رفتند. هرمهای کوچک، روی میزی نزدیک کوره ردیف شده بودند و روی کوره حلقه ای برنزی قرار داشت که دوازده فنجان چینی دور آن قرار گرفته بود. لنوار شمعی روشن کرد و با تبسمی غریب به گارین نگریست.

«پیوتر پتروویچ، ما تقریباً پانزده سال است که یکدیگر را می شناسیم، این طور نیست؟ مطمئناً این مدت کافی بوده که بدانی آدمی قابل اعتماد هستم یا نه، وقتی که از روسیه شوروی فرار کردم تو به من کمک کردی. از اینجا استنباط می کنم که نسبت به من بد فکر نمی کنی، پس صریح به من بگو - چرا دستگاہت را از من پنهان می کنی؟ من می دانم که بدون من، بدون این هرمها، کاری از تو بر نمی آید. بیا مثل دو دوست عمل کنیم.»

گارین چشمهایش را به حلقه برنزی و فنجانهای چینی دوخت.

پرسید: «تو می خواهی من رازم را برایت فاش کنم؟»

«بله.»

* نشان ویژه شهر پاریس (نام قدیمی آن لوتس Lutece، لاتینی: لوتتیا) کشتی طلایی است - آلکسی تولستوی.

«تو می خواهی در کار من شرکت کنی؟»
«اگر ضرورت داشته باشد، و من فکر می کنم در آینده ضرورت خواهد داشت، تو باید برای موفقیت از هیچ اقدامی فروگذار نکنی.»
لنوار در حالی که چشمهایش را به گارین دوخته بود روی لبه کوره نشست. گوشه های دهانش می لرزیدند.

محکم گفت: «بله، قبول می کنم.»
گارین لحظه ای خاموش ماند.
«بسیار خوب... تو را به عنوان شریکم قبول می کنم. فقط به یک شرط...»

«خیلی خوب، هر شرطی را می پذیرم.»
«ویکتور تو می دانی که من با پاسپورت قلابی به پاریس آمده ام و هر شب در یک هتل می خوابم. دیروز متوجه شدم که تحت تعقیبم. وظیفه تعقیب من را به روسهای گارد سفید سپرده اند. ظاهراً مرا با یک جاسوس بلشویک اشتباهی گرفته اند. من باید به کارآگاهان نعل وارونه بزنم.»
«از من چه کاری برای شما برمی آید؟»

«گیرم کن تا مثل من شوی. اگر گرفتار شوی می توانی اوراق هویتت را نشان دهی. من می خواهم که تو همزاد من شوی. قد ما یک اندازه است. باید مویت را رنگ کنی، ریشی مصنوعی بچسبانی و ما می توانیم لباسهای یک شکل بخریم. پس از آن همین امشب مسافرخانه ات را ترک می کنی و به قسمت دیگر شهر می روی، به جایی می روی که شناخته نشوی - به کارتیه لاتن مثلاً قبول؟»

لنوار از لبه کوره پایین جست و دست گارین را محکم به دست گرفت. بعد شروع کرد به توضیح اینکه چگونه موفق شده است هرما را از مخلوط آلومینیوم با کسید آهن (ترمیت)، روغن سنگین و فسفر زرد بسازد.

او دوازده هرم کوچک را در فنجانهای چینی قرار داد و به کمک

ریسمان فیتله آنها را روشن کرد. ستونی از شعله‌های کورکننده از کوره به هوا برخاست. آنها مجبور شدند به انتهای دیگر انباری عقب بنشینند تا از حرارت و روشنائی غیرقابل تحمل آن دور شوند.

گارین با هیجان گفت: «عالی است، می‌توانم امیدوار باشم که دود نمی‌کند؟»

«در این حرارت وحشتناک، احتراق کامل صورت می‌گیرد. موادشان از نظر شیمیایی خالص است.»

گارین گفت: «خوب. یکی دو روز دیگر خواهی دید که معجزه‌ها خواهد شد. بیا برویم چیزی بخوریم. ما قاصدی برای آوردن وسایل تو به مسافرخانه می‌فرستیم. امشب در ساحل چپ سن اقامت خواهیم کرد. فردا دو گارین در پاریس خواهند بود... کلید یدکی برای قفل این انباری داری؟»

۲۴

در این شهر جریانی از اتومبیل‌های پرزرق و برق روان نبود، آدم بیکاره‌ای نبود که به طرف ویتترینهایی که به نمایش گذاشته شده باشند گردن بکشند، نه زنان خیره‌کننده‌ای وجود داشتند و نه سلطانهای صنایع.

در اینجا توده‌های الوارهای تازه بریده شده بود و انبوهه‌ای از سنگهای پیاده‌رو. تل‌هایی از خاک تیره وسط خیابان بالا آمده بود با قطعات لوله‌های زهکش که در طول شیار کنده شده همچون کرم عظیمی قطعه قطعه شده باشد.

تاراشکین عضو باشگاه ورزشی اسپارتاک آهسته به سوی محل باشگاه در جزیره می‌رفت. در بهترین حالات ممکن بود اما ظاهرش کمی گرفته به نظر می‌رسید. زیرا تاراشکین جدی و متعادل بود. حتی اگر

حالش خیلی هم خوب بود ظاهرش چیزی از حالت روحیش را نشان نمی داد، به استثنای سوت زدن نرم و گام برداشتن بی قیدانه اش. هنوز به چند صد قدمی ایستگاه تراموا نرسیده بود که از میان کنده های چوب صدای جیغ و داد و دعوایی شنید. به هر اتفاقی که در شهر می افتاد علاقه مند بود.

به آن سوی تل کنده های چوب نگرست و سه پسر بچه ای را دید که شلوارهایی با دکمه های زنگوله ای به پا داشتند و ژاکتهای کلفت و کوتاه به تن. هر سه در حالی که خشمناک خره می کشیدند بر سر پسر بچه چهارمی ریخته بودند و او را می کوبیدند. چهارمین پسر بچه همه شان کوچکتر بود. پاهایش برهنه بود سرش بی کلاه و ژاکت فرسوده و پاره ای به تن داشت که آن قدر پاره پوره بود که انسان تعجب می کرد چطور از هم وا نمی رود. او با سکوت از خود دفاع می کرد صورت لاغرش خراشیده بود، لبهایش محکم روی هم چسبیده بود، و چشمهای میشی اش مثل چشمهای بچه گرگ می درخشیدند.

تاراشکین بلافاصله دو تا از پسر بچه ها را از پس یقه به چنگ گرفت و لگدی هم به پشت سومی زد به طوری که جیغ زنان در پس تل کنده های چوب ناپدید شد.

آن دو پسر بچه، در همان حال که در هوا معلق بودند، شروع کردند به تهدید او. تاراشکین تکانی به آنها داد و آرامشان کرد. تاراشکین در حالی که به چهره آلوده شان نگاه می انداخت گفت:

«باز هم تهدید کنید دیگر، اوباشها. درسی به شما بدهم که دیگر بچه های کوچکتر از خودتان را کتک نزنید! نبینم دیگر از این کارها بکنید، فهمیدید؟»

بچه ها مجبور شدند به سؤالش جواب مثبت بدهند و با ترش رویی لندلند کردند:

«خیلی خوب.»

اجازه داد که بروند و آنها در حالی که دستهایشان را توی جیبشان فرو کرده بودند دور شدند، و به پسر بچهٔ سومی گفت: «اگر دوباره گیرش بیفتد چه خواهد شد.

پسرکی که از بقیه کتک خورده بود هم دوان دوان دور شد، اما خیلی ضعیف بود، روی این پا و آن پا تلوتلو می‌خورد و بعد با ناله‌ای ضعیف به زمین نشست، سرش میان لباسهای ژنده‌اش گم شد. تاراشکین روی او خم شد و دید که پسر بچه می‌گرید. «نگاه کن، خانه‌ات کجاست؟»

پسرک از زیر ژنده‌هایش جواب داد: «هیچ کجا.»
«یعنی چی هیچ کجا؟ مادر نداری؟»
«نه.»

«پدر هم نداری؟ پس این‌طور.»
تاراشکین چند لحظه‌ای سر جایش ماند، بینی‌اش چین افتاد. پسرک زیر ژنده‌هایش مثل مگس وز وز می‌کرد. تاراشکین با خشونت پرسید: «می‌خواهی چیزی بخوری؟»
«بله.»

«بسیار خوب، همراه من به باشگاه بیا.»
پسرک سعی کرد روی پا بایستد، اما پاهایش یاری نمی‌کرد. تاراشکین او از زمین برداشت و بغل کرد - وزنش بیش از بیست کیلو نبود - و به طرف ایستگاه تراموا راه افتاد. آنها راه درازی در پیش داشتند. وقتی تراموا عوض می‌کردند تاراشکین یک گرده نان خرید. پسرک با ولع آن را دندان زد. فاصله کمی از راه را پیاده رفتند. تاراشکین در حالی که دروازهٔ ساختمان باشگاه را باز می‌کرد راه داد پسرک برود تو و به او گفت:

«حواست باشد که چیزی از اینجا ندردی.»

«نمی‌دزدم، من فقط نان می‌دزدم.»

پسرک به بازی‌انوار خورشید بر آب و بر بدنهٔ پر جلای قایقها،

به برگهای سبز و نقره‌ای بیدها که به طرز زیبایی بر آب رودخانه منعکس شده بودند، به قایقهای پارویی دو و چهار نفره و پاروکشان پر عضله‌شان با چشمهایی خواب‌آلود می‌نگریست. همین که تاراشکین چرخید و به او پشت کرد پسرک به زیر پل کوچک تخته‌ای که از ساختمان باشگاه تا اسکله امتداد داشت پرید و مثل توپی گلوله شد و ظاهراً بی‌درنگ به خواب رفت.

غروب، تاراشکین پسر بچه را از زیر پل تخته‌ای بیرون کشید، به او گفت دست و رویش را در آب رودخانه بشوید و بعد او را برای شام به باشگاه برد. پسرک را پشت میز شام کنار سایر اعضای باشگاه نشاند.

تاراشکین به دوستان عضو باشگاه گفت: «می‌توانیم این پسر را در باشگاه نگه داریم. او غذای چندانی نمی‌خورد و ما می‌توانیم او را به آب عادت بدهیم. به هر حال به یک پسر خوب و شایسته برای چرخ‌زدن در اطراف این محل احتیاج داریم.»

دیگران موافقت کردند که پسرک در باشگاه بماند. پسرک به آرامی به گفت‌وگوی آنها گوش می‌داد و با وقار غذا می‌خورد. پس از شام بی‌آنکه حرفی بزند از کنار میز شام بلند شد و رفت. بی‌هیچ تعجبی چیزهای عجیبی شنیده بود.

تاراشکین او را به اسکله برد، در کنارش نشست و شروع کرد به صحبت.

«اسمت چیست؟»

«ایوان.»

«اهل کجایی؟»

«اهل سبیری، اهل آمور، ساحلهای بالای آمور.»

«خیلی وقت است از آنجا آمده‌ای؟»

«دیروز رسیده‌ام اینجا.»

«چه‌طور به اینجا آمدی؟»

«مقداری از راه را پیاده آمدم، مقداری را پشت قطارها آویزان

شدم.»

«برای چی به لنینگراد آمده‌ای؟»

پسرک جواب داد: «این شغل من است.» و رویش را برگرداند،
«آمده‌ام اینجا چون باید می‌آمدم.»

«قضیه را برایم بگو، آزاری به تو نخواهم رساند.»

پسرک جواب نداد و بار دیگر شانه‌هایش را قوز کرد، چنانکه سرش نوری ژاکتش پنهان شد. آن روز غروب تاراشکین نتوانست چیزی از او دربیاورد.

۲۵

قایق پارویی چوبی پر جلا، به ظرافت و زیبایی یک ویلن، به نرمی بر آب آینه گون می‌لغزید. دو جفت پاروی قایق با وقار بر سطح آب می‌لغزید. شلگا و تاراشکین که لخت بودند و شورت‌های سفید به پا داشتند و شانه‌ها و پشتشان آفتاب‌سوخته بود، بی‌حرکت نشسته بودند و زانوانشان را به شکمشان چسبانده بودند.

مربی، جوانی بود با چهره‌ای جدی که کلاهی ملوانی بر سر داشت و دستمال گردنی به گردن بسته بود و ساعت ثانیه‌شماری را به دقت نگاه می‌کرد.

شلگا گفت: «هوا توفانی می‌شود.»

روی رودخانه هوا گرم بود و در بیشه‌زار ساحل رود برگ از برگ نمی‌جنبید. درختان چنان راست و بی‌حرکت ایستاده بودند که گویی از آنها سان می‌بینند. آسمان چنان از نور خورشید که سفید بود و اندکی آبی می‌زد مالا مال بود که به نظر می‌آمد با رگباری از بلور فرو می‌ریزد. چشمها را می‌زد و شقیقه‌ها را به درد می‌آورد.

مربی فرمان داد: «آماده!»

پارو کشها به جلو، روی زانو خم شدند و پاروهایشان به عقب بلند شد و تیغه‌هایشان در آب فرو رفت. با فرمان مربی آنها شروع می‌کردند به پارو کشیدن، به عقب خم می‌شدند و پاهایشان را راست می‌کردند تا حدی که بر سکوی پارو کشی دراز می‌کشیدند.

«یک، دو!...»

پارو ها بر اثر کشش شدید خم شدند و قایق آب را چون تیغ برید. پارو کشان، منظم، به سرعت، هم‌زمان با تپش قلبهایشان - دم، بازدم - با هم خم می‌شدند، روی زانوانشان تا می‌شدند و پس از آن همچون فنر از هم باز می‌شدند. عضلاتشان موزون و به شدت در کار بود و با گردش خون در تنشان هم‌آهنگ.

قایق پارویی به سرعت از قایقهای تفریحی که مردانی با شلواریهای بندی در آنها با بیچارگی خرچنگ می‌گرفتند گذشت. شلگا و تاراشکین در حالی که پارو می‌کشیدند مستقیماً به جلو می‌نگریستند، چشمهایشان را به پل بینی مربی دوخته بودند تا تعادل خود را حفظ کنند. کسانی که در قایقهای تفریحی بودند، همینکه شلگا و تاراشکین از کنارشان مثل برق گذشتند فرصت کردند فقط یکی دو کلمه فریاد کنند.

«این را دوست دارند!»

به دریا کنار رسیدند. بار دیگر برای یک دقیقه قایقشان بی‌حرکت بر آب ماند. عرق از چهره‌هایشان ستردند. «یک، دو!»، برگشتند و از کنار باشگاه قایقرانی، جایی که بادبان قایقهای مسابقه‌ای اتحادیه کارگری لنینگراد در گرمای بلورین سست و لخت آویزان بودند، گذشتند. ارکستری در ایوان باشگاه قایقرانی موسیقی می‌نواخت. پرچمهاو علائمی کناره رود هم، با رنگهای روشن بی‌حرکت آویزان بودند. بدنهای آفتابسوخته در حالی که رگباری از پشنگه‌های آب به هوا بلند می‌کردند از قایقهایی در وسط رودخانه توی آب شیرجه می‌رفتند و غوطه

می‌خوردند.

قایق راهش را از میان شناگران در طول رودخانه نوکا ادامه داد، از زیر پل گذشت، چند ثانیه قایقی را که از باشگاه پیکان بود دنبال کرد، از آن جلو زد (سکاندار مودبانه از روی شانه پرسید: «می‌خواهید شما را بدک بکشم؟») و بعد به رودخانه باریک در بیشه‌زار کرستوفسکی پیچید و در آنجا، زیر سایه بیدهای نقره‌فام، دمی‌روسریهای قرمز و زانوان عریان تیم آموزشی زنان درخشیدند و بعد در اسکله مدرسه قایقرانی پهلو گرفت. شلگا و تاراشکین به ساحل پریدند، با دقت پاروهایشان را روی پل تخته‌ای و شیب‌دار گذاشتند، روی قایق خم شدند و در پاسخ به فرمان سکاندار، قایق را روی شانه‌هایشان گذاشتند و آن را از میان درهای عریض انبار قایق توبردند. پس از آن رفتند زیر دوش. خودشان را مالش دادند و مطابق رسم معمول، هر کدام لیوانی چای با لیمو خوردند. پس از این بود که احساس کردند که تازه پا به دنیایی شگفت‌آور گذاشته‌اند، دنیایی که چنان خوب بود که ارزش داشت آن را برای زیستن بهتر کنند.

۲۶

روی ایوان بی‌سقف که به اندازه یک طبقه ساختمان از زمین فاصله داشت، جایی که چای‌شان را می‌نوشیدند، تاراشکین راجع به پسر بچه‌ای که روز پیش پیدا کرده بود حرف می‌زد.

«پسرک زبرو زرنگ است و تا بخواهی باهوش.» از نرده خم شد و پسرک را صدا زد: «ایوان، بیا، بالا.»

بی‌درنگ با تپ تپ پاهای برهنه‌اش روی پله‌ها پاسخ داد. ایوان روی ایوان ظاهر شد. ژاکت زنده پاره را دیگر بر تن نداشت (ژاکت را به

دلایل بهداشتی در اجاق آشپزخانه سوزانده بودند.) شورت قایقرانها را پوشیده بود و روی بدن عربانش جلیقه‌ای بسیار کهنه پوشیده بود که شش هفت جای آن را با ریسمان بهم بسته بود.

تاراشکین گفت: «این‌هاش» و به پسرک اشاره کرد. «هرچه به او بگویی فایده‌ای ندارد. او جلیقه را دور نخواهد انداخت. با یک چنین لباسی چطور به حمام می‌روی؟ اینکه دیگر جلیقه نیست انبانی‌ست از کثافت.»

ایوان گفت: «من نمی‌توانم استحمام کنم.»
 «باید خودمان تو را استحمام کنیم، سیاه و کثیف شده‌ای.»
 «من نمی‌توانم خودم را بشویم. فقط تا اینجا می‌توانم.» و به ناخنش اشاره کرد، خم شد و عقب عقب به طرف در رفت.
 تاراشکین نرمه ساق پایش را که آفتابسوخته شده و پوست انداخته بود، خاراند با نومییدی لندید.

«بفرما، می‌بینی که، می‌خواهی چه کارش کنی؟»
 شلگا پرسید: «از آب می‌ترسی؟»
 پسرک با چهره‌ای بی‌لبخند به او نگاه کرد.
 «نه، نمی‌ترسم.»
 «پس چرا نمی‌خواهی تو رودخانه استحمام کنی؟»
 پسرک سرش را پایین انداخت، لبهایش لجوجانه بر هم فشرده شد.

«چرا می‌ترسی جلیقه‌ات را در بیاری، می‌ترسی آن را کش برونند؟»

ایوان شانه‌ها را بالا انداخت و نیشخند زد.
 «بسیار خوب ایوان، اگر نمی‌خواهی استحمام کنی مجبور نیستی، به خودت مربوط است. اما ما نمی‌گذاریم این جلیقه به تنت بماند. بفرما، می‌توانی مال مرا برداری. در بیار ببینم.»
 شلگا شروع کرد به باز کردن دکمه‌های جلیقه خودش. ایوان

عقب کشید. مردمکهای چشمش از این سو به آن سو می‌جهیدند. یک‌باره نگاه التماس‌آمیزش را به تاراشکین دوخت، اما همان‌طور که به جانب درهای شیشه‌ای که به پلکانی تاریک منتهی می‌شدند کناره گرفت.

«نه، این مطابق مقررات نیست.» شلگا بلند شد، در را قفل کرد، کلید را توی جیبش گذاشت و درست روبه‌روی در نشست. «بیا جلو، جلیقه‌ات را در آر.»

پسرک مثل حیوانی رموک به اطراف می‌نگریست. او حالا درست چسبیده به در ایستاده بود، پشتش به شیشه بود. ابروانش را گره انداخت و ناگهان، با حرکتی مصمم، لباسهای ژنده‌اش را از تن بیرون کشید و آنها را جلو روی شلگا گرفت.

«بفرما، لباست را به من بده.»

با این وجود، شلگا با شگفتی بسیار از روی شانهاش، از پهلوی به پسرک می‌نگریست که خود را به در شیشه‌ای چسبانده بود.

ایوان خشماگین گفت: «بده به من، چرا مرا دست می‌اندازید، شما که بچه نیستید.»

شلگا قاه قاه زد زیر خنده: «عجب احمقی ست! بچرخ!» پسرک به پشت افتاد، گویی او را هل داده باشند و سرش به شیشه گرفت و دنگ صدا کرد. «بچرخ. به هر حال من می‌توانم چیزی که پشتت نوشته شده بخوانم.»

تاراشکین سر پا جهید. پسرک مثل توپ در عرض ایوان بالا و پایین می‌پرید و روی نرده جهید. قبل از اینکه به پایین بلغزد تاراشکین او را گرفت. دندانهای تیز ایوان دست او را گاز گرفت.

«احمق! گاز نگیر!»

تاراشکین پسرک را محکم نگه داشت. او بر سر اصلاح شده پسرک که سبز می‌زد دست کشید.

«پسرک حسابی وحشی‌ست. مثل موش می‌لرزد. حماقت نکن، ما به تو آسیبی نمی‌رسانیم.»

ایوان در آغوش تاراشکین آرام گرفت، فقط قلبش تند تند می‌زد. ناگهان در گوش تاراشکین بچ بچ کرد:

«به او بگو نباید آنچه پشت من نوشته بخواند. برای این کار آنها مرا می‌کشند.»

تاراشکین تکرار کرد: «آن را نمی‌خوانیم. ما علاقه‌ای به خواندنش نداریم.» و چشمهایش از خنده به اشک افتاد. شلگا هنوز آن سر ایوان باشگاه ایستاده بود. او ناخنهایش را گاز می‌گرفت و چون آدمی که سعی دارد معمایی را حل کند برافروخته بود. ناگهان به جلو جهید و، با وجود مقاومت تاراشکین، پسرک را چرخاند تا به پشتش نگاه کند. تعجب، تقریباً هراس، بر چهره‌اش نقش بست. زیر استخوانهای کتف پسرک کلماتی با مداد کپی نوشته شده بود که جای جای بر اثر عرق تنش محو شده بود:

«به پیوتر گاری ... نتیجه ... خیلی تسلی بخش ... عمق ... زبرجد معتقدند پنج کیلومتر ... ادام ... تحقیق ... نیاز به کمک ... گرسنه ... تسریع کن ...»

شلگا فریاد زد: «گارین، برای گارین است!». در همان لحظه یک موتور سوار از اداره آگاهی تق‌تق کنار به حیاط باشگاه وارد شد.

«رفیق شلگا، تلگراف فوری.»

تلگراف گارین بود از پاریس.

«نام جناب عالی؟»

«پیانکوف پتیکه ویچ.»

«موضوع ملاقات؟»

«به آقای رولینگ بگویید من مأمورم راجع به دستگاه مهندس گارین با ایشان مذاکره کنم؛ خود ایشان مطلعند.»

منشی بی‌درنگ ناپدید شد. دقیقه‌ای بعد گارین از میان درهای چوبی به اتاق سلطان صنایع شیمی رفت. رولینگ چیزی می‌نوشت. بی‌آنکه چشم از نوشته بردارد به دیدارکننده تعارف کرد بنشیند. پس از آن، باز هم بی‌آنکه چشم از کاغذ بردارد گفت: «معمولاً عملیات مالی کوچک را منشی‌ام نظم و فسق می‌دهد.» با دستی لرزان کاغذ خشک کن را برداشت و روی آنچه نوشته بود فشرد. «با این وجود آماده‌ام به حرفه‌ایت گوش بدهم. دو دقیقه به تو فرصت می‌دهم. راجع به گارین چه خبر تازه‌ای داری؟»

گارین پاهایش را روی هم انداخت و دستهایش را روی زانویش گذاشت.

او گفت: «مهندس گارین می‌خواهد بداند که آیا شما از مقصود اصلی طرح دستگاه او مطلعید یا خیر.»

رولینگ جواب داد: «بله، تا آنجا که من اطلاع دارم این دستگاه در صنعت به کارهایی می‌خورد. من با بعضی از اعضای هیأت مدیره شرکت‌مان گفت‌وگو کرده‌ام. آنها با خریدن حق اختراع آن موافقتند.» گارین گستاخانه گفت: «این دستگاه به کار استفاده در صنعت نمی‌آید. این دستگاه ماشین ویران‌سازی است. درست است که می‌شود آن در صنایع آهن و فولاد و معدن به کار برد، اما در حال حاضر مهندس گارین اهداف دیگری دارد.»

«سیاسی؟»

«مشکل. مهندس گارین علاقه چندانی به امور سیاسی ندارد. آرزو دارد نظام اجتماعی خاصی را که به آن علاقه دارد بنیاد بگذارد.»

«نظام مورد علاقه‌اش را کجا می‌خواهد بنیاد بگذارد؟»

«طبیعتاً همه جا. در سراسر پنج قاره.»

رولینگ با تعجب فریاد برآورد: «اوه!»

«مهندس گارین کمونیست نیست، نگران نباشید. همچنین کاملاً هم هوادار شما نیست. تکرار می‌کنم، او نقشه‌های بسیار جامعی در سر دارد. دستگاه مهندس گارین او را قادر خواهد ساخت تا وحشیترین هوسهای وهم‌آمیز را برآورده سازد. این دستگاه ساخته شده است و حتی امروز هم می‌تواند در معرض تماشا قرار گیرد.»

رولینگ صدا برآورد: «هووم!»

«آقای رولینگ، مهندس گارین مدتهاست فعالیت‌های شما را زیر نظر دارد، و دریافته است که شما هدف دارید اما فاقد آرمانی بزرگ هستید. اشتغال به امور شرکت شیمیایی؛ جنگ شیمیایی در هوا، و مبدل ساختن اروپا به بازار آمریکا... همه اینها جزئی‌اند، آرمان عمده‌ای نیستند. مهندس گارین پیشنهاد می‌کند با شما شریک شود.»

رولینگ پرسید: «تو، یا او، دیوانه‌اید؟»

گارین خندید و پره‌بین‌اش را محکم با انگشت مالید.

«نگاه کنید، اینکه نه دو دقیقه، بلکه نه نیم به حرفهای

من گوش کردید بشارت‌دهنده است.»

رولینگ گفت: «من آماده‌ام پنجاه هزار فرانک بابت خرید

اختراع مهندس گارین به او پیشنهاد کنم.» و دوباره شروع کرد به نوشتن.

«من پیشنهاد شما را این‌طوری می‌فهمم که قصد شما این است

که، چه با حيله چه با زور، دستگاه را در چنگ خود بگیرید و با گارین همان معامله‌ای را بکنید که با همکار او در جزیره کرسٹوفسکی کردید.

درست می‌گویم؟»

رولینگ قلمش را زمین گذاشت. فقط دو لکه قرمز روی گونه‌اش

هیجان او را برملا می‌کرد. سیگاری که دود می‌کرد از زیر سیگاری

برداشت، به پشتی صندلی تکیه داد و با چشمهای کدر و گنگ به گارین زل زد.

«گیریم که بخواهم درست چنین معامله‌ای با مهندس گارین بکنم، خب بعد چی؟»
 «بعد، این طور به نظر می‌رسد که مهندس گارین دچار اشتباه شده است.»

«در چه چیز؟»

گارین به کندی، هجا به هجا، تبسم کنان و در حالی که با گستاخی به رولینگ نگاه می‌کرد گفت: «در این مورد این فکر که شما حقه‌بازی بزرگ هستید.» رولینگ فقط ابری از دود سیگار بیرون داد و سیگارش را در مقابل بینی به حرکت درآورد.

او گفت: «احمقانه است که با مهندس گارین در سود شریک شوم. در حالی که می‌توانم تمام صددرصد سود را خودم صاحب شوم. خب، برای اینکه این بحث را به جایی برسانیم صد هزار فرانک پیشنهاد می‌کنم و یک سانتیم هم بیشتر نمی‌دهم.»

«شما آدم ناهمسازی هستید آقای رولینگ. شما روی هیچ چیز ریسک نمی‌کنید. عوامل شما، سمیونف و تیکلنیسکی جایی را که گارین زندگی می‌کند کشف کرده‌اند. کافیت به پلیس گزارش بدهند و آنها او را به عنوان جاسوس بلشویک دستگیر کنند. پس از آن سمیونف و تیکلنیسکی می‌توانند دستگاه و طرحها را بدزدند. همه اینها برای شما بیش از پنج هزار فرانک هزینه بر نمی‌دارد. و چون گارین نمی‌تواند طرحها را دوباره بسازد شما می‌توانید او را از طریق لهستان تحت‌الحفظ به روسیه برگردانید و در مرز او را به قتل برسانید. ساده و ارزان. چرا می‌خواهید صد هزار فرانک از دست بدهید؟»

رولینگ برخاست، از گوشه چشم نگاهی به گارین انداخت و شروع کرد به قدم‌زدن. کفشهایش که از چرم برقی بود در قالی نقره‌فام

فرو می‌رفتند. ناگهان دستش را از جیب بیرون کشید و بند انگشتهایش را شکست.

گفت: «یک بازی آسان و راحت، تو داری بلوف می‌زنی. من پنج حرکت بعد را با همهٔ ترکیبهای ممکنش حساب کرده‌ام. هیچ خطری وجود ندارد. تو یک حقه‌باز حقیر بیش نیستی. گارین کیش و مات است. او این را می‌داند و تو را فرستاده است تا چانه بزند. من برای حق اختراع او حتی دو لوئی دوراً هم نخواهم داد. گارین تا در خانه تعقیب شده و توی چنگهای منست. (به سرعت نگاهی به ساعتش انداخت و با همان سرعت آن را توی جیب پالتویش چپاند.) گمشو از اینجا برو!»

در آن لحظه گارین نیز از جا برخاست و با سری خمیده کنار میز تحریر ایستاد. هنگامی که رولینگ او را به جهنم حواله داد، دستش را روی موی سرش کشید و با صدایی میان تهی، مثل صدای آدمی که ناگهان در تله افتاده باشد، گفت:

«بسیار خوب آقای رولینگ، من با شرایط شما موافقم. شما صحبت از صدهزار...»

رولینگ فریاد کشید: «یک سانتیم هم نمی‌دهم! گمشو از اینجا برو بیرون و گرنه می‌اندازمت بیرون.»

گارین یقه‌اش را با انگشتهایش شق و رق کرد و چشمهایش شروع کردند به چرخیدن. او تلوتلو خورد.

رولینگ غرید: «سعی نکن کلک بزنی، گمشو!»

گارین نالید و با پهلوی به روی میز تحریر درغلتید. دست راستش روی کاغذهایی که رولینگ روی آنها چیز نوشته بود فرود آمد و با تشنج ناشی از درد آنها را چنگ زد. رولینگ به سمت زنگ برقی جست زد. در یک آن منشی ظاهر شد.

«این کثافت را از اینجا بیرون بینداز...»

منشی مثل ببر قوز کرد، سبیل زیبایش سیخ شد و عضلات فولادینش زیر کت ضخیمش پیچ‌وتاب برداشت. به هر حال گارین قبلاً از میز جدا شده بود و داشت به رولینگ تعظیم می‌کرد. او از پلکان مرمرین دوان دوان پایین آمد و قدم به بلوار مالشرب گذاشت، توی یک تاکسی که سقفش بالا زده بود پرید، آدرسی را با صدای بلند فریاد کرد، هر دو شیشه را بالا کشید، پرده‌های سبز را جلو شیشه کشید و خندید. خنده‌ای کوتاه و تیز.

ورقه کاغذی چور کیده از جیب بیرون کشید و آن را با دقت روی زانو صاف کرد. روی آن کاغذ چور کیده (که از یک دسته بزرگ کاغذ کنده شده بود) یادداشتهای کاری روز با خط خرچنگ قورباغه‌ای رولینگ نوشته شده بود. ظاهراً هنگامی که گارین وارد دفتر رولینگ شده بود، او گوش به زنگ بود و دست او به‌طور خودکار شروع کرده بود به نوشتن و افکار پنهان او را برملا ساخته بود. سه مرتبه، یکی پس از دیگری، یک آدرس نوشته شده بود: «خیابان گوبلن، ۶۳، مهندس گارین.» (این آدرس جدید ویکتور لنوار بود که سمیونف همان روز با تلفن گزارش کرده بود). پس از آن: «سمیونف - پنج هزار فرانک.» گارین پچ‌پچ کرد: «عجب شانسی! چه شانس فوق‌العاده‌ای!» و با دقت ورقه کاغذ را روی زانو صاف می‌کرد.

ده دقیقه بعد گارین در بلوار سن میشل از ماشین خود پیاده شد. پنجره‌های شیشه‌ای کافه پانتئون باز بود. در کنار میزی در انتهای کافه ویکتور لنوار نشسته بود. هنگامی که گارین را دید دستش را بلند کرد و انگشتانش را شکست.

گارین با عجله کنار میز نشست، پشت به چراغ. به نظر می آمد که انگار روبه روی آینه نشسته است: ریش نوک نیز، کلاه نرم، پاپیون و کت راه راه ویکتور لنوار دقیقاً همانند گارین بود.

گارین با چشمهای خندان گفت: «برای موفقیتیم به من تبریک بگو! کاملاً فوق العاده! رولینگ با همه چیز موافقت کرد. او همه هزینه ها را تقبل خواهد کرد. وقتی که شروع کنیم به بهره برداری از ماشین پنجاه درصد ناخالص مال او و پنجاه درصد مال ما.»

«قرارداد امضا کردی؟»

«در سه چهار روز آینده امضا خواهم کرد. ما باید از نمایش گذاردن دستگاه صرف نظر کنیم. شرایط رولینگ این است که او پس از دیدن ماشین در حین کار، قرارداد را امضا خواهد کرد.»

«با یک بطر شامپانی چگونه ای؟»

بگو دو بطر، سه بطر، یک دوجین.»

لنوار گفت: «هنوز هم جای تاسف است که آن کوسه نیمی از بهره را می بلعد» و همچنان که پیشخدمت را صدا می کرد ادامه داد:

«یک بطر شراب ایرواز، خشکترینش را...»

«بدون سرمایه نمی توانیم شروع کنیم. یک چیز را بدان ویکتور، اگر مؤسسه من در کامچاتکا رو به راه شود یک دوجین رولینگ را به جهنم روانه می کنم.»

مؤسسه کامچاتکا کدام است؟»

پیشخدمت یک بطر و چند لیوان آورد، گارین سیگاری گیراند، به پشتی صندلی نشین تکیه داد و همان طور آن را روی پایه های عقب می جنباند و برافروخته شروع کرد به نقل داستان خود.

«نیکلای مانتسف یادت هست، آن زمین شناس را؟ در ۱۹۱۵ من را در پتروگراد پیدا کرد. تازه از خاور دور برگشته بود، از بسیج عمومی برای جنگ ترسیده بود و از من کمک خواست تا به خدمت نظام

نبرندش.»

«مانتسف برای شرکت انگلیسی طلا کار می‌کرد، درست است؟»

«او در کناره رود لنا، رود آلدان و بعد رودخانه کولیما به دنبال طلا می‌گشت. مزخرفات عجیبی سرهم می‌کرد. آنها تکه‌های سی پوندی طلا در آن حوالی پیدا کردند. از آن پس بود که برای اولین بار این فکر به سر من زد، بزرگترین فکر در تمام زندگیم. فکری جسارت‌آمیز بود، حتی می‌شود گفت که دیوانگی بود، اما هنوز به آن معتقدم. من اگر به چیزی معتقد شوم خود شیطان هم نمی‌تواند مانع شود. ببین دوست من، تنها چیزی که در دنیا با دل و جان برای آن ارزش قائلم، قدرت است. نه قدرت شاهانه و سلطنتی - که حقیر، عوامانه و مایه آزار است. نه، مقصود من قدرت مطلق است. یک وقتی جزئیات نقشه‌هایم را برایت توضیح خواهم داد. برای به دست آوردن قدرت باید طلا داشته باشم. برای فرمانروایی به شیوه‌ای که منظور من است، باید بیش از همه سلاطین صنایع، بانکها و دیگر سلاطین روی هم، طلا داشته باشم.»

لنوار، در حالی که با لطف و تأیید می‌خندید گفت: «مطمئناً نقشه‌های جسارت‌آمیزی است.»

«اما من در راهی درست عمل می‌کنم. تمام جهان در دستان من خواهد بود - مثل این!» گارین مشتش را فشرد «فرسخ شما راه من نیکلای خریستوفوروویچ مانتسف نابغه، پس از آن رولینگ، یا بهتر بگویم میلیاردهای او، و بعد اشعه مرگ خودم هستند...»

«مانتسف چی شد؟»

«در ۱۹۱۵ هر چه پول می‌توانستم جمع کردم، و مانتسف را، بیشتر با جسارت و پررویی محض تا با رشوه، از خدمت نظام معاف کردم و او را همراه یک هیأت کوچک اعزامی به کامچاتکا فرستادم، به جنگلهای دور و نامشکوف... تا ۱۹۱۷ به من نامه می‌نوشت: کار سخت است، به طرز وحشتناکی پرهزحمت است، شرایطی که در آن کار می‌کنم

سگی است... از ۱۹۱۸ رد او را گم کرده‌ام، خب، می‌دانی چرا... همه چیز بسته به جستجوی او برای طلا است.»

«به دنبال چی می‌گردد؟»

«او به دنبال چیزی نیست. مانتسف صرفاً باید پیش فرضهای تئوریک مرا ثابت کند. کرانه‌های اقیانوس کبیر، هم آسیایی و هم امریکائیش، حاشیه‌های قاره‌ای کهن است که غرق شده و در قعر دریا جای گرفته است. چنین سنگینی عظیم و غول‌آسایی باید تأثیراتی در پراکنده‌سازی چین‌های سنگی که در حالت مذاب بودند، می‌داشته است... زنجیره آتشفشانهای فعال در امریکای جنوبی، در رشته کوه‌های آند و کوردیلرا، آتشفشانهای ژاپن و کامچاتکا بر این واقعیت تاکید می‌کنند که توده مذاب کمر بند الیوین - شامل طلا، جیوه، الیوین و غیره - به سطح زمین در حوالی حاشیه‌های اقیانوس کبیر نزدیکتر است تا هر جای دیگر دنیا * . تا اینجا را فهمیدی؟»

«نمی‌دانم با آن کمر بند الیوین چه می‌خواهی بکنی.»

«برای اینکه بر دنیا غلبه کنم، عزیزم... بیا برای موفقیت‌مان

بنوشیم.»

۲۹

زویا مونت رز که بلوز سیاه ابریشمین و دامنی کوتاه به تن داشت از اتوبوس پیاده شد، از عرض خیابان شلوغ گذشت و وارد کافه گلوب شد که جایی دنج و نزدیک بود با دو دری که به دو خیابان راه داشت. زویا میزی خالی را پیدا کرد. سیگاری گیراند و به گارسون

* نظریه‌ای وجود دارد مبنی بر اینکه میان پوسته سخت زمین و هسته جامد در مرکز آن، لایه‌ای از فلزات مذاب وجود دارد که معروف است به کمر بند الیوین. - آلکسی تولستوی.

دستور داد یک لیتر شراب قرمز بیاورد. لیوانی نوشید و سرش را میان دست گذاشت. «عادت به مشروب بد است، کوچولوی من» این جمله را بازیگری پا به سن گذاشته در حالی که می‌گذشت به پشت او می‌نواخت، بر زبان آورد.

سه سیگار دود کرده بود که بالاخره مردی که منتظرش بود سلانه سلانه و کاهلانه وارد کافه شد. آدمی عبوس، فربه، با پیشانی کوتاه و پرمو و چشمانی بی‌تفاوت. نوک سبیل‌هایش را به بالا تاب داده بود و گردن سترگش با یقه‌ای رنگین خفت افتاده بود. بی‌هیچ نشانی از خودنمایی لباسهایی عالی پوشیده بود. کنار میز نشست و با لحنی گستاخ با زویا احوال‌پرسی کرد. وقتی که به دوروبر کافه نگاهی می‌انداخت، بعضی‌ها به مجرد برخورد نگاهشان به نگاه او، چشم‌ها را پایین می‌افکندند. او گاستون بک دوکانار بود. قبلاً دزد بود و بعد راهزنی در دسته بدنام و مشهور بونو. در خلال جنگ به درجه گروهبانی ارتقا یافت و پس از پایان بسیج جنگی عمله همه‌گونه حرفه مخفی مشکوک بود.

رفتار او با زویا با احترام زیادی همراه بود. هنگامی که در یکی از رستورانهای شبانه او را دید مؤدبانه تقاضای رقص کرد و دست زویا را بوسید. کاری که با هیچ زن دیگری در پاریس نکرده بود. زویا دوستی‌اش را با گاستون حفظ کرد و گاستون گاهی بعضی از کارهای دشوار را برای او انجام می‌داد.

در حالی که شرابش را قلمپ قلمپ می‌نوشید و چشم‌هایش را در میان دودی که از پیش‌برمی‌خاست می‌چرخاند عبوس و کسل به آنچه زویا می‌گفت گوش می‌داد. حرف‌های زویا که به پایان رسید آن‌قدر انگشتان خود را کشید تا صدای شکستن بندهایش به گوش رسید.

گاستون گفت: «اما این... خطرناک است.»

«گاستون، اگر این کار با موفقیت تمام شود برای همه عمر

ثروتمند می‌شوی.»

«در برابر همه پول دنیا هم هرگز قاطی کارهایی مثل سرقت و

قتل نخواهم شد: حالا دیگر اوضاع مثل سابق نیست. امروز آدمکشها ترجیح می‌دهند شغلی در اداره پلیس پیدا کنند، و دزدان حرفه‌ای روزنامه چاپ می‌کنند و به امور سیاسی می‌پردازند. اگر می‌خواهی در برابر پول مرا اجیر کنی، من نیستم. اگر به خاطر شما باید این کار را بکنم، این امر دیگر نیست. به خاطر شما حاضرم جانم را هم کف دست بگذارم.»

زویا دود سیگار را از گوشه لبهای قرمز سرخش بیرون داد، تبسمی از سر لطف کرد، و دست زیبایش را روی آستین بک دوکانار گذاشت.

«بسیار خوب، به خاطر من این کار را بکن.»

۳۰

لیموزین رولینگ به خیابان باریکی در مونمارتر که با ده پنجره یک رستوران شبانه روشن می‌شد بالا کشید. در سالن کوتاه، گرم و دودآلودی که با ابریشم بنفش تزئین شده و بر دیوارها و سقف آن آینه‌ها می‌درخشیدند، در میان ستون نورهایی که از بالا به پایین جاری بود و گویها و کاغذهای رنگی سلولزی، زوجهایی می‌رقصیدند. پیانویی تق تق می‌کرد. ویولنها می‌نالیدند و سه سیاه سنبو عرق کرده روی کاسه‌های روشویی دنگ دنگ می‌کردند، در بوقهای ماشین می‌دمیدند، روی تخته پاره‌ها می‌کوبیدند، زنگ می‌زدند، بشقابها را به صدا می‌آوردند، و بر دهلی محکم می‌کوبیدند.

سر پیشخدمت هتل فریاد کشید: «برای سلطان صنایع شیمیایی راه باز کنید، بچه‌ها» با زحمت بسیار جایی برای آنها پشت میزی باریک پیدا کرد. تا زویا و رولینگ نشستند، گویهای سلولزی، کاغذهای رنگی

و ستونهای نور بر آنها باریدن گرفت.

رولینگ گفت: «نظر همه را جلب کرده‌ای.»

زویا، با چشمهای نیم‌بسته، شامپانی می‌نوشید.

زویا به کندی سر را چرخاند - چشمانی سیاه مردی، چندان سیاه که گویی با زغال طراحی شده بودند، او را با ستایشی عبوسانه می‌کاویدند. این‌مرد را پیش از این جایی دیده بود. که می‌توانست باشد؟ نه انگلیسی بود و نه فرانسوی.

پیشخدمتی خود را به زور از میان ازدحام رقصندگان به وی رساند و یادداشتی به دست او داد. شگفت‌زده به پشتی صندلی تکیه داد و پیش از آنکه یادداشت را بخواند بی‌آنکه رویش را برگرداند به رولینگ که سیگارش را می‌مکید نگاهی انداخت.

«زویا، مردی که چنین با محبت به او می‌نگری گارین است...»

دست شما را می‌بوسم. سمیونف.»

حتماً به طرزی وحشتناک رنگش پریده بود، زیرا صدایی از نزدیک و از فراز سروصداهای سالن گفت: «نگاه کن، حال این خانم خوش نیست.» پس از آن گیلان خالیش را دراز کرد و پیشخدمت آن را با شامپانی پر کرد.

رولینگ پرسید: «سمیونف چه نوشته بود؟»

«بعداً بهتان خواهم گفت.»

«راجع به آن یاروست که به تزل زده؟ این همان کسی است

که دیروز به دیدن من آمده بود. او را انداختم بیرون.»

«رولینگ. او را نمی‌شناسی؟ میدان اتوال را به یاد نمی‌آوری؟ این

گارین است!»

رولینگ فقط خیره‌ای کشید. سیگارش را از دهان بیرون آورد.

«آهاه». چهره‌اش ناگهان تغییر کرد: حالت همان وقتی را داشت که

روی قالی نقره‌فام دفترش قدم می‌زد و هر حرکتی را با پیش‌بینی پنج

حرکت جلوتر حدس می‌زد. آن وقت به شدت بند انگشتانش را

می‌شکست. اما حالا، در این موقعیت با دهانی از ریخت افتاده روبه‌زویا برگشت:

«بیا برویم. باید راجع به مسائلی جدی مذاکره کنیم.»
در راه خروج از کافه، زویا به پشت سر خود نگاه کرد. از میان دود و پیچ و واپیچ ستونهای نور بار دیگر چشمهای شعله‌ور گارین را دید. بعد، به طرزی باورنکردنی و سرگیجه‌آور، گارین با دو چهره نمایان شد: مردی که پشت به رقصندگان نشسته بود برخاست و کنار او قرار گرفت: دو گارین داشتند به زویا می‌نگریستند یا اینکه خطای باصره‌ای بود ناشی از بازتاب آینه‌ها؟

زویا لحظه‌ای پلکها را بر هم گذاشت و از روی قالی فرسوده به سوی ماشین دوید. رولینگ منتظرش بود. هنگامی که در را بست دست زویا را در دست گرفت:

«من جزئیات صحبت‌م را با مردکی که خود را پیانکف پتیکه ویچ می‌نامید برایت نگفتم... چیزهایی هست که از آن سر در نمی‌آورم. تشنج ساختگی چرا؟ مطمئناً او نمی‌توانست انتظار همدلی و همراهی از من داشته باشد؟ رفتارش روی هم رفته مشکوک بود. و چرا اصلاً به سراغ من آمده بود؟ چرا روی میز افتاد؟...»

«رولینگ، این را به من نگفتی.»

«بله، بله. او به طرف ساعت ضربه پراند. کاغذهای مرا مچاله

کرد...»

«آیا سعی کرد کاغذهایت را بدزد؟»

رولینگ بر این مطلب تأمل کرد «چی؟ دزدی؟ نه، نه فکر نمی‌کنم. او تعادلش را از دست داد و با دست روی نوشته‌های من افتاد. چند تا ورق کاغذ آنجا ولو بود.»

«مطمئنی که چیزی گم نشده است؟»

«اوراق بی‌اهمیتی بودند. او آنها را مچاله کرد و من توی سبد

کاغذ باطله ریختمشان.»

«از شما خواهش می‌کنم سعی کنید جزء جزء گفت‌وگویتان را به یاد بیاورید.»

لیموزین به خیابان سن رسید. زویا و رولینگ یک راست به اتاق خواب رفتند. زویا با عجله لباسهایش را درآورد و توی رختخواب عریض و کهنه کاری شده‌ای فرو رفت که بر پنجه‌های عقاب قرار داشت با چهار تیرک در چهار گوشه و پرده‌ای که آن را می‌پوشاند - یکی از آن تختخوابهای اصیلی که متعلق به ناپلئون اول بود. رولینگ به کندی لباس می‌کند. همچنانکه لباسهایش را در می‌آورد روی قالی قدم می‌زد و لباسش را تکه تکه روی صندلیهای مطلا، میزهای کوچک و تاقچه سر بخاری رها می‌کرد. همان‌طور که لخت می‌شد تمام جزئیات دیدار روز پیش را با گارین، برای زویا، نقل کرد.

زویا در حالی که به آرنج تکیه داده بود به رولینگ گوش می‌داد. هنگامی که رولینگ روی یک پا لی لی می‌کرد تا شلوارش را از پا درآورد به همه چیز شبیه بود جز به یک سلطان. با گفتن این جمله: «کل ماجرا این بود» توی رختخواب فرورفت و لحاف ساتن را تا بینی‌اش بالا کشید. نور آبی چراغ خواب، اتاق خواب مجلل، لباسهای پراکنده، کوپیه‌های طلایی تیرکهای تختخواب و بینی گوستالود رولینگ را که توی لحاف فرو رفته بود، روشن می‌ساخت. سرش در بالش فرو رفته بود و دهانش نیمه باز - سلطان صنایع شیمیایی در خواب بود.

خره‌های بینی رولینگ بیش از هر چیز دیگر افکار زویا را آشفته می‌کرد. چهره گارین، با رنگی که از هیجان پریده بود، پیش چشمان زویا می‌لغزید... ناگهان فکری همچون سوزن دراو خلید: «ممکن است گاستون حالا در چنگش گرفته باشد.»

از بستر بیرون خزید و جورابهایش را به پا کشید. رولینگ در خواب من منی کرد و بعد فقط به پهلوی غلتید.

زویا به اتاق آرایش دوید. بارانی‌اش را به تن کرد و کمر آن را

تنگ بست. پس از آن به اتاق خواب برگشت تا کیف پولش را بردارد. به آرامی صدا کرد: «رولینگ، رولینگ... کارمان زار است...» رولینگ بار دیگر، در خواب من و منی کرد. زویا به راهرو دوید و با تقلا در روبه خیابان را باز کرد. خیابان سن خلوت بود. ماه زرد کدر از میان شیروانیها سرک می کشید. قلب زویا در سینه می تپید. به بالا، به قرص ماه که بر فراز شهر خواب آلود آویخته بود نگاهی انداخت. «خدایا، چه وحشتناک، چه عبوس.» با هر دو دست کلاهش را تا پیشانی پایین کشید و به سوی خاکریز ساحل رودخانه شتافت.

۳۱

خانه سه طبقه قدیمی شماره ۶۳ در خیابان گوبلن دیواری داشت که رو به روی تکه زمینی خالی بود. در این طرف پنجره‌ها در شیروانی قرار داشتند. دیوار دیگرش که سفید بود روبه روی یک پارک قرار داشت. در آن جانبی که رو به خیابان داشت، طبقه همکف کافه‌ای بود که سروسات برای گاریچی‌ها و رانندگان کامیون مهیا می کرد. طبقه اول مسافرخانه بود و اتاقهای طبقه آخر، زیر شیروانی، تک تک به مستأجران دائمی کرایه داده شده بود. ورودی طبقات بالایی دروازه خانه بود که به دالانی طولانی وصل می شد.

ساعت یک و نیم بود و حتی یک پنجره روشن در تمام خیابان گوبلن دیده نمی شد. کافه تعطیل بود، صندلیها وارونه روی میزها قرار گرفته بودند. زویا یک لحظه دم دروازه ایستاد و به شماره ۶۳ زل زد. لرزه‌ای بر پشتش دوید. به خود جرأت داد و زنگ را به صدا درآورد. صدای خش و خش طنابی به گوش رسید و درهای دروازه باز شد. از در ورودی به خانه وارد شد و صدای دربان را شنید که بلند می کرد:

«شب وقت خوابیدن است، شما بايد زودتر به خانه بيايد.» اما نپرسيد كه كيست.

زويا تا مغز استخوان ترسيده بود. پيش رويش دالانى با سقف کوتاه و تاريك گسترده بود. يك چراغ گاز بر ديوار ناهموار دالان كه به رنگ خون گاو بود مى سوخت. دستورات سميونف چنين بود: در انتهاي دالان به چپ مى پيچى، از پلكان مارپيچى به آخرين طبقه مى روى، به چپ مى پيچى، به سمت اتاق شماره ۱۱.

زويا در نيمه راه دالان ايستاد. گمان كرد كه كسى در انتهاي دالان سر ك كشيد و مجدداً ناپديد شد. آيا بايد برگردد؟ گوش سپرد، اما صدايى نشنيد. در پيچ دالان به هشتى مانندى بونياك رسيد كه از آن پلكان باريك مارپيچى كه از بالا با نور ضعيفى روشن مى شد، بالا مى رفت. زويابانوك پا از پله ها بالا رفت، مى ترسيد بر نرده چسبناك دست بگذارد.

اهل خانه در خواب بودند. در پاگرد طبقه اول تاقي با رنگ پوسته پوسته به دالان تاريكى امتداد مى يافت. زويا همچنانكه به بالا رفتن از پله ها ادامه مى داد به پشت سر نگرست و بار ديگر گمان كرد كه كسى از سقف سر ك كشيد و سپس ناپديد شد. فقط اى كاش گاستون بك دوكانار نباشد. «نه، نه، نه، گاستون اينجا نيامده، نمى تواند آمده باشد، او وقت ندارد كه...»

در پاگرد آخرين طبقه زويا ايستاد تا نفس تازه كند. اگر گارين در خانه نمى بود او تا صبح همين جا منتظرش مى ماند. اگر در خانه بود و خواب بود، اينجا را ترك نمى كرد تا آنچه را از ميز تحرير دفتر بولوار مالشرب برداشته بود از او بازپس گيرد.

زويا دستكشها را از دست بيرون آرو، موهايش را زير كلاهش فرو كرد، و در طول دالانى كه پيچ تندى به سمت چپ پيدا مى كرد راه افتاد. روى پنجمين در شماره ۱۱ با رنگ سفيد و عدد درشت نوشته شده بود. زويا دستگيره در را چرخاند و در به راحتى باز شد.

مهتاب از پنجره باز اتاق کوچک به درون تابیده بود. روی کف اتاق چمدانی گشوده قرار داشت. اوراق پراکنده در پرتو ماه سفیدی می‌زدند. میان روشویی و یک گنجۀ کشودار مردی که فقط پیراهنی بر تن داشت روی کف اتاق کنار دیوار نشسته بود و زانوان عریانش را بالا کشیده بود. پاهایش بزرگ بود... مهتاب بر نیمی از چهره او تابیده بود و چشمی درخشان، فراخ‌باز و دندانهایی سفید و براق رادردهانی که به نیشخند باز شده بود نشان می‌داد. زویا نفس نفس می‌زد، نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد و همان‌طور ایستاده بود و به آن چهره با تبسم شبح‌وارش زل زده بود - گارین بود.

آن روز صبح در کافه گلوب به گاستون بک دو کانار گفته بود دستگاه و طرحها را بدزد و، اگر ممکن باشد، گارین را به قتل برساند. اما شامگاه چشمهای گارین را از ورای دود و از پس لیوان شامپاین نظاره کرده بود و احساس کرده بود اگر چنین مردی او را بخواهد، تسلیم خواهد شد و همه چیز را به خاطر او به فراموشی خواهد سپرد. شب هنگام، وقتی خطر را دریافت و راه افتاد تا مانع گاستون شود، نمی‌دانست چه انگیزه‌ای او را با چنین احساس خطری در شب پاریس به جلو رانده و نهایتاً او را به خانه خیابان گوبلن آورده است. چه انگیزه‌ای این زن باهوش، خونسرد و سنگدل را وادار کرده بود تا وارد اتاق مردی شود که از طرف او به مرگ محکوم شده است؟

زویا به دندانهای سفید و چشم ورق‌لنبیده گارین زل زد. با فریاد جگرخراش و فروخورده‌ای به جلو دوید و بر سر او خم شد. مرده بود. چهره‌اش کبود و گردنش از خراشها ورم کرده بود. این همان چهره بود - فرسوده و جذاب، با چشمهایی هیجان‌آمیز، با کاغذهای رنگی در ریش ابریشم‌وار... زویا بر مرمر سرد چون یخ روشویی چنگ انداخت و خود را به زحمت بالا کشید. فراموش کرده بود برای چه آمده است. صفرا دهانش را انباشت. «همین مانده بود که بیهوش شوم» با آخرین تلاش دکمه یقه‌اش را که داشت خفه‌اش می‌کرد کند و به طرف در چرخید. در

آستانه در گارین ایستاده بود.

دندانهای سفیدش برق می‌زد، چهره‌اش به نیشخندی گشوده بود، کاملاً شبیه به مردی بود که بر کف اتاق افتاده بود. انگشتی به اخطار برافراشت. زویا فهمید و دهانش را با دست پوشاند تا جیغش را خفه کند. قلبش چنان دیوانه‌وار به سینه می‌کوبید که انگار نازه از آب بالا آمده باشد. «او زنده است... او زنده است...»

گارین به زمزمه گفت: «تو مرا نکشتی» و به تکان دادن انگشت اخطار به او ادامه داد «تو ویکتور لنوار را کشتی، همکار من... رولینگ به دست گیوتین سپرده می‌شود...»

فریاد دردآوری سر داد: «زنده است، زنده است...»

«اینجا چه می‌کنی؟»

«دنبال گاستون می‌گشتم.»

«کدام گاستون؟»

«مردی که فرستاده بودم ترا بکشد.»

«پیش‌بینی می‌کردم.» و چشمهای او را نگریستن گرفت.

زویا، انگار که در خواب، جواب داد:

«اگر گاستون تو را می‌کشت من هم خودم را می‌کشتم.»

«نمی‌فهمم.»

حرفهایش را، انگار در حال جذب، تکرار کرد، با صدایی نرم و

زمزمه‌وار:

«خودم هم نمی‌فهمم.»

در آستانه در حرف می‌زدند. ماه در پشت بامهای سنگی فرو

می‌رفت و از درون پنجره می‌تابید.

گارین با صدایی خفه حرف می‌زد:

«به دنبال دستخط رولینگ آمده‌ای؟»

«بله. رحم کن.»

«به چه کسی؟ به رولینگ؟»

«نه، به من. به من رحم کن.»

ناگهان گارین گوش به زنگ شد و گوش خواباند. با حرکتی خشن زویا را از در بیرون کشید. در حالی که هنوز آرنج زویا را می فشرد از پاگرد به پلکان نگاه انداخت.

«بیا. ترا از راه پارک بیرون می برم. گوش کن، تو زنی غیرعادی هستی.» چشمهایش از طنزی جنون آسا می درخشید. «ما سر راه همدیگر قرار گرفته ایم. تو هم چنین احساسی را داری؟»

در حالی که از پلکان مارپیچ پایین می دويد و زویا را همراه می برد، زویا مقاومتی نمی کرد.

در آخرین پاگرد، گارین در تاریکی به جلو رفت، توقف کرد، کبریتی مومی گیراند، و با تقلا قفلی زنگ زده را گشود که انگار سالها باز نشده بود.

«می بینی که فکر همه چیز را کرده ام.»

آنها به بیرون، زیر درختان تاریک و مرطوب پارک رفتند. در همین لحظه ماشین پلیس که یک ربع پیشتر به وسیله تلفن گارین خبر شده بودند، از خیابان وارد دروازه خانه شدند.

۳۲

شلگا خوب به یاد داشت که چطوری یک «گروگان» را در خانه جزیره کرسٹوفسکی از دست داده بود. در خلال گفت و گویش در بلوار اتحادیه دریافت بود که پیانکف پتیکه ویج برای آنچه در زیرزمین کلبه پنهان کرده بود مطمئناً برمی گردد. شلگا همان روز، در هوای گرگ و میش، به جزیره برگشته بود و بی آنکه مزاحم نگهبان شود وارد کلبه شده و با فانوسی که شیشه تار داشت به زیرزمین رفته بود. «گروگان» ناگهان

دررفته بود: گارین در دو قدمی در مخفی کف آشپزخانه، ایستاده بود. درست یک ثانیه بیش از اینکه شلگا وارد شود او از زیرزمین به بالا آمده و از آن خارج شده بود در حالی که چمدانی در دست داشت، و خود را به دیوار پشت در بود چسبانده بود، با صدای ترق و تروق در مخفی را روی سر شلگا بسته و خورجینهای زغال را روی آن ریخته بود. شلگا فانوس را بالا برده و تبسمی کنایه آمیز بر لب داشت، در حالی که از شکافهای در مخفی گردو خاک به پایین می ریخت. او قصد داشت مذاکرات آشتی را شروع کند. به هر صورت ناگهان در آشپزخانه سکوت برقرار شد. شلگا صدای دویدن قدمها و، شلیک تپانچه، و جیفی وحشیانه را شنید. این صداهای نزاع و کشمکش با چهار انگشتی بود. یک ساعت بعد پلیس آمد.

شلگا که «گروگان» را از دست داده بود حرکتی هوشیارانه انجام داد. با ماشین پلیس یک راست از کلبه به باشگاه قایقرانی راند. جاشوی پیر آشفته را که صدایش خشن دار بود و به عنوان مراقب در آنجا خدمت می کرد از خواب بیدار کرد و بدون قیل و قال زیاد از او پرسید:

«باد در کدام جهت می وزد؟»

ملاح آزموده بی درنگ جواب داد:

«جنوب غربی.»

«قدرت؟»

«روبه شدید شدن»

«مطمئن که همه قایقها در محلشان هستند؟»

«مطمئنم که هستند.»

«آنجا نگهبان دارد؟»

«بله، تپکا.»

«بگذار نگاهی به محل مهار قایقها ببندازم.»

جاشو جواب داد «آی یای یای» و هنوز نیمه خواب آستینهای

کتش را کورمال پیدا می کرد تا دستهایش را در آن فرو کند.

«تیکا!» - او با صدایی گوش خراش که از عرقخوریهای بی حسابش در ایوان باشگاه حکایت می کرد فریاد کشید. جوابی نیامد. جاشو گفت: «باید یک جایی افتاده و به خواب رفته باشد، غرق خواب» و یقه کتش را مقابل باد بالا زد.

آنها نگهبان شب را نزدیک بوته ها یافتند، از ته دل خرناس می کشید و سرش را توی یقه بزرگ پوستینش فرو برده بود. جاشو هر کفری از دهنش درآمد نثار او کرد. نگهبان شب لندندی کرد و بیدار شد. آنها به جانب سکویی رفتند که انبوهی از تیرکهای بادبان که بر فراز آب پولادگرانی که با نزدیک شدن صبحدم آبی می زد، در کناره آن می جنبید. امواج بر کناره سکو می شکستند، بادی تروتازه زوزه کشان می وزید.

شلگا دوباره پرسید: «مطمئنی که همه قایقها سرجایشان هستند؟»

«اوربون اینجا نیست، در پترهوف است. دو قایق هم به استرلنا پارو کشیده اند.»

شلگا در طول سکو که پشنگه امواج بر آن فرومی ریخت قدم می زد. او انتهای طناب یک قایق را که به حلقه ای بسته شده بود برداشت - ظاهراً طناب بریده شده بود. جاشو به کندی انتهای مهاری قایق را واریسی کرد. کلاه ضد توفانیش را تا نوک دماغ پایین کشید و چیزی نگفت. راه افتاد و با انگشت شروع به شمردن قایقها کرد. پس از آن با مشت هوا را درید و هورا کشید.

با شدتی باورنکردنی فریاد کشید: «فلان فلان شده! تیغ به جگرت بنشیند! بی بی گوندا را دزدیده اند، بهترین قایق را! پتکا، الهی سی بار توی غرقاب خفه بشوی، چشمهایت کجا بودند، ای انگل؟»

نگهبان شب، پتکا، لندید، متعجب شد و با آستینهای پوستین به رانهایش کوبید. شلگا که دیگر کاری نمانده بود که انجام دهد به طرف بندر دور شد.

لاقل سه ساعت با قایق موتوری تیزرو راند تا به دریا رسید. موج نوردی دشواری بود و قایق بدجوری روی امواج کش و واکش می‌رفت. پشنگه‌های آب بر شیشه دوربینش می‌پاشید. هنگامی که خورشید بالا آمد، بادبانی در آبهای فنلاند، آن سوی چراغ دریایی، نزدیک ساحل دیده شد. این بی‌بی گوندای تیره‌بخت بود که در میانه کمرکش زیردریایی در افت و خیز بود. بر عرشه‌اش کسی نبود. از قایق موتوری صرفاً برای اینکه کاری کرده باشند چند گلوله‌ای شلیک کردند و با دستهای خالی برگشتند.

و بدین ترتیب آن شب گارین از مرز گریخت، و «تضمین» دیگری نیز به دست آورد. فقط او و شلگا از نقش چهارانگشتی در این بازی مطلع بودند. افکار شلگا در بازگشت به بندر کلاً به قرار زیر تسلسل یافت:

«گارین در خارجه یا دستگاه اسرارآمیزش را خواهد فروخت، یا خودش از آن بهره‌برداری خواهد کرد. فعلاً این اختراع از دست اتحاد شوروی در رفته است و جز این نمی‌توان گفت که این دستگاه در حوادث آینده نقش قاطعی می‌تواند بازی کند. به هر حال گارین در خارجه در خطر است - چهارانگشتی - گارین تا از شر او خلاص نشود نمی‌تواند دستگاهش را علناً به کار گیرد. اگر در این منازعه جانب گارین را بگیرم در دراز مدت ممکن است پیروز شوم. به هر حال، هیچ عملی احمقانه‌تر از آن نبود که چهارانگشتی را در لنینگراد توقیف کنم، این درست همان چیزی است که گارین می‌خواهد.» نتیجه‌ای که باید از این رشته اندیشه بیرون کشید به حد کافی روشن است. شلگا از بندر یک راست به آپارتمان‌ش برگشت، لباسهای خیسش را عوض کرد، به اداره‌اش تلفن کرد تا اطلاع دهد «چیزی به دست نیامد»، تلفن را قطع کرد، به بستر رفت، و تبسم کنان به چهارانگشتی اندیشید که مسموم از گاز و محتملاً زخمی، در همین لحظه تا آنجا که پاهایش یاری می‌کند از لنینگراد دور می‌شود. این، پاسخ شلگا به «تضمین از دست رفته» بود.

پس از آن از پاریس تلگراف رسید: «چهارانگشتی اینجاست. تهدید پیشرفت امور.» و این فریادی بود برای کمک.

هر چه شلگا به این ماجرا فکر می کرد قضیه روشنتر می شد. او باید بی درنگ به پاریس برود. برای فهمیدن وقت پرواز هواپیمای مسافربری تلفن کرد و به ایوان باشگاه برگشت. تاراشکین و ایوان در آنجا، در تاریک روشن شامگاه تابستانی شمال نشسته بودند. از وقتی که شلگا پیغام را بر پشت پسرک ولگرد خوانده بود، پسرک آرام یافته و از کنار تاراشکین تکان نمی خورد.

صدای خنده زنها و شلب شلوپ پاروها از روی آب پرتغالی رنگ که از میان شاخه های درختان دیده می شد، با صدای باد به گوش می رسید. کهنترین بازی جهان زیر شاخ و برگ تاریک جزیره های پر درخت بازی می شد، جایی که پرندگان یکدیگر را به زنهار آوا می دادند و بلبلان نغمه می سرودند. هر چیزی که حیات داشت، در حالی که از بارانها و سوز برف زمستان سر برون می کرد، اینک در شتاب برای زیستن بود و تشنه جان از زیبایی مستی آور شب می نوشید. تاراشکین کاملاً آرام و بی حرکت بود، بر نرده ایوان تکیه داده بود، بازویش بر گرد شانه های پسرک بود و از میان درختان به آب زل زده بود، جایی که قایقها بی صدا بر آن می سریدند و می گذشتند.

شلگا یک صندلی پیش کشید و از بالای آن خم شد تا به چهره ایوان نگاه کند. پرسید «خب ایوان، اوضاع از چه قرار است؟» لنینگراد بهتر است یا خاور دور؟ احتمالاً در آنجا همماش گرسنگی می کشیدی، نیست؟»

ایوان بی آنکه مژه بر هم بزند. به شلگا زل زد. در هوای گرگ و میش چشمهایش غمزده می نمود، مثل چشمهای یک مردپیر. شلگا یک شیرینی از جیب پالتویش درآورد و مقابل دهان ایوان گرفت و نگه داشت تا او دندانهایش را گشود و شیرینی توی دهانش لغزید.

«ایوان، ما بچه ها را دوست داریم. ما آنها را به کار نمی کشیم، ما

نامه روی پشت آنها نمی‌نویسیم و آنها را پنج هزار مایل زیر واگونهای راه آهن وادار به سفر نمی‌کنیم. اینجا، توی این جزیره‌ها زندگی جالب است، این‌طور نیست؟ می‌دانی اینهمه مال کیست؟ همه اینها؟ ما برای همیشه اینها را به کودکان بخشیده‌ایم. رودخانه، جزایر، قایقها، نان و سوسیس را - تا دلت می‌خواهد بخور - همه اینها مال نوست.»

تاراشکین گفت: «بچه را با این حرفها گیج می‌کنی.»

«نه، نه، او باهوش است، می‌فهمد. اهل کجایی ایوان؟»

«ما اهل آمور هستیم. مادرم مرده و پدرم در جنگ کشته شده.»

«پس زندگیت را چگونه می‌گذرانیدی؟»

«برای همه جور آدمی کار می‌کردم.»

«پسرکی چون تو؟»

«بله. اسبها را به چرا می‌برد.»

«بعد چی شد؟»

«بعد آنها مرا گرفتند.»

«چه کسانی؟»

«یک آدمهایی. آنها یک پادو می‌خواستند که از درختها بالا

برود، قارچ و گرد و فندق بچیند، سنجاب برای خوراکی بگیرد، و دنبال

هر کار و پیغامی بدود.»

«پس به استخدام یک هیأت درآمدی؟ (ایوان پلک زد، اما

پاسخی نداد) خیلی دور رفتی؟ نترس، همه چیز را به من بگو. تو را لو

نخواهیم داد، تو حالا از ما هستی.»

«هشت روز با کشتی بخاری سفر کردیم. فکر می‌کردیم از این

سفر جان سالم به در ببریم. پس از آن هشت روزی پای پیاده رفتیم، تا

اینکه به یک کوه آتشین رسیدیم.»

«هاه، هاه، پس هیأت به کامچاتکا رفته بود.»

«بله، کامچاتکا. در آنجا توی یک کلبه زندگی می‌کردیم. مدت

مدیدی گذشته بود و ما خبری از انقلاب به گوشمان نرسیده بود. وقتی

خبر رسید که انقلاب شده است سه نفر از آنها رفتند و بعد دو نفر دیگر.
هیچ چیز برای آذوقه نداشتیم. فقط من پهلوی او ماندم.»
«پهلوی کی؟ او کسیت؟ اسمش چیست؟»
ایوان دوباره اخم کرد و جواب نداد. شلگا مدتی دلداریش داد و
نازش کرد و بر سر تراشیده و خمیده او دست نوازش کشید.
«اگر به شما بگویم او مرا خواهد کشت. او گفته است که مرا
می کشد.»

چه کسی؟»

«نیکلای خریستوفوروویچ مانتسف. او گفت (من نامه‌ای بر پشت
تو نوشته‌ام، نکند خودت را بشویی، یا پیراهن و پالتویت را، حتی اگر یک
یا دو سال هم طول بکشد، از تنت بیرون بیاوری فقط وقتی به پتروگراد
برسی و پیوترپتروویچ گارین را پیدا کنی می‌توانی این کارها را انجام
دهی. وقتی آنچه بر پشتت نوشته شده به او نشان بدهی پول خوبی به تو
خواهد داد.»

«مانتسف چرا خودش به پتروگراد نیامد اگر واقعاً می‌خواست
گارین را ببیند؟»

«او از بلشویکها می‌ترسید. می‌گفت: آنها از ابلیس هم بدترند.
مرا خواهند کشت. از کجا می‌دانست؟ او شش سال است که روی آن
کوه نشسته.»

«آنجا چه می‌کند؟ دنبال چیست؟»

«فکر می‌کنید به من می‌گفت؟ اما با این وجود من می‌دانم.
(چشمهای ایوان با لطف و شیطننت آمیز درخشید. او در زیر زمین دنبال
طلا می‌گردد.»

«چیزی پیدا کرده است؟»

«او؟ البته که پیدا کرده است.»

«اگر مجبور می‌شدی برگردی، راه کوه مانتسف را می‌توانستی

پیدا کنی؟»

«البته که می‌توانستم. فقط من را لو ندهید چون بدجوری از دست من عصبانی خواهد شد.»

شلگا و تاراشکین مجذوب داستان پسرک به او گوش می‌دادند. شلگا بار دیگر دستنوشته پشت پسرک را مطالعه کرد و بعد از آن عکس انداخت.

شلگا گفت: «حالا برو پایین تا تاراشکین تو را با صابون حسابی بشوید. بعد می‌توانی بروی توی رختخواب بخوابی. وقتی آمدی اینجا چیزی نداشتی، نه پدر، نه مادر، هیچ چیز جز یک شکم خالی. حالا هر چیزی که احتیاج داری خواهی داشت، می‌توانی زندگی کنی، درس بخوانی و حسابی رشد کنی. تاراشکین چیزهایی را که باید بدانی به تو خواهد آموخت و هرچه که به تو می‌گوید انجام بده. خداحافظ. من یکی دو روز دیگر گارین را می‌بینم و پیغامت را به او می‌رسانم.»

شلگا خندید و چندی نگذشت که نور چراغ دوچرخه‌اش جست‌وخیز کنار پشت تیرگی بوته‌ها ناپدید شد.

۳۳

بالهای آلومینیومی، عرصه فرش سبز فرودگاه را طی کرد و هواپیمای شش نفره مسافری در پس ابرهای برف‌گون ناپدید شد. گروه کوچکی که به بدرقه دوستانشان آمده بودند گردن کشیدند تا آسمان آبی درخشان را بنگرند، آسمانی را که شاهین تنبلانه در آن چرخ می‌زد و چلچله‌ها تیرآسا در فضای آن می‌گذشتند، اما پرنده آلومینیومی ناپدید شده بود، تنها شیطان می‌دانست به کجا می‌رود.

شش مسافر، در حالی که روی صندلیهای جگنی که غر غر می‌کرد نشسته بودند، به پایین، به زمین گریزان و یشمی می‌نگریستند.

جاده‌ها همچون ریسمانهایی سطح آن را خط خطی کرده بودند. گروه بناها، برجهای کلیساها، همه اندکی خمیده و انگار اسباب بازی بودند. در دوردست جانب راست، گستره آبی آب گسترده بود.

سایه ابری بر فراز زمین خزید و ناهمواریها را هموار ساخت. چندی نگذشت که بر بالای ابر قرار گرفتند.

شش مسافر در حالی که به پنجره‌ها چسبیده بودند لبخند می‌زدند، لبخند آدمهایی که می‌دانند چگونه بر خود مسلط شوند. مسافرت هوایی هنوز هم چیزی تازه بود. علی‌رغم کابین راحت، مجلات و بروشورها که میزها را انباشته بود، علی‌رغم ظاهر آرام و امن، مسافران هنوز به زور خود را قانع می‌کردند که سفر هوایی دیگر خیلی کم خطر است، مثل عبور از خیابان است. در هوا مانعی وجود ندارد - اگر ابری در راهتان قرار بگیرد توی آن شیرجه می‌روید. آنچه پیش می‌آید این است که شیشه‌های پنجره‌ها مه‌آلود می‌شود، یا نگرگ تقاتق بر بال فلزی هواپیما باریدن می‌گیرد، یا همچون جست‌وخیز ماشین بر دست‌اندازهای جاده، بالا و پایین می‌رود - تو دو دستی دسته صندلی جگنیات را به‌جسب و چشمهایت را فراخ باز کن، اما همسایه‌ات فقط پلک می‌زند و می‌خندد - یک دست‌انداز کوچولوی جالب... اگر پرندۀ فلزی با یکی از طوفانهای که تیرک کشتیهای بادبانی را درهم می‌شکند، سلکان را درهم می‌کوبد و قایقهای نجات و جاشوان را به دریای طوفانی می‌ریزد، روبه‌رو شود، اصلاً مهم نیست. زورمند و چالاک، روی یک بال برمی‌گردد، موتورها می‌غرند و به سلامت دور می‌شود، سه هزار پا بر فراز مرکز طوفان.

خلاصه، کمتر از یک ساعت مسافران به تلاطم هواپیما و تصور فضای زیرپای خود عادت کردند. مهمه موتور هواپیما با گفت‌وگویشان درهم شکست. بعضیهایشان دستگاه گویشها و میکروفن‌ها را روی سر خود جا دادند و شروع کردند به حرف‌زدن با هم. روبه‌روی شلگا مرد باریک اندامی‌نشسته بود که حدود سی و پنج سال سن داشت، با پالتویی نسبتاً ژنده و کلاهی که محتملاً برای سفر به خارجه خریده بود.

چهره‌ای پریده رنگ و لاغر که پوستی بر آن کشیده شده بود. نیم‌رخ‌های هوشمندانه، عبوس، اما زیبا داشت. ریشی کم‌پشت و دهانی استوار داشت. روی صندلیش چمباتمه نشسته بود و دست‌ها را به دور زانوان حلقه کرده بود. شلگا با تبسمی متوجه او شد و مرد گوشیهایش را بر گوش گذاشت.

شلگا پرسید: «شما به مدرسهٔ فنی در یاروسلاول نمی‌رفتید؟» مرد به تأیید سر تکان داد. «چهرهٔ شما به یادم مانده. اسمتان آلکسی سمیونویچ خلینوف است، درست است؟ (تکانی به تأیید). حالا کجا کار می‌کنید؟»

«در آزمایشگاه فیزیک مؤسسهٔ پلی‌تکنیک» صدای خلینوف ضعیف می‌آمد و بعد در غرش موتور هواپیما محو شد.

«سفر شغلی است؟»

«به رایش در برلین.»

«سری است؟»

«نه. مارس گذشته شنیدیم که در آزمایشگاه رایش توانسته‌اند

سلسلهٔ جیوه را متلاشی کنند.»

خلینوف به طرف شلگا چرخید و مستقیماً به او زل زد، چشمهایش هیجان او را فاش می‌ساخت.

شلگا گفت: «از حد من خارج است. من متخصص نیستم.»

«تا اینجا، کار به آزمایشگاه محدود بوده است. هنوز باید راهی

بسیار طولانی طی شود تا بتوان آن را در صنایع به کار برد. گرچه،»

خلینوف به پایین، به ابرهای برف‌فام پیچیده که آن دورها زمین را از نظر پنهان می‌کرد، نگاهی انداخت «از تحقیق دانشمند تا کارخانه راه چندان

دوری نیست. اصولی که طبق آن اتم می‌تواند به‌طور موثر متلاشی شود

خیلی ساده است. البته می‌دانید که یک اتم چیست؟»

شلگا با انگشتانش اندازه‌ای را نشان داد: «چیزی خیلی

کوچک.»

«یک اتم در مقایسه با یک دانه شن مثل دانه شن است در مقابل کره زمین. با این وجود ما قادریم اتم را اندازه گیری کنیم، سرعت الکترونیایی که گرد هسته می چرخند، وزن و جرم آنها، و قدرت بار الکتریکی. ما داریم به قلب اتم نزدیک می شویم، به هسته آن. تمام اسرار توان ماده در همین هسته نهان است. آینده نوع بشر وابسته به این است که بتوانیم بر هسته اتمی تسلط پیدا کنیم. تسلط بر پاره ناچیزی از انرژی مادی با اندازه ای برابر یکصد بیلیونیم سانتیمتر.»

در ارتفاع شش هزارپایی زمین، شلگا داستانی شنید که بسیار شگفت انگیزتر از داستانهای بود که شهرزاد نقل کرده بود، اما این، قصه جن و پری نبود. زمانی که منطق تاریخ یک طبقه را به بدجنگی ویران کننده و طبقه دیگر را به شورش کشانده بود، هنگامی که شهرها در آتش شعله ور بودند، وقتی که ابرهای خاک و خاکستر و گاز سمی زمینهای شخم خورده و تاکستانها را در خود فروپوشانده بود، در دورانی که زمین از صیحه خشما گین انقلابهای مظلومان به لرزه آمده بود و، همچون ایام کهن، شکنجه گران در سیاهچالها با سیخ و مقرض، گرم شکنجه بودند، در هنگامه ای که میوه های عظیمی با زبانهای از دهان آویخته، شبانه بر درختان باغچه ها می روییدند، زمانی که ردای ایده آلیسم که نوع بشر چنان عاشقانه آن را منقوش کرده بود فروافکنده شد - در دهه ای غول آسا و هیولوار، مغزهای شگفتی آفرین دانشمندان جای جای مشعلها برافروخته بودند.

هواپیما بر فراز کاوونو دور زد و پایین آمد. مزارع سبز، خیس از باران، به دیدارش آمدند. هواپیما در طول گذرگاه با فاصله ای کم بر فراز زمین ۱۰۱ اکنون کاواناس، شهری بزرگ در لیتوانیای شوروی.

راند و بالاخره نشست و بعد بی حرکت ماند. خلبان جست زد توی علفها و مسافران بیرون آمدند تا تن خود را کش و واکش دهند و سیگاری دود کنند. شلگا روی علفها دراز کشید و دستهارا زیر سر گذاشت و با شگفتی به رشته ابرهای کبود دوردست خیره شد. او از آنجا آمده بود، از میان آن کوههای روشن و برف گون و دژهای لاژوردین. همسفر کنونی او، خلینوف شانه گرد، کنارش ایستاده بود، با پالتوای ژنده و نزدیک بال هواپیما. او خیلی معمولی می نمود، حتی کلاهش ساخت کارخانه‌ای در لنینگراد بود. شلگا خندید.

«زنده بودن به هر حال خوش است. خیلی خوش است.»
هنگامی که از فرودگاه کاونو بلند شدند شلگا کنار خلینوف نشست و، بی آنکه نام کسی را بر زبان بیاورد، آنچه راجع به آزمایشات فوق العاده گارین می دانست برای او نقل کرد. به او گفت که در خارجه به این آزمایشات توجه زیادی نشان داده شده است.

خلینوف از شلگا پرسید آیا ماشین گارین را دیده است؟

«نه، هیچکس ماشین را ندیده است.»

«پس همه اینها حدس و مفروضات است، و شاید هم تخیلی روشن، این طور نیست؟»

پس از آن شلگا راجع به زیرزمین کلبه ویرانه، قطعات فولادی بریده شده و جعبه های هرمهای کربن برای او حرف زد. خلینوف با سر تأیید کرد.

«متوجهم. هرمها. بسیار عالی. می فهمم. اگر زیاد محرمانه نیست، بفرمایید که آیا شما درباره مهندس گارین حرف نمی زنید؟»
شلگا لحظه ای سکوت کرد، اما مستقیماً به چشمهای خلینوف زل زد.

جواب داد: «بله. راجع به گارین صحبت کردم. او را می شناسید؟»

«مردیست بسیار بسیار قابل.» خلینوف چهره درهم کشید. گویی چیزی ترش در دهان می‌جوید.» «مردی فوق‌العاده است اما دانشمند نیست. جاه‌طلب است. مردیست مطلقاً تنها. ماجراجوست. آدمیست بدبین با خصایص یک نابغه. بسیار تندمزاج است. تخیل خارق‌العاده‌ای دارد. اما این ذهن شگفت‌آور را همواره پست‌ترین امیال برمی‌انگیزد. او راهی طولانی را طی خواهد کرد. اما با همچون دائم‌الخمری مایوس به راهش پایان خواهد داد و یا با سعی در «به وحشت انداختن نوع بشر». یک نابغه بیش از هر کس دیگر احتیاج به نظم دارد، او مسئولیت بسیار زیادی به دوش دارد که از حد تحملش خارج است.»

بار دیگر لکه‌های قرمز بر گونه‌های خلینوف درخشید.

«ذهنی روشن و منظم، مقدس مقدسین است، معجزه معجزه‌هاست. زمین در درون کیهان مثل یک دانه‌شن است، و انسان روی زمین چیزی بیش از یک هزار میلیونیم از کوچک‌ترین مقیاس نیست. این ذره خیالپرداز محال‌اندیش، که در حدود شصت بار گردش زمین به دور خورشید عمر کرده است، ذهنی دارد که تمامی گیتی را قبضه می‌کند. برای فهم این مطلب باید زبان ریاضیات عالی را به کار ببریم. برای مثال، اگر کسی گرانبهاترین میکروسکوپ شما را از آزمایشگاهتان برمی‌داشت و آن را برای کوبیدن روی میخ به کار می‌برد، چه می‌گفتید؟ این دقیقاً همان کاری است که گارین با نبوغ خود انجام می‌دهد. من می‌دانم که او کشف مهمی در ارتباط با گسیل اشعه‌مادون قرمز به یک مسافت انجام داده است. شما، حتماً، از اشعه‌مرگ ریندل مایتوز مطلع هستید؟ ثابت شد که آن اشعه‌مرگ جعلی است، گرچه اصول مایتوز صحیح بود. امواج حرارتی در دمای هزار درجه سانتیگراد به‌طور موازی با یکدیگر گسیل می‌شدند و سلاحی مهیب برای تخریب و دفاع در ایام جنگ به وجود می‌آوردند. سرالاسرار آن در گسیل اشعه‌ای نهفته بود که تجزیه نمی‌شد. از آن هنگام تاکنون کسی قادر نبوده است این کار را انجام دهد. اگر چنین باشد که می‌گویید این کشف بی‌نهایت

مهم است.»

شلگا گفت: «مدتهاست در این فکرم که این اختراع با مسائل پیچیده سیاسی گره خورده.»

خلینوف مدتی ساکت ماند، پس از آن برافروخته شد، چندان که حتی گوشش هم قرمز شد.

«گارین را پیدا کنید، دستمال گردنش را بگیرید و بکشید و او را با دستگاهش به اتحاد شوروی برگردانید. دشمنان ما نباید به آن دست پیدا کنند. از گارین بپرسید آیا می‌داند وظیفه‌اش چیست، یا اینکه فقط آدمی سست مبتذل و بی‌فرهنگ؟ اگر چنین است، به او پول بدهید، هر چقدر که می‌خواهد.»

شلگا ابروانش را بالا انداخت. خلینوف گوشیهایش را روی میز گذاشت، به پشتی تکیه داد و چشمهایش را بست. هواپیما بر فراز جاده‌ها و مزارع هموار و سبز پیچازی مستقیم همچون تیر پرواز می‌کرد. از آن بالا توانستند خطوط قهوه‌ای محدوده برلین را در میان تکه‌های کبود دریاچه‌ها ببینند.

۳۵

رولینگ، طبق معمول، ساعت هفت و نیم صبح در تختخواب ناپلئون واقع در خیابان سن بیدار شد. بی‌آنکه چشمهایش را باز کند، دستمالی را که زیر بالش بود بیرون کشید، بینی‌اش را با عزم و اراده در آن خالی کرد. درست است که خستگی را کلاماً از بدن به در نکرده بود، اما در کمال هوشیاری دستمال را روی قالی پرتاب کرد و میان بالشهای ابریشمین نشست و به دوروبر نگاه انداخت. رختخواب خالی بود، اتاق نیز خالی بود.

رولینگ دکمه زنگ را فشرد و کلفت زویا وارد شد. در حالی که پشت سر او را می‌نگریست پرسید: «خانم؟» کلفت شانه‌ها را بالا انداخت و سرش را مثل جغد این سو آن سو چرخاند. با نوک پا به دستشویی رفت، از آنجا، حالا دیگر با عجله، به اتاق آرایش رفت، در حمام را با صدا بست، و به اتاق خواب برگشت، انگشتشایش لرزان بر توریهای پیشبندش کش و واکش می‌رفت. «خانم هیچ کجا نیست.» رولینگ گفت: «قهوه.» حمام گرفت، لباسش را پوشید و برای خودش قهوه ریخت. در عین حال اهل خانه در حالت آشفتگی فروخته‌ای قرارداداشتند، روی نوک پا راه می‌رفتند و حرفشان را پچ‌پچ می‌کردند. وقتی رولینگ از خانه خارج می‌شد هنگامی که دربان هراسان جلو دوید تا در را باز کند با آرنج او را دور کرد. اوبه دفتر کارش بیست دقیقه دیر رسید.

آن روز صبح در آسمان بلوار مالشرب آتش بازی بود. چهره منشی بیانگر تسلیم مطلق در برابر او بود. دیدارکنندگان با چهره‌هایی وارفته از درهای چوب گردویی خارج می‌شدند. پچ‌پچ کنان گزارش می‌کردند: «آقای رولینگ امروز حالشان خوش نیست.» دقیقاً در ساعت یک آقای رولینگ نگاهی به ساعت انداخت و مدادی را شکست. آشکار بود که زویا مونت رز برای صرف ناهار نزد او نخواهد بود. تا یک ربع منتظر ماند. در خلال آن یک ربع ساعت وحشتناک دو موی سفید بر فرق معصوم منشی رویید. رولینگ تنها برای صرف ناهار به رستوران گریفون رفت.

صاحب رستوران، آقای گریفون، مردی با اندام بلند و تنومند، که قبلاً آشپز و صاحب بار بود، و اینک مشیر و مشاور مؤسسه هنرهای عظیم چشایی و گوارشی، با اهتزاز حماسی دست با رولینگ روبه‌رو شد. آقای گریفون با فراکی به رنگ خاکستری سیر، ریش یکدست آشوری و پیشانی باشکوه، در میان سالن کوچک رستوران‌اش ایستاده بود و یک دستش را روی چیزی قرار داده بود که تقریباً شبیه میز عشای ربانی بود:

یک پایه ستونی نقره‌ای با تزیینی خاص که روی آن بریان مشهور او - ران و پشت مازه گوسفند با لوبیا - آرام آرام زیر سرپوشی گنبدی قل می‌خورد.

مشریه‌های همیشگی رستوران روی نیمکتهایی از چرم قرمز که در میان چهار دیوار رستوران، پشت میزهای باریک و طولانی قرار داشتند، نشسته بودند. اکثراً تجار گران بلوار بودند و چندتایی خانم. غیر از میز عشای ربانی، وسط سالن خالی بود. صاحب رستوران با چرخاندن سر می‌توانست روند مزه مزه کردن و ملج ملج مشتریان را نظاره کند. کوچکترین نشانه و اخمی از نارضایتی بر چهره مشتریان، از نظرش دور نمی‌ماند. از این گذشته - بیش از این را پیش‌بینی می‌کرد: روند اسراز آمیز ترشح شیرها، کارهای پیچ‌درپیچ معده و تمامی روانشناسی غذا خوردن بر اساس خاطره‌هایی از بعضی چیزهایی که مدتی پیش از این خورده شده و بر اساس تداوم خون به بخشهای گوناگون بدن - همه اینها در برابر آقای گریفون کتابی گشوده بود.

او با سختگیری و درعین حال حالتی پدران به سر میز یک مشتری می‌رفت و با مهربانی خشن و لطف آمیزی به او می‌گفت: مزاج شما امروز آقا به یک لیوان شراب مادیرا و کمی پویلی، البته خشک احتیاج دارد - اگر گردنم را زیر گیوتین بفرستید حتی یک قطره هم شراب قرمز به شما نمی‌دهم. صدف، کمی سپر، ماهی آبپز، یک بال جوجه و چند ساقه مارچوبه. این غذای مختصر نیرویتان را به تنتان برمی‌گرداند.» تنها یک پاتا گونی،^۱ که به غذای موشهای آبی عادت دارد، می‌توانست در چنین شرایطی اعتراض کند.

آقای گریفون چنانکه انتظار می‌رفت با شتابی در خور خدمتگذاری و نوکرمانی، به سوی میز سلطان صنایع شیمیایی ندوید. اینجا، در آکادمی مزیدن و چشیدن، این میلیارد و دفترداری که چتر ۱۰ اهل یک قبیله سرخپوست در جنوب آرژانتین. این نام را یک هیأت همراه مازلان به اهالی این قبیله داده است. بعضی از این قبایل توسط استعمارگران در نیمه قرن نوزدهم از بین رفتند. - م.

خیسش را به زور به دربان می‌سپرد و مردی که جلوه‌فروشانه از رولزرویزی که بوی سیگار هاوانا می‌داد - همه صورت حسابی یکسان می‌پرداختند. آقای گریفون جمهوریخواه و فیلسوف بود. با تبسمی مهربان صورت غذاها را به دست رولینگ داد و به او توصیه کرد غذا را با خربزه عسل‌ی شروع کند و با خرچنگ دریایی که با قارچ پخته شده و پشت مازۀ گوسفند، ادامه دهد. او می‌دانست که آقای رولینگ در خلال روز مشروب نمی‌نوشد.

رولینگ از میان دندانهای کلید شده گفت: «یک ویسکی سودا به من بدهید و یک بطر شامپاین توی یخ بگذارید.»

آقای گریفون برگشت و برای یک لحظه حیرت، ترس و بیزاری در چشمهایش درخشید: مشتری داشت با ویسکی شروع می‌کرد، که اشتها را کور می‌کند، و می‌خواست با شامپاین ادامه دهد، که نفاخ بود. چشمهای آقای گریفون تیره شد، با احترام سر خم کرد: مشتری امروز از دست رفته است، او تنها می‌توانست خود را با این واقعیت تردیدناپذیر قانع کند.

آقای رولینگ پس از سومین لیوان ویسکی شروع کرد به خراشیدن سینه‌بند خود. مردی با تندخویی بسیار، اما جای گرفته در پست‌ترین درجه اجتماعی، مثلاً، گاستون بک دو کانار، باید زویا مونت رز را پیش از غروب پیدا می‌کرد - و تیغه چاقوی ضامن‌دار را در پهلوی او فرو می‌کرد. روشهای متفاوت برای رولینگ زبیده‌تر بود.

ظریفترین و تباه‌ترین اشکال انتقام از بخارات ویسکی زرد برمی‌خاست و در ذهن رولینگ می‌آمیخت و رشد می‌کرد. حالا می‌فهمید که زویا چه قصدی داشت. با شکنجه روحی ناخنهایش را در سینه‌بندش فرو می‌کرد.

پیشخدمت غذای دست نخورده او را برد و برایش شامپاین ریخت. رولینگ لیوان را ربود و هرچه در آن بود حرص‌آلود سر کشید، در حالی که دندانهای طلایش بر لبه لیوان به لرزه درآمده بود. در این لحظه

سمیونف با شتاب از خیابان به رستوران وارد شد. با دیدن رولینگ کلاه از سر برداشت، روی میز خم شد و توی گوش او پچ پچ کرد: «روزنامه‌ها را خوانده‌اید؟ من همین الان از مرده‌خانه آمده‌ام. این اوست. ما از این جریان بی‌اطلاع بودیم. می‌توانم رسماً سوگند بخورم. ثابت شده است که قتل میان ساعت سه و چهار صبح واقع شده. از روزنامه دستگیرم شد، از روزنامه‌ها...»

چهره‌ای خاک‌آلود و بی‌ریخت جلو چشمهای رولینگ بالا و پایین می‌جست. آنهایی که در کنار میزهای پهلویی نشسته بودند چرخیدند و به آنها نگاه کردند. پیشخدمتی با یک صندلی برای نشستن سمیونف نزدیک میز آمد.

رولینگ از میان بخارات ویسکی گفت: «گم شو، ناهارم را خراب کردی.»

«بسیار خوب، معذرت می‌خواهم. من در گوشه خیابان توی اتومبیل منتظران هستم.»

۳۶

در آن روزها در روزنامه‌های پاریس مطلب هیچ مهمی وجود نداشت، همه چیز آرام بود، به آرامش مرداب. بورژواها به هنگام خواندن مقاله‌های ادبی، پاورقی‌هایی راجع به اجراهای تئاتری و داستان زندگی هنرپیشه‌ها، دهن‌دره می‌کردند.

این آسوده‌خاطری بی‌قید و بند مطبوعات راه را برای یک جمله برق‌آسا به جیب خرده بورژوازی هموار می‌کرد. تشکیلات رولینگ، سلطان صنایع شیمیایی، برپا شده بود، رقبای کوچک درهم کوبیده شده بودند، و او در صدد انجام نبردی برای افزایش قیمت‌ها بود. مطبوعات

خریده شده بودند، روزنامه‌نگاران به اطلاعات لازم دربارهٔ صنایع شیمیایی مجهز شده بودند. اسناد واقعاً گیج‌کننده‌ای برای سرمقاله‌های سیاسی تدارک دیده شده بود. بر یکی دو چهره سیلی نواخته شد و یکی دو دوئل سر احمق‌هایی را که چیزهایی علیه خط مشی عمومی این کارتل گفته بودند، زیر آب کرده بود.

آرامش و سکوت بر پاریس فرمان می‌راند، فروش روزنامه‌ها چنان افت کرده بود که قتل در خانهٔ شماره ۶۳ خیابان گوبلن همچون مانده آسمانی فرود آمد.

صبح روز بعد همهٔ هفتاد و پنج روزنامه پاریس این عنوان درشت را بر بالای صفحه اول خود چاپ کردند: «جنایت اسرارآمیز و بختک‌وار». هویت مقتول شناخته نشده است، اوراق هویت ربوده شده است، نام او در هتل ظاهراً جعلی ثبت شده است. قتل ظاهراً به قصد راهزنی نبوده است، قطعات طلا و پول در جیبهای مقتول دست نخورده باقی مانده است. احتمالاً قتلی براساس انتقامجویی نیز نمی‌تواند باشد، زیرا در اتاق شماره یازده آشکارا علائمی وجود دارد که حکایت از یک جستجوی کامل می‌کند، راز، رازی حیرت‌آور.

روزنامه‌های ساعت دو جزئیات شگفتی‌آوری را گزارش کردند: شانهٔ زنانه‌ای از پوست لاک‌پشت دریایی که با پنج الماس درشت تزیین شده است در اتاق مقتول به دست آمده است. بر گردو خاک کف اتاق جای کفشهای یک زن دیده شده است. پاریس از داستان شانهٔ زنانه به لرزه درآمد. قتل به وسیلهٔ زنی شیک و ظریف انجام شده است. زنی اجتماعی؟ بورژوا؟ راز... راز...

ستونهای روزنامه‌های ساعت چهار پر بود از مصاحبه با مشهورترین زنان پاریس.

خلاصه اینکه رولینگ که در رستوران گریفون نشسته بود، در همهٔ پاریس تنها مردی بود که از جنایت خیابان گوبلن چیزی نمی‌دانست. حال مزاجی او بد بود و تماماً سمیونف را در تا کسی به انتظار نشاندۀ بود.

بالاخره، در حالی که به گوشه خیابان نزدیک می‌شد، سوار تاکسی شد و به راننده فرمان داد به مرده‌خانه برود. سمیونف در طول راه، با رفتاری بسیار چاپلوسانه، همه آنچه را در روزنامه‌ها نوشته بودند برای رولینگ تعریف کرد.

آنجایی که به شانه زنانه‌ای از پوست لاک‌پشت دریایی با پنج الماس درشت اشاره کرد، دستهای رولینگ روی قبه عصای دستی‌اش شروع کرد به لرزیدن. همین که به مرده‌خانه نزدیک شدند ناگهان روی راننده خم شد و خواست اشاره‌ای به نشانه توقف کند، اما بهتر آن دید که فقط خره‌ای از خشم بکشد.

دم درهای مرده‌خانه ازدحام بود. زنانی مبلس به خزّه‌های گران‌قیمت، زنانی جوان کارگر با بینیهای پهن، آدمهایی مشکوک از حومه‌های پاریس، سرایدارهای کنجکاو و با کلاههای بافتنی، خبرنگارانی با بینیهای عرق کرده و یقه‌های گشوده شل و ول، هنرپیشه‌های زن بازو به بازوی هنرپیشه‌های گوشتالود مرد - همه در تلاش بودند تا نظری بر مرد مقتول که بر تخته سنگی مرمرین قرار داشت بیندازند. پیراهنش دریده، پاهایش عریان و سرش به طرف پنجره زیرزمین بود.

این پاهای عریان تاثیری خوفناک داشت - بزرگ و کبود بودند، با ناخنهایی بلند. چهره پریده رنگ مرده «از وحشت درهم رفته» بود. ریش مقتول رو به بالا سیخ شده بود.

سمیونف مثل مارماهی میان جمعیت لغزید و برای رولینگ راه باز کرد. رولینگ به چهره مرده زل زد. برای لحظه‌ای او را با دقت واریسی کرد. چشمهایش به بالا چرخید، بینی گوشتالودش چین برداشت، دندانهای طلایش درخشیدند.

سمیونف پچ‌پچ کنان گفت: «خب، هموست، این طور نیست؟»

این بار رولینگ به او جواب داد:

«یک همزاد دیگر.»

این دو کلمه هنوز کاملاً ادا نشده بود که سری با موهای بور از

پس شانهٔ رولینگ ظاهر شد، به چهره‌اش نگریست - انگار که بخواهد عکسش را بیندازد - و بعد در جمعیت ناپدید شد. این سر به شلگا تعلق داشت.

۳۷

رولینگ، سمیونف را در مرده‌خانه ترک کرد و به خیابان سن رفت. همه چیز به همان صورتی بود که آنجا را ترک کرده بود، همان هیجان آرام. زویا نه در خانه بود و نه تلفن کرده بود.

رولینگ در اتاق خواب را روی خود قفل کرد و شروع کرد به قدم‌زدن، در حالی که به نوک پنجهٔ کفشهای خود زل زده بود. در کنار تخت‌خواب، همان طرف که خودش می‌خوابید، ایستاد. چانه‌اش را مالید. چشمهایش را بست. بالاخره مطلب فراموش شده‌ای را که سراسر آن روز عذابش داده بود به یاد آورد.

«رولینگ، رولینگ، کارمان زار است...»

این جمله با صدایی نرم و درمانده ادا شده بود، صدای زویا. این حرف را زویا شب پیش زده بود - او ناگهان در میانهٔ گفتوگویشان به خواب رفته بود. صدای زویا او را بیدار نکرده بود، به مغزش نرسیده بود. و حالا، به هر حال، آن کلمات یأس‌آمیز در گوشه‌هایش طنین می‌افکندند. رولینگ پرید، گویی فتری او را پرانده باشد. به یاد آورد - بیهوش شدن عجیب گارین در دفتر کار او؛ هیجان زویا در بار رستوران سوپه دو روا؛ اصرار او بر دانستن اینکه گارین چه کاغذهایی از دفتر او ربوده است. پس از آن «رولینگ، رولینگ کارمان زار است...» ناپدید شدن زویا به دنبال این بود؛ نعلب همزاد گارین در مرده‌خانه؛ شانهٔ زنانه با الماسهایش... به خاطر آورد که شب پیش پنج الماس بر موهای

پرشکوه او می‌درخشیدند.

در سراسر این زنجیرهٔ حوادث یک چیز کاملاً آشکار بود: گارین روش قدیمی خود را دایر بر منحرف ساختن ضربه از خود به جانب یک همزاد، به کار گرفته بود. او اوراق دستنویس رولینگ را ربوده بود تا صحنهٔ قتل را ترک کرده و پای پلیس را به دفتر او در بلوار مالشرب باز کند.

رولینگ با وجود متانت و خودداری معمولش، لرزش سرمایی را بر پشت خود احساس کرد. «رولینگ، رولینگ، کارمان زار است...» زویا پیش‌بینی کرده بود، جریان قتل را بیاد می‌دانست. قتل میان ساعت سه و چهار صبح انجام شد. (پلیس ساعت چهار و نیم سر رسیده بود). رولینگ به یاد آورد که آخرین صدایی که مغز او دریافت داشته بود، در حالی که به خواب فرو می‌رفت، صدای ضربه‌های ساعت در یک ربع به دو بوده است. پس از این زویا ناپدید شده بود. او ظاهراً با شتاب به خیابان گوبلن رفته بود تا هدف گارین را از دزدیدن دستنویس برهم زند. زویا چگونه می‌توانست دقیقاً از زمان انجام قتل اطلاع پیدا کند، مگر اینکه خود او نقشه‌ای را کشیده باشد؟ رولینگ به طرف بخاری دیواری رفت، آرنج‌هایش را بر تاقچهٔ مرمرین آن گذاشت و چهره‌اش را با دستها پوشاند. از این گذشته چرا او با چنان لحن هراسانی زمزمه کرده بود: «رولینگ، رولینگ، کارمان زار است»؟... دیروز باید اتفاقی رخ داده باشد که نقشه‌های او را برهم زده باشد. اما چه اتفاقی؟ در کدام لحظهٔ خاص؟

گیریم که او می‌خواست اشتباهی را تصحیح کند. آیا موفق شده است؟ گارین زنده بود، دستنویسهٔ رولینگ هنوز پیدا نشده بود، و همزاد به قتل رسیده بود. اینها به معنای نجات از زیان است یا خانه خرابی؟ قاتل چه کسی بود، همدس، زویا یا خود گارین؟

و چرا زویا ناپدید نده بود، چرا، چرا، چرا؟ او در حافظه‌اش در جستجوی لحظه‌ای بود که زویا دچار تغییر حالت شده بود - سعی کرد

هر کلمه، هر ایما و اشاره و حرکتی را که زویا در خلال روز پیش گفته و انجام داده بود، به یاد آورد. مغزی را که به کارهایی دیگر عادت داشت به شکنجه و عذاب واداشته بود، سرانجام سردرد گرفت.

همان‌طور که در کنار آتش ایستاده بود احساس کرد اگر نتواند جزء جزء آنچه را روی داده بود به یاد آورد بازی را باخته، شکست خورده و خانه خراب می‌شود. در سه روز آینده قرار بود یورش عظیم خود را بر سر بازار سهام عملی سازد و حتی اشاره‌ای به نام او در ارتباط با این قتل به معنای آشوب در بازار بورس بود و در نتیجه فروپاشی... ضربه به رولینگ به معنی ضربه بر مبالغ عظیم پولی بود که هزاران بنگاه تجارتی را در آمریکا، چین، هند، اروپا، و مستعمره‌های آفریقایی، می‌چرخاند. این ضربه دقت عمل مکانیسم همه این بنگاه‌ها را آشفته می‌کرد... خطوط آهن، خطوط کشتیرانی، معادن، کارخانه‌ها بانکها، صدها هزار کارمند، میلیون‌ها کارگر، ده‌ها میلیون سهام‌دار - همه چیز واژگون می‌شد، از کار باز می‌ماند و آنچه باقی می‌ماند وحشت و اضطراب ناگهانی بود.

رولینگ در وضعیت مردی بود که نمی‌دانست ضربه از چه جانبی براو وارد خواهد شد. در معرض خطری مرگبار قرار داشت. مغزش با چنان جوش و خروشی کار می‌کرد که انگار برای هر ثانیه تفکر یک میلیون دلار به او می‌پردازند.

سلطان صنایع شیمیایی با صدای پایی که بر قالی به نرمی برمی‌خواست از چنبر خیالات خارج شد. پنجره اتاق خواب که در طبقه همکف رو به پارک بود، باز بود. رولینگ سراپا لرزید. در آینه، بازتاب هیکل تنومند مردی آشکار شد که سبیل‌های درشتی داشت و پیشانی چین‌داری. او سر را احترام به جانب رولینگ خم کرد و با چشمهای فراخ و باز به او خیره شد.

رولینگ جیغ کشید: «چی می‌خواهی؟» و دستش در جیب پشت شلوارش به جستجوی هفت تیرش گشت. مرد تنومند که ظاهراً این حرکت را پیش‌بینی کرده بود به پشت پرده جسپت زد. از نقطهٔ مساعدی سرش را بیرون آورد.

«آرام باش. فریاد نکش. قصد ندارم تو را بکشم یا دزدی کنم.»
دستهایش را بالا برد «من برای کار تجارتنی آمده‌ام.»

«اینجا جای کار تجاری نیست. کارت را ببر به بلوار مالشرب شمارهٔ ۴۸ ب، از ساعت ۱۱ صبح تا یک بعدازظهر. تو مثل یک دزد از پنجره آمده‌ای تو.»

مرد با ادب پاسخ داد: «ازتان معذرت می‌خواهم. نام من گاستون لکلر است. درجهٔ گروهبانی دارم و یک نشان جنگ. من هرگز برای کارهای جزئی راه نمی‌افتم و هرگز هم دزد نبوده‌ام. به شما توصیه می‌کنم بی‌درنگ از من عذرخواهی کنید آقای رولینگ، در غیر این صورت گفتوگوی ما نمی‌تواند ادامه پیدا کند.»

رولینگ، آرام‌تر، گفت: «برو گمشو!»

«اگر من گم شوم خانم مونت رز، خانمی که برای شما نا آشنا

نیست، خواهد مرد.»

چهرهٔ رولینگ عوض شد. مستقیم به جانب گاستون رفت. گاستون با احترام با صاحب میلیونها ثروت صحبت کرد، و در عین حال در ذهنش بارقه‌ای از دوستی خشنی وجود داشت که یک مرد هنگامی که با شوهر معشوقهٔ خود صحبت می‌کند این احترام را به کار می‌برد.

«و به این ترتیب آقا معذرت می‌خواهید؟»

«شما می‌دانید خانم مونت رز کجا پنهان است؟»

«پس آقا، پیش از ادامهٔ گفت‌گویمان آیا قرار نیست از من

معذرت بخواهید؟»

رولینگ غرید: «معذرت می‌خواهم.»

«قبول می‌کنم!» گاستون از کنار پنجره دور شد، سبیلهایش را با حرکتی مرسوم صاف کرد، سرفه کرد و ادامه داد: «زویا مونت رز در دستهای قاتلی است که همه پاریس درباره‌اش صحبت می‌کنند.»

لبهای رولینگ لرزیدند: «او کجاست؟»
«در ویل دآوری، نزدیک پارک سن کلو، در یک هتل شبانه نزدیک موزه گامبتا. دیشب آنها را با اتومبیل نا ویل دآوری تعقیب کردم، امروز آدرس دقیق را پیدا کردم.»
«به میل خودش همراه او رفت؟»

«این چیز است که بیش از هر چیز دیگر دوست دارم بدانم.»
گاستون با چنان حالت مالیخولیایی پاسخ رولینگ را داد که او با شگفتی گاستون را نگریستن گرفت.

«معذرت می‌خواهم آقای گاستون، اما من نمی‌فهمم شما چطور وارد این ماجرا شدید. شما چه ارتباطی با خانم مونت رز داشته‌اید؟ چطور شد که شبانه او را تعقیب کردید و فهمیدید کجاست؟»
گاستون دستش را با حرکتی اشراف‌منش دراز کرد و گفت:
«کافیست! می‌دانم چه می‌خواهید بدانید: شما باید این سؤال را می‌کردید، و من جواب می‌دهم: من عاشقم و حسود.»
رولینگ با صدای بلند گفت: «آه‌اه!»

«جزئیات حادثه را می‌خواهید بشنوید؟ بفرمایید: دیشب از یک کافه که یک لیوان عرق آنجا خورده بودم بیرون می‌زدم که خانم مونت رز را دیدم. او با یک ماشین کرابه‌ای و با سرعتی خیلی زیاد می‌رفت. چهره‌اش هراس‌آور بود. یک ثانیه طول کشید که توی یک تاکسی پریدم و تعقیبش کردم. او در خیابان گوبلن از ماشین پیاده شد و وارد خانه شماره شصت و سه شد. (رولینگ گویی به او نیش زده باشند پلک زد.) از فرط حسادت شروع کردم به قدم‌زدن در پیاده‌رو جلو خانه درست سر ساعت چهارونیم خانم مونت رز از خانه بیرون آمد، نه از دری که به خیابان باز می‌شد و من در آنجا منتظرش بودم، بلکه از در رو به روی

پارکی که در مجاورت خانه قرار داشت. مردی با ریش سیاه، کت و شلوار و کلاه خاکستری، شانه‌های او را بغل گرفته بود. بقیه را می‌دانی.» رولینگ بر صندلی نشست و در آن فرو رفت (صندلی عتیقه‌ای متعلق به دوران جنگهای صلیبی) و مدتی بدون حرف لم داد، انگشتانش دسته‌های کنده کاری شده آن را چسبیده بود. اطلاعات گم‌شده همین بود. قاتل خود گارین بود. زویا، همدست او. نقشه قتل واضح بود. آنها همزاد را در خیابان گوبلن کشتند تا رولینگ را به ماجرای ناجور وارد کنند و پس از آن با خشونت از او اخاذی کنند و با این پول ماشین را بسازند. گروه‌بان درستکار و ابله کلاسیک، گاستون، تصادفاً این جنایت را کشف کرد. ماجرا بسیار ساده است. او باید قاطع و بدون ترحم عمل کند.

پرتوی شیطانی در چشمهای رولینگ برق می‌زد. بلند شد و با لگد صندلی را به کناری زد.

«من به پلیس تلفن می‌کنم. شما با من به ویل دآوری خواهید آمد.» تبسمی شیطانی بر چهره سبیلوی گاستون گسترده.

«آقای رولینگ، فکر نمی‌کنم عاقلانه باشد که پلیس را در این کار دخالت دهید، خودمان می‌توانیم از پس آن برآیم.»

«من می‌خواهم قاتل و همدست او دستگیر شده و به دست عدالت سپرده شوند.» رولینگ خودش را راست نگه داشت. صدایش به سختی فولاد بود.

گاستون حرکتی مبهم کرد.

«اینهم می‌شود. اما من یک دسته از برویچه‌های قابل اعتماد دارم که خیلی سرشان می‌شود. می‌توانم آنها را با دو تا اتومبیل در عرض یک ساعت به ویل دآوری بیاورم. به شما اطمینان می‌دهم که دخالت دادن پلیس در این کار ضرورتی ندارد.»

رولینگ در جواب به حرفهای او فقط خیره‌ای کشید و تلفن روی تاقچه بخاری را چسبید. به هر حال گاستون در گرفتن دست او سریعتر

بود.

«به پلیس زنگ زن!»

«چرا؟»

«چون کاری احمقانه‌تر از این به فکرت نمی‌رسد. (رولینگ دوباره به سوی تلفن رفت.) شما که مرد بسیار عاقلی هستید آقای رولینگ، مطمئناً شما باید بفهمید، چیزهایی هست که نمی‌شود به سادگی راجع به آن صحبت کرد. من شما را روشن می‌کنم، تلفن نکنید. آه، به جهنم! کاش می‌دانستی به خاطر تلفن شما به پلیس هر دوی ما به زیر گیوتین خواهیم رفت. (رولینگ به سینه‌اش کوبید و گوشی تلفن را چسبید. گاستون به اطراف نگاهی انداخت و پس از آن مستقیماً در گوش رولینگ پیچ پیچ کرد.) یک مهندس روسی توی خیابان گوبلن زندگی می‌کند که به دستور شما خانم مونت رز مرا اجیر کرد تا او را هرچه زودتر به نزد اجدادش بفرستم. شب گذشته مأموریت انجام شد. حالا من به ده هزار فرانک پول به عنوان پیش‌پرداخت به برویچه‌ها احتیاج دارم. پول همراهت داری؟»

یک ربع بعد یک اتومبیل تفریحی با کروک باز توی خیابان سن توقف کرد. رولینگ دوان دوان از خانه بیرون آمد و توی آن پرید. هنگامی که اتومبیل در خیابان باریکی پیچید، شلگا از پشت خانه ظاهر شد و به دنبال آن شتافت.

اتومبیل تفریحی در طول ساحل می‌راند. در شادومارس، در نقطه‌ای که زمانی روبسپیر با سنبله‌های گندم در دست ایستاد و در برابر محراب باریتعالی سوگند خورد که تمامی نوع بشر را به امضای توافقنامه عظیم دستجمعی برای صلح و عدالت ابدی وادار خواهد ساخت و اکنون برج ایفل در آن واقع بود، دو میلیون و نیم شمع الکتریکی از درون جای فلزینشان چشمک‌زنان روشن و خاموش می‌شدند، نیزه‌های آتشین تصویرهایی می‌کشیدند و در سراسر شب برای همه پاریسیان می‌نوشت:

«اتومبيلهاى سيتروئن بخرید - ارزان و بادوام است...»

۳۹

شبى گرم و دم کرده بود. پنجرهٔ بلندی از کف اتاق تا سقف، باز بود
خش خش گه گاهى برگهاى ناپیدا به گوش مى رسید. اتاق که در طبقه
اول هتل آلاگريونوار واقع بود، تاریک و آرام بود. رایحهٔ دم کردهٔ درختان
پارک با عطرى که در اتاق پراکنده بود مى آمیخت.

در اتاق، درى غرغر مى کرد و صدای گامهائى روی قالی شنیده
مى شد. خطوط محو هیکل مردى که وسط اتاق ایستاده بود دیده مى شد.
او به نرمى و به زبان روسى صحبت مى کرد.

«باید تصمیم بگیری. سی یا چهل دقیقه دیگر اتومبیل مى رسد
جواب چیست. آری یا نه؟»

جنبشى در بستر بود، اما جوابى نیامد. او نزدیکتر آمد.

«زویا، جدی باش.»

گارین روی چهرهٔ زویا خم شد، به او زل زد، و پایین پای او روی
بستر نشست.

«امروز کشف کردم برای تصاحب تو به پول، قدرت و شهرت
احتیاج دارم که نمى خواهم و قصد ندارم از تو جدا شوم.»
زویا گفت: «اوهو!»

« "اوهو!" یعنی هیچ. من مى فهمم که تو زنى باهوش و
مفرورى و از تصور اینکه کسى بخواهد به کارى که دوست نداری وادارت
کند خشمگین مى شوى. اما من چه تصمیم دیگری مى توانم بگیرم؟ اگر
برگردی پیش رولینگ من مبارزه خواهم کرد. من همه را به زیر گيوتین
مى فرستم رولینگ، تو و خودم را.»

«در برابر رولینگ چه خواهی داد؟ من زنی پرخرج هستم.»
«کمر بند الیون.»

«چی؟»

«کمر بند الیون. هووم. خیلی وقت می گیرد تا برایت توضیح دهم که کمر بند الیون چیست. برای این کار یک بعدازظهر فراغت و کتابهای مرجع احتیاج داریم. بیست دقیقه دیگر باید اینجا را ترک کنیم. کمر بند الیون دست گذاشتن روی جهان است. من رولینگ تو را به عنوان دربان اجیر خواهم کرد، کمر بند الیون یعنی این. در ظرف دو سال این گنج در دستهای من خواهد بود. تو فقط یک زن ثروتمند و حتی ثروتمندترین زن جهان نخواهی بود - اینها بی ارزش است. اما قدرت! مستی قدرتی که هرگز پیش از این بر زمین خاکی ما وجود نداشته است. ما برای رسیدن به این هدف وسائلی داریم که به مراتب کاملتر از وسائل چنگیز خان است. می خواهی مثل الهه‌ای پرستیده شوی؟ ما فرمان خواهیم داد تا در پنج قاره معابدی برای تو بنا کنند و در هر یک از این معابد تندیس تو با حلقه‌هایی از برگهای مو تاجگذاری خواهد شد.»

«چه بورژوازی وحشتناکی!»

«بسیار خوب. شوخی نمی کنم. اگر آرزو کنی می توانی خلیفهٔ خدای آسمان باشی یا شیطان روی زمین، هر کدام که به مذاقت خوشتر می آید. اگر میلی به کشتن احساس کنی - گاهی چنین حالی به آدم دست می دهد - قدرتت برتر از تمامی نوع بشر خواهد بود. زنی مثل تو، زویا، کاربرد فراوانی در گنجینه کمر بند الیون خواهد یافت. من برایت پیشنهاد خوبی دارم. دو سال مبارزه و پس از آن به دست آوردن کمر بند الیون. حرفم را باور نمی کنی؟»

زویا آه کوتاهی کشید. روی بستر نشست و دستهایش را بالا برد تا موهایش را مرتب کند (این نشانه خوبی بود).

در حالی که گیره‌های مو را میان دندانهایش گرفته بود پرسید:
«در آینده کمر بند الیون را در اختیار خواهیم داشت اما حالا چی

داری؟»

«در حال حاضر دستگام را دارم و هرمهای کربن. پاشو. به اتاق من بیا تا دستگاه را نشانت بدهم.»

«عیبی ندارد. بسیار خوب، نگاهی به آن می‌اندازم. برویم.»

۴۰

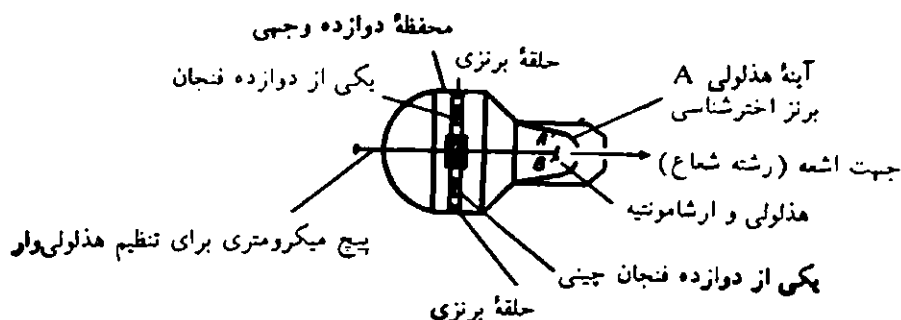
پنجره بالکن اتاق گارین بسته و پرده آن کشیده بود. دو چمدان کنار دیوار قرار داشت یک هفته‌ای می شد که در هتل آلاگریونوار اقامت داشت). گارین در را قفل کرد. زویا نشست، آرنجهایش را به میز تکیه داد نور چراغ سقف بر چشمهایش سایه انداخت. بارانی ابریشمین سبز علفی‌اش چروکیده بود، موهایش بی‌محابا آشفته بود، و چهره‌اش حالتی خسته داشت - جلوه‌هایی که او را بیشتر از همیشه جذاب نشان می داد. گارین، همچنان که چمدان را می گشود، با چشمهایی که در حلقه‌های کبودش شعله‌ور بود، نگاهش می کرد.

گفت: «این دستگاه من است.» و دو جعبه فلزی را روی میز گذاشت: یکی از آنها همچون بریده‌ای از یک لوله باریک بود، دیگری یک لوله دوازده پهلوی صاف بود؛ قطری سه برابر آن دیگری.

دو محفظه را کنار هم چسباند و آنها را با مهره‌هایی به هم محکم کرد. لوله را به جانب دریچه آتش متوجه ساخت و درپوش ورود را از محفظه دوازده وجهی برداشت. در این محفظه حلقه برونزی قرار داشت که بر لبه آن دوازده فنجان چینی چسبیده بود.

گفت: «این یک مدل است» و جعبه هرمها را از چمدان دیگر بیرون آورد. «این دستگاه بیش از یکی ساعت کار دوام ندارد. این ماشین باید از مواد خام فوق‌العاده با دوام و ده برابر محکم‌تر از این ساخته شود.

آن وقت بسیار سنگین خواهد شد و من که مدام در حال جابه‌جاشدنم نمی‌توانم آن را با خود حمل کنم (دوازده هرم را در دوازده فنجان چینی جای داد). از بیرون شما نمی‌توانید چیزی را ببینید یا از چیزی سردر بیاورید. اینجا نموداری از برش طولی آن کشیده شده است.» روی صندلی زویا خم شد، عطر موهای او را به مشام کشید و نقشه‌ای به اندازه نصف ورق روزنامه روی میز پهن کرد. «زویا، تو از من می‌خواهی که در این، بازی همه چیز را به مخاطره بیندازم، همان‌طور که تو انداختی به اینجا نگاه کن. این نمای عمومی، ماشین است.



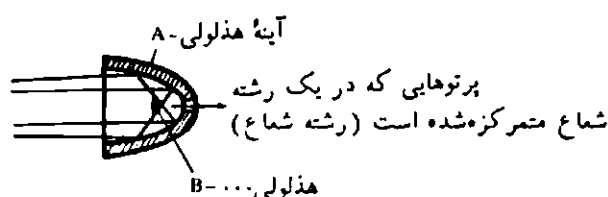
«مثل الفبا ساده است. تصادف محض است که هیچ کس پیش از من این را کشف نکرده. همه رمز کار در این آینه هذلولی (A) است، شکل آن مثل بازتابنده یک نورافکن معمولی است، و این قطعه شامونایت (B) نیز به شکل گوی هذلولی ساخته شده است. آینه هذلولی به این طریق عمل می‌کند:

«شعاعهای نور که بر سطح داخلی آئینه هذلولی می‌تابد در یک نقطه به هم می‌رسند، در کانون هذلولی. این شمایی کلی است. در اینجا چیزی نو وجود دارد: در کانون آینه هذلولی یک هذلول دوم را برعکس جای داده‌ام (B)، همین‌طور که می‌بینی، در ارتباط با دیگر مواد - این یک هذلول گونه چرخان است، که از شامونایت ساخته شده، سنگی معدنی که خوب صیقل می‌خورد و نقطه ذوبش خیلی بالاست - ذخایر پایان‌ناپذیری از آن در شمال روسیه وجود دارد. خوب حالا شعاعها چی می‌شوند؟

«شعاعها که در کانون آینه (A) متمرکز شوند به سطح

هذلول گونه (B) هدایت می شوند و همه شعاعها در یک شعاع یا در یک «رشته شعاع» با هر مقدار ضخامت، متمرکز می شوند. با چرخاندن پیچ میکرومتری، هذلولی گونه (B) را تنظیم می کنم و می توانم یک شعاع با هر ضخامت که بخواهم تولید کنم.

«از انرژی، که به وسیله گذر در فضا از بین می رود، می توان چشم پوشی کرد. در عمل می توانم «رشته شعاع» را به ضخامت یک



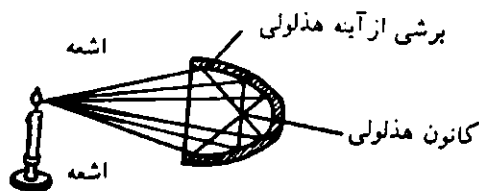
سوزن معمولی باریک کنم.»

زویا در حالی که به مطالب گارین گوش می کرد، از جا برخاست، بند انگشتهايش را شکست و دوباره نشست و زانويش را در بغل گرفت.

«در نخستین تجربه ها برای منبع نور از شمع پهنی معمولی استفاده کردم. با تنظیم هذلولی گونه (B) رشته شعاع رابه نازکی یک سوزن خیاطی کاهش دادم و یک تخته یک اینچی را به راحتی سوراخ کردم. پس از آن متوجه شدم که تمامی رمز کار در کشف منابعی از انرژی پرتوی نهفته است که به قدر کافی نیرومند، اما فشرده باشند. سه سال کار که به بهای جان دو همکار من تمام شد صرف تولید این هرمهای کربنی گردید. چنان انرژی در این اهرمها وجود دارد که اگر در دستگاه قرارشان دهم و روشنشان کنم (آنها فقط برای پنج دقیقه می سوزند)، یک رشته شعاع بسیار نیرومند به من می دهند که می تواند یک پل خط آهن را در عرض چند ثانیه سوراخ کند... متوجه هستی که این امر چه امکاناتی عرضه می کند؟ هیچ چیز در این جهان وجود ندارد که بتواند در مقابل نیروی این اشعه مقاومت کند... بناها، قلعه ها، رزمناوها، کشتیهای هوایی، صخره ها، کوهها، پوسته زمین... اشعه من در همه چیز

نفوذ می کند، آنها را می برد و ویران می سازد.»
 گارین ناگهان حرفش را قطع کرد، سر را بالا آورد و گوش نیز کرد. صدای به هم فشرده شدن ریگ و شن ریزه شنید. صدای میرایی موتور اتومبیلها، همچنانکه خاموش می شدند، با باد به درون اتاق می لغزید. گارین از جا جست و پشت پرده خزید. زویا هیأت بی حرکت گارین را در پس پرده مخملی قرمز و خاک آلود نگریستن گرفت. بعد، همچنانکه گارین از پشت پرده بیرون می آمد هیکل او را مردد و افروخته دید.
 گارین پچ پچ کنان گفت: «سه تا اتومبیل و هشت مرد. دنبال ما آمده اند. مطمئنم که یکی از اتومبیلها مال رولینگ است. در هتل هیچکس جز ما و سرایدار نیست. (به سرعت تپانچه ای از کشوی میزی در کنار اتاق بیرون کشید و آن را در جیب کتش فرو کرد.) آنها نمی گذارند از اینجا زنده بیرون بروم.» ناگهان با شادمانی پهلوی بینی اش را مالید.
 «خب زویا، تصمیمت را بگیر: آری یا نه؟ لحظه ای مثل این دیگر هرگز وجود نخواهد داشت.»

«تو دیوانه ای.» چهره زویا برافروخت و جوانتر به نظر رسید.
 «حالا که می توانی در رو.»
 گارین بی اعتنا نوک ریشش را جلو داد.
 «هشت نفر... چیزی نیست!» دستگاه را بلند کرد و دهانه آن را به طرف در چرخاند. با دست به جیبهایش زد. ناگهان رنگش پرید.



زمزمه کنان گفت: «کبریت، کبریت ندارم.»
 شاید این را برای آزمایش زویا گفت. شاید واقعاً توی جیبش کبریتی نداشت - و زندگی او به کبریتی بسته بود. لال و بی صدا به زویا نگاه کرد، همچون حیوانی در انتظار مرگ. زویا انگار که در خواب راه

برود، کیفش را از روی یک صندلی برداشت و آن را گشود، یک جعبه کبریت فسفری از آن بیرون کشید و آرام و با دشواری، به او داد. همچنانکه گارین کبریت را از او می گرفت سرمای یخ گونه دست لاغرش را احساس کرد.

از پلکان مارپیچ صدای احتیاط آمیز گامها به گوش می رسید.

۴۱

چند نفر پشت در اتاق قدم برمی داشتند. می توانستند صدای نفسهای آنها را بشنوند. گارین به صدای بلند و به فرانسه پرسید: «آنجا کیست؟»

صدایی خشن پاسخ داد: «تلگراف دارید. در را باز کنید.»
 زویا، بدون اینکه حرف بزند، شانه های گارین را گرفت و سر خود را تکان تکان داد. گارین او را به گوشه اتاق کشاند و به زور روی قالی نشاند. پس از آن مستقیماً به سوی دستگاه برگشت و فریاد کشید:

«تلگراف را از زیر در تو بفرست.»

همان صدا غرید: «وقتی به تو امر می کنند، در را باز کن.»
 صدایی دیگر با احتیاط پرسید:
 «آن زن همراه شماست؟»
 «بله، او اینجا است.»

گارین وحشیانه فریاد زد: «به شما اخطار می کنم، اگر گورتان را گم نکنید یک نفرتان هم زنده نمی ماند.»
 صداها، صیحه کشیدند و عرو عور کردند «اوه اوه، لالا!... اوه اوه اوه!... هی هی هی!...» هیكلهایشان را به در می کوبیدند، دسته چینی در چرخید، رنگ دور چارچوب در ریخت. زویا از گارین چشم برنمی

گرفت. چهرهٔ گارین پریده‌رنگ و حرکاتش سریع و مطمئن بود. روی پاشنه‌هایش چمباتمه زد و پیچ میکرومتری دستگاهش را چرخاند. چند چوب کبریت در آورد و روی میز کنار جعبه قرار داد. بعد تپانچه‌اش را بیرون کشید، بالا گرفت و به انتظار نشست. چارچوب درلق می‌شد. ناگهان شیشهٔ پنجره افتاد پایین و شکست و پرده‌ها باد کردند. گارین به سوی پنجره شلیک کرد. روی زمین چمباتمه زد، کبریتی گیراند و توی دستگاه فرو برد و درپوش مدور را بست.

پس از شلیک گلوله چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد. پس از آن به در و پنجره همزمان حمله شد. آنها با چیزی سنگین به در می‌کوبیدند. تخته‌های در شکسته می‌شدند. پرده‌ای که پنجره را می‌پوشاند پیچ‌وتاب خورد و با چوب پرده به کف اتاق افتاد.

زویا جیغ کشید: «گاستون!» یک دوکانار که کارد ضامن‌داری در دهان داشت سینه‌خیز از شبکهٔ پنجره تو می‌آمد. در هنوز مقاومت می‌کرد. گارین، در حالی که رنگش مثل گچ سفید شده بود، پیچ میکرومتر دستگاه را چرخاند و تپانچه در دست چپش می‌رقصید. شعله‌ای برخاست و در درون دستگاه غرید. دایرهٔ روشنائی روی دیوار (مقابل پوزهٔ ماشین) کوچکتر می‌شد. کاغذ دیواری شروع کرد به دود کردن. گاستون، در حالی که به تپانچه چشم دوخته بود، در طول دیوار می‌خزید و برای جست‌زدن قوز کرده بود. اکنون چاقو را به دست گرفته بود، و به شیوهٔ اسپانیایی، نوک آن به طرف خودش بود. دایرهٔ روشنائی به نقطه‌ای سفید مبدل شده بود. صورتهایی سبیلو از درون تخته‌بندیهای شکسته در آشکار می‌شد. گارین دستگاه را با هر دو دست گرفته بود و دهانهٔ آن را به طرف یک دوکانار گرفت و برگرداند.

زویا همه چیز را دید: گاستون دهانش را باز کرد، یا برای فریاد و یا برای نفس گرفتن: نواری از دود سینه‌اش را درنوردید و دستهایش که سعی می‌کرد آن را بالا ببرد، پایین افتاد و خودش به پشت روی قالی افتاد و سر و شانه‌هایش مثل تکهٔ گرده نانی از تنه‌اش جدا شد.

گارین دستگاه را به طرف در گرفت. پرتو دستگاه سیمهای برق را قطع کرده بود و چراغ سقف خاموش شد. پرتو فروزان و مستقیم، به نازکی سوزن، بالای در بازی می کرد و قطعات چوب به پایین می ریخت. اشعه به پایین خزید. جیغ بریده‌ای به گوش رسید، گویی دم گربه‌ای لگد شده بود. کسی توی تاریکی تلوتلو خورد. هیکلی به نرمی به زمین غلتید. اشعه به ارتفاع دو پا از کف اتاق می رقصید. بوی گوشت سوخته در هوا پراکنده بود. ناگهان سکوت برقرار شد. تنها غرش شعله در دستگاه سکوت را می شکست.

گارین سرفه‌ای کرد و با صدایی خش‌دار که تقریباً از اختیارش خارج بود گفت:

«کلک همه‌شان کنده شد.»

در آنسوی پنجره شکسته، نسیم با درختان ناپیدای زیرفون بازی می کرد و برگها خواب آلود می جنبیدند. در تاریکی پایین پنجره، آنجا که اتومبیلها بی حرکت ایستاده بودند، صدایی به کلام روسی بلند شد: «پیوتر پتروویچ، زنده‌ای؟» گارین کنار پنجره ظاهر شد. «احتیاط کن. منم، شلگا. قرارمدارمان یادت هست؟» اتومبیل رولینگ دست من است. باید در بروی. دستگاه را نجات بده. منتظرتم.»

۴۲

پروفسور رایش بنا به عادت همیشگی‌اش شامگاه یکشنبه روی بالکن کوچکش در طبقه سوم شطرنج بازی می کرد. حریفش هاینریش وولف، شاگرد سوگلی‌اش بود. آنها در سکوت سیگار دود می کردند و چشمهایشان به صحنه شطرنج دوخته شده بود. آخرین بازی شامگاه، دیری می گذشت که در انتهای خیابان دراز فرو مرده بود. هرای شبانگاه،

سنگین بود. حتی کمترین جنبشی در میان برگهای پیچکی که بالکن او را پوشانده بودند، دیده نمی‌شد. پایین پای آنها، میدان اسفالت و متروک زیر آسمان پرستاره لمیده بود.

پروفسور خرخرکنان و خره‌کشان روی حرکتش فکر می‌کرد. دستش را که ناخنهایی زرد داشت بر بالای صفحه شطرنج پس و پیش برد و بی‌آنکه مهره‌ای را لمس کند. سیگار را از لبهایش جدا کرد.

«باید روی این حرکت فکر کنم.»

وولف جواب داد: «هرطور که میل‌تان است.» چهره زیبایش با پیشانی بلند، چانه از ته تراشیده و بینی کوتاه قلمی اثر ماشین قدرتمندی را که در حال استراحت است بر انسان می‌گذاشت. پروفسور تندمزاج‌تر بود (او به نسل ارشدتری تعلق داشت) ریش پولادی رنگش ژولیده بود و لکه‌های قرمزی بر پیشانی چین افتاده‌اش پراکنده بود.

لامپی دراز زیر حبابی بزرگ و رنگین، نور خود را بر چهره آنان می‌تاباند. چند موجود سبز و مکنده دور لامپ پرپر می‌زدند یا بر رومیزی تازه اتوشده می‌نشستند، سبیل‌هایشان را می‌تابانده، با نقطه‌های ریز چشم‌هایشان زل می‌زدند، پنداری به بازی خدایان می‌نگرند. توی اتاق، ساعت دیواری ده شب را اعلام می‌کرد.

خانم رایش، مادر پروفسور، پیرزن تروتمیز، بی‌حرکت نشسته بود. او دیگر نمی‌توانست زیر نور لامپ بخواند یا ببافد. در دوردست، جایی که چراغهای یک بنای بلند از میان تاریکیهای شبانه می‌درخشید، گستره سنگی و عظیم برلین دیده می‌شد. اگر حضور پسرش کنار صفحه شطرنج، نور نرم آباژور، موجودات سبز روی رومیزی پارچه‌ای نبود، هراسی که سالیان سال روحش را انباشته بود بار دیگر سربر می‌داشت، همچنانکه بارها در سالهایی که از چشم‌های خشکش اشک خون جاری ساخته بود، چنین کرده بود - هراس از میلیون‌هایی که در شهر به جانب آن بالکن سنگی پیش می‌آمدند. این میلیون‌ها را فرتیز، یوهانس، هاینریش، یا اتو نمی‌نامیدند، آنها را «توده‌ها» می‌گفتند. همه‌شان شبیه

همدیگر بودند، سر و ریش آشفته، با پیش سینه‌های کاغذین، چهره آغشته به زنگ آهن و غبار سرب - و گه گاه خیابانها را می‌انباشتند. آنها چانه‌ها را پیش می‌دادند و چیزهای زیادی مطالبه می‌کردند.

خانم رایش روزهای سعادتباری را که نامزدش، اتو رایش، پس از پیروزی بر امپراتور فرانسه از سدان برگشته بود به خاطر می‌آورد. او بوی چرم می‌داد، مثل یک سرباز واقعی ریش داشت و با صدای بلند صحبت می‌کرد. خانم رایش به خارج از شهر رفت تا او را ببیند، با لباس آبی رنگ و نوارها و گلها. آلمان به سرعت از یک پیروزی به پیروزی دیگر، از سعادت به سعادت دست می‌یافت، همگام با رایش اتو و همگام غرور و امید. چندی نمی‌گذشت که تمامی جهان به زیر سلطه آلمان درمی‌آمد...

زندگی خانم رایش سپری شده بود. دومین جنگ فرا رسیده و خاتمه یافته بود. آنها یک جوری موفق شدند از مردابهایی که میلیونها لاشه انسانی در آن می‌پوسیدند بر کنار بمانند. و پس از آن توده‌ها آمدند. به چشمهای یکی از آنها در زیر نقاب بنگر. چشمها، آلمانی نبودند. حالتشان خشن، عبوس، و بیگانه می‌نمود. هیچ راهی برای نزدیکی به آن چشمها نبود. خانم رایش مالا مال از هراس شده بود.

الکسی سمینوویچ خلینوف روی بالکن ظاهر شد. او در لباس خاکستری تروتمیز و آراسته بود.

خلینوف به خانم رایش تعظیم کرد، شب بخیر گفت و کنار پروفیسور، که خوشدلانه برافروخته بود و از سر مزاج به صفحه شطرنج چشمک می‌زد، نشست. مجلات و روزنامه‌های خارجی روی میز پراکنده بودند. پروفیسور، مثل دیگر روشنفکران آلمانی، تنگدست بود. مهمان‌نوازی او محدود بود به نور ملایم چراغ بر رومیزی تازه اتو شده، تعارف یک سیگار بیست فنیگی، و گفتگویی که احتمالاً ارزشش بیش از شامی با شامپاین و دیگر چیزهای پرزرق و برق بود.

پروفیسور در اوقات کار روزانه که از ساعت هفت صبح تا هفت شب ادامه داشت، دل‌مشغول، جدی، و کم‌گو بود. روزهای یکشنبه

دوستانش را مشاقانه در «سیر و سیاحت در قلمروهای خیال و وهم» همراهی می‌کرد. او دوست داشت سر تا ته یک سیگار را که دود می‌کند» صحبت کند.

پروفسور از میان ابری از دود سیگار تکرار کرد: «بله، نباید رویش فکر کنم.» وولف با ادبی خشک پاسخ داد: «هر طور می‌لستان است.»

خلینوف روزنامه‌انترانزیزان چاپ پاریس را باز کرد و زیر تیتر «جنایت اسرارآمیز در ویل دآوری» عکس هفت نفر را که قطعه قطعه شده بودند نگاه کرد. خلینوف اندیشید «آه، خب.»، اما مطالب بعدی او را به فکر انداخت.

«پیش‌بینی شده است که این جنایت به وسیلهٔ سلاحی انجام شده که تاکنون شناخته نشده است، یا سیم بوده، یا اشعهٔ سوزانی که با ولتاژ بی‌نهایت بالا عمل می‌کرده است. ما در بنا نهادن ملیت و نمایش جنایت موفق بوده‌ایم؛ او، همان‌طور که انتظار می‌رفت، یک روس است. (در ادامهٔ مطلب شرحی از زبان بانوی صاحب هتل آمده بود). در شب جنایت زنی همراه او بود. بقیهٔ ماجرا در رمز و رازی نهفته است. ممکن است جسد خون‌آلودی که در جنگل فونتن‌بلو، که حدود سی‌متری جاده پیدا شده، و متعلق به مردی ناشناس است که در حالت بیهوشی است، بتواند راز این جنایت را آشکا رسازد. اوراق و هر آنچه که می‌توانست هویت این مرد را مشخص کند از جیبهای او ربوده شده‌اند. قربانی ظاهراً از توی یک اتومبیل به کنار جاده پرتاب شده است. تا هنگام مخابرهٔ این خبر مرد ناشناس هنوز در حال اغما است...»



پروفسور با هیجان داد زد: «کیش! کیش و مات. وولف شکست خوردی، قلمروت تحت اشغال درآمد، تو به زانو درآمده‌ای، باید شصت و شش سال غرامت پردازی. چنین است قانون امپریالیست برتر.»
 وولف سؤال کرد: «تلافی؟»

«آه، نه. ما می‌خواهیم از تمام امتیازات یک فاتح لذت ببریم.»
 «پروفسور با کف دست به زانوی خلینوف کوبید.

«توی روزنامه چی می‌خواندی بلشویک آشتی‌ناپذیر و جوان من؟ دربارهٔ هفت لاشهٔ پاره پاره هفت فرانسوی؟ چه انتظار دیگری می‌توانستی داشته باشی؟ پیروزمندان همواره زیاده خواهند. تاریخ همواره می‌کوشد تا تعادل و موازنه برقرار سازد. پیروزمندان بدبینی و یاس را همراه با غنائم جنگی به میهن خود می‌آورند. آنها شروع می‌کنند به خوردن غذاهای چرب شکمهایشان نمی‌توانند چربی را هضم کند و خونشان به سم آلوده می‌شود. آنها مردم را قطعه قطعه می‌کنند، خود را با بند شلوارشان حلق آویز می‌کنند و از پلها به زیر می‌اندازند. آنها میل به زندگی را از دست می‌دهند. خوش‌بینی تنها چیزیست که در عوض همهٔ آنچه از دست داده برای مغلوب به جا می‌ماند. خوش‌بینی صف عالی ارادهٔ انسانی است برای باور بهتری چیزها در بهترین جهان ممکن. بدبینی باید ریشه کن شود. من کارهای لنین شما را خوانده‌ام، دوست من. او خوش‌بین بزرگی ست. او را تحسین می‌کنم.»

وولف گرفته حال گفت: «امروز روحیه‌تان عالی است پروفسور.»
 «می‌دانی چرا؟» پروفسور پشتش را به پشتی صندلی نئین چسباند و چانه‌اش چین و چروک برداشت. چشمهایش زیرابروانی درشت، مهربان و جوان می‌نمود. «من کشف بسیار شگفت‌انگیزی کرده‌ام. تعدادی گزارش دریافت داشته‌ام و در مطابقت با دانسته‌های معین ناگهان به نتیجه‌ای قابل توجه رسیده‌ام. اگر دولت آلمان یک دارودستهٔ ماجراجو نبودند، اگر مطمئن بودم که کشف من به دست ماجراجویان و شارلاتانها

نمی‌افتد، به احتمال زیاد آن را منتشر می‌کردم. بهتر است همین‌طور نوشته بماند.»

وولف گفت: «اما تو می‌توانی رازت را با ما در میان بگذاری، بله؟»

پروفسور چشمکی از سر شیطنت زد.

«دوست من! اگر، برای مثال، قرار بود به یک دولت امین آلمانی... گوش بده، من بر (امین) تأکید می‌کنم، بار معنایی خاصی به آن می‌دهم... اگر قرار بود به این دولت مقدار نامحدودی طلا پیشنهاد کنم، تو چه می‌گفتی؟»

وولف پرسید: «طلا از کجا؟»

«از دل خاک البته.»

«این خاک کجاست؟»

«همه جا. در هر نقطه روی زمین. در مرکز برلین اگر دوست داری. اما من چنین پیشنهادی نخواهم کرد. من باور ندارم که طلا ما را ثروتمند می‌کند، یعنی همه فریتزها، میشل‌ها و... ما احتمالاً به سبب آن فقط تهیدست‌تر خواهیم شد... فقط یک مرد...» سر خاکستری فامش که یال شیرمانندی داشت به جانب خلینوف چرخاند «هم‌وطن شما، کاربرد مناسبی برای طلا طرح کرده است. متوجه هستید؟»
خلینوف تبسم کرد و سری به تأیید تکان داد.

وولف گفت: «پروفسور، من عادت کرده‌ام که از شما حرفهایی جدی بشنوم.»

«من سعی خواهم کرد جدی باشم. در مسکو هوای یخبندان در زمستان، تا سی درجه سانتیگراد زیر صفر می‌رسد. اگر شما از پنجره طبقه سیام یک ساختمان آب به بیرون بپاشید، این آب به صورت گلوله‌های زیر یخ به زمین می‌رسد. زمین ده پانزده هزار میلیون سال است میان فضای سیارات می‌چرخد. باید در این مدت سردتر شده باشد، نه؟ من معتقدم که زمین از آن زمان تا کنون رو به سردی نهاده است، تمامی

حرارتش را درون فضای میان سیارات تابانده است. شما طبعاً می‌پرسید: «درباره آتشفشانها، گدازه‌های مذاب، آتشفشانهای داغ چه می‌گویید؟ میان پوسته سخت زمین، که خورشید آنجا را کمی گرم کرده منطقه فلزات مذاب وجود دارد، که معروف است به کمر بند الیوین. این کمر بند وجود خود را به تلاشی اتمی ثابت جرم مرکزی مدیون است. این جرم مرکزی کره‌ایست با حرارت معادل حرارت فضای میان سیارات، یعنی دویست و هفتاد و سه درجه سانتیگراد زیر صفر. محصولات این تجزیه و تلاشی - کمر بند الیوین - بیش از فلزات در حال گداز نیست: الیوین، جیوه، و طلا. طبق اطلاعات بسیار، کمر بند، چندان در عمق زمین نیست - از سه تا پانزده هزار متر فاصله از سطح زمین. با فرو کردن لوله‌ای در مرکز برلین ممکن است طلای مذاب خود به خود، همچون نفت، از کمر بند الیوین فوران کند.»

وولف پس از سکوتی کوتاه گفت: «منطقی، و سوسه‌انگیز، اما غیر عملی است. با ابزارهای موجود در حال حاضر فرو بردن لوله‌ای چنین غیر ممکن است.»

۴۴

خلینوف دستش را روی صفحات از هم گشوده روزنامه انترانزیژان گذاشت.

«پروفسور، آن عکس مرا به یاد گفتگویی که در هواپیما، موقع آمدن به برلین با کسی داشتم می‌اندازد سوراخ کردن زمین تا محل عناصر در حال تلاشی در مرکز زمین کاملاً غیر ممکن نیست.»

پروفسور در حالی که سیگار دیگری می‌گیراند پرسید: «آن آدم چه ارتباطی با فرانسویهای قطعه قطعه شده دارد؟»

«مقتولین ویل دآوری با اشعه حرارتی به قتل رسیده‌اند.»
وولف کلمات را که شنید به طرف میز آمد. چهره بی‌تفاوتش
حالتی سرزنش‌بار داشت.

«وای که دوباره آن اشعه.» پروفسور چهره‌اش را با حالتی اخمو
به بالا چرخاند. «مهمل، دروغ، شایعاتی که به وسیله وزارت جنگ
انگلیس پخش می‌شود.»

خلینوف جواب داد: «دستگاه به وسیله یک روس طراحی شده
است، او را می‌شناسم. مخترعی با استعداد و جنایتکاری بی‌رحم است.»
خلینوف هرچه از مهندس گارین می‌دانست برایش نقل کرد:
درباره کار او در مؤسسه پلی‌تکنیک، جنایت در جزیره کرسٹوفسکی،
چیزهای عجیبی که در زیرزمین آن کلبه کشف شد، احضار شلگا به
پاریس از جانب او، و پی‌جویی دیوانه‌واری که در حال حاضر برای به
دست آوردن دستگاه گارین ادامه دارد.

خلینوف به عکس روزنامه اشاره کرد: «بفرمایید مدرک. این کار
گارین است.»

وولف در حالی که عکس را بررسی می‌کرد برافروخت. پروفسور
با خاطری مشغول ادامه داد:

«فکر می‌کنید که اشعه حرارتی می‌تواند در مته کردن زمین به
کار گرفته شود؟ گرچه... بله، خاک و گرانیت در سه هزار درجه
سانتیگراد ذوب می‌شوند. خیلی خیلی جالب. نمی‌توانیم این گارین را با
تلگراف گیر بیاوریم؟ هووم. اگر می‌شد مته را با سردکننده‌ای مصنوعی
همراه کنیم و آسانسورهای برقی را برای تخلیه سنگهایی که هنگام
حفاری کنده می‌شوند به کار ببریم، آن وقت می‌توانستیم عمق زیادی را
حفر کنیم. دوست من، بدجوری به آنچه نقل کردید علاقه‌مند شده‌ام.»

پروفسور برخلاف عادتش تا ساعت دو بعد از نصف شب در
بالکن قدم زد، سیگار دود کرد و در خیابان طرحهایی ریخت که یکی از
دیگری حیرت‌آورتر بودند.

وولف و خلینوف هنگامی که خانهٔ پروفیسور را ترک می‌کردند معمولاً در میدان از هم جدا می‌شدند، ولی در آن هنگام وولف با سری پایین افکنده کنار خلینوف به قدم‌زدن ادامه داد. او در طول راه عصایش را با کج خلقی به زمین می‌کوبید.

سوال کرد: «پس فکر می‌کنید این گارین پس از جریان ویل دآوری همراه ماشینش ناپدید شده است؟»

«بله.»

«پس جسد خون‌آلود جنگل در فونتن‌بلو چی؟ نمی‌تواند گارین باشد؟»

«منظورت این است که شلگا ممکن است دستگاه را به چنگ آورده باشد؟»

«این‌طور به ذهنم رسیده. بله، بالاخره در کل بدهم نیست.»

وولف با شکلک سرش را بالا برد: «گمان نکنم.»

خلینوف نگاه سریعی به همراهش انداخت. هر دو ایستادند. چراغ خیابان در دور دست چهرهٔ وولف، ریشخند مالیخولیاییش، چشمهای بی‌تفاوت و چانهٔ خشنش را روشن می‌کرد.

خلینوف گفت: «به هر حال همه اینها حدس و گمان است، بنابراین موردی ندارد که ما بر سر آن جدال کنیم.»

«بله، می‌فهمم.»

«وولف، من نمی‌خواهم به تو کلک بزنم، اما جداً به شما می‌گویم که دستگاه گارین باید در اتحاد شوروی باشد. همین میل من کافی‌ست که مرا دشمن خود بدانی. ورسن عزیز به شرافتم سوگند که شما تصور مبهمی از نفع و ضرر کشورتان دارید.»

«قصد داری به من توهین کنی؟»

«آه، به جهنم. گرچه... بله.» وولف بی‌درنگ متوجه شد که خلینوف، به سبک یک روسی واقعی، کلاهش را روی یک گوشش پایین

کشید و پشت گوش دیگرش را خاراند. «پس از اینکه هفت میلیون نفر در جنگ میان ما کشته شده‌اند از یک جمله احساس و هن کردن معنا دارد؟... تو از فرق سر تا نوک پا آلمانی هستی - پیاده نظام مسلح، سازنده ماشین آلات من تصور می‌کنم اعصاب از موادی متفاوت با مال من ساخته شده است. گوش کن وولف، اگر دستگاه گارین در دستهای کسی مثل تو قرار بگیرد، فقط شیطان می‌داند که با آن چه کار خواهی کرد.»

«آلمان هرگز با پستی و خواری عادت نخواهد کرد.»
وقتی به خانه‌ای که خلینوف در طبقه همکف آن اتاقی کرایه کرده بودند رسیدند، با سکوت از هم جدا شدند. خلینوف رفت تو و وولف مدتی بیرون خانه ایستاد، در حالی که سیگار خاموشش را به آرامی میان دندانهایش می‌چرخاند. ناگهان پنجره‌ای در طبقه همکف چارتاق باز شد و خلینوف با هیجان از توی آن به بیرون خم شد.
«آه. هنوز اینجا. شکر خدا. وولف، از شلگا نگرانی برایم آمده است. گوش کن: جانی گریخت. مجروح شده‌ام. مدتی طولانی غیرفعال خواهم بود. خطر مصیبت جهانی. حضورت ضروری.»
وولف گفت: «منهم همراهت می‌آیم.»

۴۶

سایه برگها بر پرده‌های سفید پنجره‌ای که از پشت آن صدای شرشر مداوم آب می‌آمد، می‌لرزید. آبفشانهای چرخان بر چمنهای بیمارستان بارانی از قطرات ریز آب می‌پاشیدند که در پرتو خورشید به صورت رنگین کمان درمی‌آمدند و از برگهای چنار زیر پنجره فرو می‌چکیدند.
شلگا در اتاقی سفید با سقف بلند دراز کشیده بود و در پرتو روشنایی نرمی که از پس پرده نفوذ می‌کرد چرت می‌زد.

صداهای پاریس از دور دست همراه باد تو می‌زد. صداهای نزدیکتر، خش خش برگ درختان، آواز پرندگان و صدای یکنواخت شر شر آب بود.

هرگاه اتومبیلی در آن نزدیکی بوق می‌زد یا صدای قدمهایی در راهرو می‌آمد شلگا چشمهایش را به سرعت باز می‌کرد و نیز و گوش بزننگ نگاهش را به در می‌دوخت. او نمی‌توانست تکان بخورد. هر دو دستش گج گرفته و بی حرکت شده بودند، سینه و سرش را نواریچی کرده بودند. تنها وسیله دفاعیش چشمهایش بودند. صداهای دلنشین باغچه بار دیگر او را به خواب فرو برد.

یک خواهر راهبه کرملی، سراپا سفیدپوش، شلگا را بیدار کرد: با دستان فربه‌اش کاسه چینی آبگوشت‌خوری را که پر از چای بود با احتیاط بلند کرد و به لبهای او نزدیک کرد. پس از آنکه رفت، عطر سنبل را از خود به جا گذاشت.

روز، در خوابی که مدام از سر احساس خطر به بیداری می‌انجامید، سپری شد. امروز هفتمین روزی بود که شلگا، خون‌آلود و بی‌هوش، از جنگلی نزدیک فونتن بلو به این جا آورده شده بود. یک بازجو پیش از این دو بار از او سوالاتی کرده بود. شهادت

کتبی شلگا به قرار زیر بود:

«ساعت دوازده نیمه شب دو مرد به من حمله کردند. من از خودم با چوبدستی و مشت دفاع کردم. من چهار بار زخمی شدم و بیش از این چیزی به یاد ندارم.»

«شما چهره مهاجمان را دیدید؟»

«نیمی از چهره‌شان را با دستمال پوشانده بودند.»

«پس شما از خود با عصایتان دفاع کردید؟»

«در واقع تکه چوبی بود که از جنگل برداشتم.»

«چطور شد که آن وقت شب به جنگل فونتن بلو رفته بودید؟»

«رفته بودم قدم بزنم، کاخ را تماشا کرده بودم و می‌خواستم از

میان جنگل برگردم. راه را گم کردم.»

«این را که جای چرخهای یک اتومبیل نزدیک همان جایی که مورد حمله قرار گرفتید مشاهده شده چگونه توجیه می کنید؟»

«جنایتکاران بایستی از یک اتومبیل استفاده کرده باشند.»

«برای کشتن یا ربودن شما؟»

«فکر می کنم نه این و نه آن. هیچ کس نمی داند من در پاریسم. من در سفارت کار نمی کنم. من مأموریت سیاسی ندارم و پول کمی همراه دارم.»

«پس این شما نبودید که جنایتکاران، زیر یک درخت بلوط دوقلو، در گذرگاه جنگل حتماً، منتظرش بودند جنایتکارانی که یکی شان سیگار دود می کرد و دیگری به دنبال دگمه سردست خود که مروارید گرانبهایی بر آن بود می گشت.»

«به احتمال زیاد جوانان هرزه و ولخرجی بوده اند که پولشان را در شرط بندیها یا کازینو باخته بودند. آنها احتمالاً به دنبال فرصتی بودند تا بختشان را دوباره بیازمایند. احتمال زیادی داشت که مردی با یک کیف بغلی پر از اسکناسهای هزار فرانکی در سر راه خود در جنگل فونتن بلو به آنها بر برخورد.»

در بازجویی دوم، هنگامی که بازجو تلگرافی را که به خلینوف در برلین فرستاده بود جلو روی او قرار داد (این تلگراف را خواهر کرملی به بازجو داده بود) شگا گفت: «این رمز است. مربوط است به دستگیری یک جنایتکار خطرناک که از روسیه گریخته است.»

«ممکن است در این باره کمی صریحتر با من صحبت کنید؟»

«نه، این اسرار شخصی من نیست.»

شلگا در حالی که مستقیماً و صادقانه و حتی اندکی ابلهانه به چشمهای طرف صحبتش نگاه می کرد، به همه سوالات دقیق و روشن پاسخ گفت. هیچ کاری برای بازجو نمانده بود جز اینکه صحبت او را باور کند.

با این وجود، هنوز خطر از سر نگذشته بود. در ستونهای روزنامه‌ها که پر بود از شرح جزئیات «جنایت هولناک شبانه در ویل دآوری»، در پس در، در پس پرده‌های سفیدی که با نیسم می‌جنبیدند، در کاسه آبگوشت‌خوری که با دستهای فربه خواهر کرملی به لبهایش نزدیک شده بود، خطر وجود داشت.

تنها یک راه گریز وجود داشت باز کردن هرچه سریعتر گچ دستها و نوار زخمبندی. شلگا بی حرکت، نیمه خواب دراز کشید.

۴۷

چرت‌زنان به یاد آورد:

چراغهای جلو خاموش بودند. ماشین آهسته کرد. گارین به جلو خم شد و از پنجره ماشین پچ‌پچ می‌کرد.

«شلگا، بیچ اینجا. یک گذرگاه آنجا هست. همین است.»

اتومبیل با سروصدا از گودال گذشت، از میان درختان عبور کرد، و بی حرکت ایستاد.

گذرگاهی پیچان در روشنایی ستارگان دیده می‌شد. صخره‌ها در سایه درختان، بزرگ و مبهم جلوه می‌کردند. در عمق گذرگاه جویباری خواب‌آلود شزشر می‌کرد، مهی رقیق بر فراز جویبار آویخته و همچون پوششی وهمی با آن درآمیخته بود.

گارین روی علفها خیس پرید و دستش را به طرف زویا دراز کرد. کلاه زویا تا روی چشمهایش پایین کشیده شده بود. از اتومبیل بیرون آمد و صورتش را به جانب ستارگان بالا برد. شانه‌ها را بالا انداخت. گارین با خشونت گفت: «بیا بیرون، نمی‌آیی؟»

پس از آن رولینگ از اتومبیل باسر بیرون خزید. دندانهای طلایش

در سایه کلاه لبه‌دارش به روشنی می‌درخشید.

جوبار در میان صخره‌ها پشنگ می‌زد و شرشر می‌کرد. رولینگ یک دست را از جیب بیرون کشید، دستی که ظاهراً مدتی مشت شده بود.

رولینگ با خرخر صدایش شروع کرد به حرف‌زدن: «اگر می‌خواهید در اینجا اعدام کنید، اعتراض می‌کنم. به نام عدالت. به نام انسانیت. من به عنوان یک آمریکایی اعتراض می‌کنم. به عنوان یک مسیحی. هر مبلغی که بخواهید در ازای جانم خواهم داد.»

زویا پشت به او ایستاده بود. گارین با خشم صحبت می‌کرد.

«اگر می‌خواستم می‌توانستم همان جا تو را بکشم.»

رولینگ با طمطراق پرسید: «در ازاء جانم پول می‌خواهی؟»

«نه.»

رولینگ لب‌هایش را باز کرد: «همکاری در... اقدامات

متهوران‌تان؟»

«بله. باید یادتان باشد که... در بلوار مالشرب به شما گفتم...»

رولینگ جواب داد: «خوب، فردا شما را خواهم پذیرفت. من باید

دوباره راجع پیشنهاد شما فکر کنم.»

زویا با صدایی خفه گفت:

«رولینگ، مزخرف نگو.»

«دوشیزه!» رولینگ از جا جست و کلاه لبه‌دارش روی بینی‌اش

افتاد. «دوشیزه... رفتار شما ناشایست بود. شما مرا فریب دادید... شما در

جنایت همدست هستید...»

زویا با همان صدای خفه جواب داد:

«گمشو! با گارین صحبت کن.»

رولینگ و گارین به سوی بلوط دوقلو رفتند. در آنجا یک مشعل

الکتریکی روشن شده بود و دو کله خم شده به هم نزدیک شده بودند.

برای چند لحظه هیچ صدایی جز شرشر آب در میان صخره‌ها شنیده

نمی‌شد.

«اما در اینجا فقط ما سه نفر نیستیم... نفر چهارمی هم هست...
یک شاهد.» صدای تیز رولینگ به گوش شلگا رسید.
«چه کسی آنجاست، چه کسی آنجاست؟» شلگا تو دهنی
حرف می‌زد و می‌لرزید و هنوز نیم خواب و نیم بیدار بود. مردمک
چشمهایش از احساس خطر باز شده بود.
پیش‌روی او، روی یک صندلی سفید خلینوف نشسته بود و
کلاهش روی زانوانش بود.

۴۸

شلگا به خلینوف گفت: «من فرصت نداشتم حرکت آنها را سبک
سنگین کنم. احمقانه عمل کردم. همین و تمام.»
خلینوف جواب داد: «همراه بردن رولینگ در اتومبیل اشتباه
بود.»

«با سرعت هرچه تمام‌تر او را گرفتم! هنگامی که شلیک و
کشتار توی هتل شروع شد رولینگ مثل موش توی سوراخش درون
اتومبیل کنج‌آله شده بود و دو تا هفت تیر آماده شلیک هم همراه داشت.
من اسلحه با خودم نداشتم. از بالکن بالا رفتم و دیدم که گارین چطور
خدمت گانگسترها رسید. برای رولینگ ماجرا را تعریف کردم. او
هراسان شده بود، از دیدن چیزی به من هیس هیس گفت، اما از توی
اتومبیل بیرون نیامد. پس از آن سعی کرد به زویا شلیک کند، اما گارین
و من دستهایش را پیچاندیم و به پشتش چسبانیدیم. فرصت کم بود
بنابراین من پشت فرمان پریدم و راندم.»
«هنگامی که زیر درخت بلوط سر توی گوش هم دیگر کردند

شما مطمئناً باید متوجه می‌شدید که اتفاقی خواهد افتاد.»

«من دانستم که می‌خواهند سرم را زیر آب کنند. چه می‌توانستم بکنم؟ از مهلکه می‌گریختم؟ آخر من ورزشکارم، بالاخره... از این گذشته، من نقشه‌ای داشتم. یک گذرنامه جعلی با نیم دوجین ویزا برای گارین آورده بودم. ماشین اودردسترس من بود... توی اتومبیل... در چنین اوضاع و احوالی چطور می‌توانستم به فکر جان خودم باشم؟»

«تصور می‌کنم همین‌طور باشد. بنابراین آنها با یکدیگر به توافق

رسیدند...»

«رولینگ در زیر درخت کاغذهایی را امضاء کرد. کاملاً آن را دیدم. پس از آن درباره شاهد چهارم چیزی به گوشم خورد، یعنی راجع به خودم. پچ‌پچ کنان به زویا گفتم: گوش کن، ما درست از جلو پلیس رد شدیم و او شماره اتومبیل را برداشت. اگر مرده من پیدا شود فردا به دست هر سه شما دستنبد خواهد بود. می‌دانی به من چه جوابی داد؟ عجب زنی است!... او برنگشت، اما از بالای شانه گفت: بسیار خوب، این را به یاد خواهم داشت. اما اهمیت ندادم. گارین و رولینگ به اتومبیل برگشتند. من وانمود کردم که اتفاقی نیفتاده است. اول زویا سوار شد و پس از آن به بیرون خم شد و چیزی به انگلیسی گفت گارین به من گفت: «رفیق شلگا، حالا راه بیفت؟ با سرعت تمام به طرف غرب. من جلو رادیاتور تا روی زمین خم شدم... اینجا بود که تلوتلو خوردم. و این فرصتی بود که آنها به دست آوردند. همین‌قدر که اتومبیل را روشن کردم... ناگهان نوک سرم، در مغزم... انگار که خانه‌ای بر سرم هوار شود، استخوانهای صدا کرد، چیزی مرا کوبید، نور چشمهایم را سوزاند، و من بیهوش شدم. تنها چیزی که متوجه شدم پک و پوز از شکل افتاده رولینگ بود. زنازاده. او چهار گلوله توی تن من کاشت. وقتی که چشم باز کردم خودم را در این اتاق دیدم.»

شلگا از صحبت کردن خسته شده بود. مدتی ساکت دراز کشید.

خلینوف پرسید: «حالا رولینگ کجا می‌تواند باشد؟»

«کجا؟ واضح است که در پاریس. او مطبوعات را بررسی می‌کند. او در جبهه صنایع شیمیایی تدارک یورش عظیمی را می‌بیند. او به راحتی پول پارو می‌کند. نکته این است که من هر لحظه منتظرم که گلوله‌ای از پنجره نصیبم شود و یا با غذایی که در کاسه‌ای به من می‌دهند مسموم شوم. البته او بالاخره مرا خواهد کشت.»

«پس چرا سکوت کرده‌ای؟... تو باید بلافاصله با رئیس پلیس ارتباط برقرار کنی.»

«رفیق عزیز من، مغزت از کار افتاده! من چون سکوت کرده‌ام زنده هستم.»

۴۹

«پس شما در واقع ماشین را در حال کار دیدید شلگا؟»

«دیدم و حالا می‌فهمم که توپها، گاز، هواپیماها، همه اینها فقط اسباب بازی بچه گانه‌اند. فراموش نکن که گارین تنها نیست. گارین به علاوه رولینگ. ماشین مرگ‌زا و میلیاردهای رولینگ. از این ترکیب باید در انتظار فاجعه باشیم.»

خلینوف پرده را کنار زد و از پنجره به بیرون، به سبزی زمردگون چمن، به باغبان پیر که با تقلا لوله‌های فلزی آب‌پاش را به جانب سایه‌دار باغچه می‌کشاند، به باسترکهای سیاه که از زیر بوته‌های شاه‌پسند کرمهای خاکی را بیرون می‌کشیدند خیره شده بود. رنگ شاد آبی آسمان، به باغچه حالت آرامش ابدی بخشیده بود.

خلینوف گفت: «فرض کنیم آنها را به حال خود واگذاریم، بگذاریم رولینگ و گارین نقشه‌اشان را با تمام عظمتش اجرا و آشکار کنند، و به زودی هم آشکار خواهد شد. جهان باید به طور

اجتناب ناپذیری ویران شود. فقط باسترکها زنده خواهند ماند.» خلینوف برگشت و از پنجره دور شد. «انسان عصر حجر بدون تردید والاتر بود. او دیوارهای درون غارهایش را دلیل میل مفرطش به هنر تزیین می کرد نه برای پول. در حالی که کنار آتش می نشست به ماموتها و توفانها، به دایره زندگی و مرگ و به خویشتن خویش می اندیشید. شیطان هم می داند که این انسان واقعاً باوقار بود! مغز او هنوز کوچک و جمجمه اش ضخیم بود، اما انرژی معنوی از کله اش تراوش می کرد. معلوم نیست مردمان امروزی از ماشینهای پرنده چه کوفت و زهرماری می خواهند؟ دلم می خواهد یکی از آدمهای جلف را از یکی از بلوارها بگیرم و در مقابل یک انسان عصر حجر در غارش قرار دهم. این مرد نجیب پشمالو از او خواهد پرسید: «در این یکصد هزار سال مغزتو در چه کاری بوده است؟ و این آدم جلف با قر و اطوار پاسخ خواهد داد: آه، آخر من زیاد در کار فکری نیستم، من ترجیح می دهم از میوه های تمدن استفاده کنم. موسیو نیاکان... اگر خطر آشوب عوام الناس نبود، جهان ما حقیقتاً زیبا می بود. مزاحمت و مشکل واقعی، این بحرانها و انقلابهای مداوم هستند - انسان را خسته می کنند... و نیای انسان چشمهای شعله ورش را به آدم جلف خواهد دوخت و خواهد گفت: من یکی که دوست دارم بیندیشم، من اینجا می نشینم و نبوغ ذهنم را می ستایم. من دوست دارم در کائنات نفوذ کنم.»

خلینوف ساکت شد. تبسم کرد، به درون غار نیمه تاریک انسان عصر حجر خیره ماند. سرش را تکان داد.

«گارین و رولینگ چه می خواهند؟ آنها می خواهند غلغلک بشوند. بگذار به این کار نام سلطه بر تمامی جهان بگذارند، با اینهمه این کار چیزی بیش از غلغلک شدن نیست. سی میلیون انسان در جنگ گذشته نابود شدند. حالا آنها می خواهند سیصد میلیون را بکشند. انرژی معنوی در حالت اغماست. پروفسور رایش فقط یکشنبه ها شام می خورد. تمام هفته دو تکه نان با مار گارین و مربا به جای ناهار و سیب زمینی آبپز و نمک به جای شام می خورد. این است پاداش کار فکری... حق با تو

است. ما باید مبارزه کنیم. من آماده‌ام.»
 شلگا چشمهایش را خیره کرد و گفت: «ما باید آن ماشین را به دست بیاوریم.»

«از کجا شروع کنیم؟»
 «نقطه آغاز، کار تجسسی است.»
 «درچه مسیری؟»

«گارین حالا به احتمال بسیار زیاد با سرعت هرچه تمامتر شروع به ساختن ماشینها می‌کند. آن ماشین که در هتل دآوری بود فقط یک نمونه بود. اگر او موفق شود که ماشین با اندازه واقعی بسازد جدا کردن او از آن دشوار خواهد بود. نخستین چیزی که می‌خواهیم بدانیم این است که او ماشینها را در کجا می‌سازد؟»
 «برای این کار پول لازم است.»

«همین امروز به خیابان گرزل برو و با سفیرمان صحبت کن. من قبلاً او را کمی در جریان کار قرار داده‌ام. او به تو پول خواهد داد. دومین چیز: ما باید زویا مونت رز را پیدا کنیم. این کار خیلی مهم است. او زنی است باهوش، سنگدل است و قوه تخیلی بسیار قوی دارد. او گارین و رولینگ را با هم به ورطه مرگ کشانده است. او فنری است که تمامی مکانیسم آنها را به کار می‌اندازد.»

«معذرت می‌خواهم، اما من به جنگ زن‌ها نخواهم رفت.»
 «آلکسی سیمیونوویچ، او از من و تو روی هم قویتر است. او خونهای فراوانی بر زمین خواهد ریخت.»

بود، به عرشه رفت. به جایی که بساط صبحانه روی میزی از نی پهن بود و در سایه قرار داشت.

زویا کنار میز نشست. با انگشتانش تکه‌ای نان کند و با ذهنی مشغول به سویی دیگر نگریست. تنه باریک و سفید قایق بادبانی به نرمی بر سطح آینه‌گون آب می‌لغزید - دریا آبی شفاف بود، اندکی سیرتر از آسمان بی ابر. بوی خوش عرشه تازه شسته در فضا پراکنده بود و نسیمی ولرم چهره او را می‌نواخت.

در دو سوی عرشه که اندکی گوژ و از تخته‌های باریک زرد رنگ ساخته شده بود، صندلیهای دسته‌دار نئین قرار داشت. در وسط، یک قالی نقره‌فام آناتولیایی پهن بود، که روی آن تعدادی بالشتک زری‌دوزی شده پراکنده بود. از سکوی ناخدا تا پاشنه، سایبانی از ابریشم آبی با حاشیه و منگوله افراشته بود.

زویا آهی کشید و صبحانه‌اش را شروع کرد.

ناخدا جانسن، در حالی که به نرمی قدم برمی‌داشت تبسم کنان به سوی او آمد - نیروژی بود، ریشش را از ته تراشیده بود و با گونه‌های گل‌انداخته به پسری تازه بالغ می‌ماند. به کندی دو انگشتش را به سوی کلاهی که یک گوشش را پوشانده بود بالا برد.

«صبح بخیر خانم لامول.» (زویا به این نام و زیر پرچم فرانسه به

این سفر دریایی می‌رفت).

ناخدا تماماً سفید پوشیده بود، آراسته و زیبا در لباس ناهنجار ملوانی. زویا سراپای او را، از برگهای بلوط طلایی نوک کلاهش تا کفشهای سفیدی که تختی از ریسمن داشت، برانداز کرد و راضی بود.

«صبح بخیر جانسن.»

«اجازه بدهید گزارش بدهم: مسیر، شمال غربی از غرب، عرض

و طول جغرافیایی (فلان و بهمان)، وز و را می‌توان در افق دید. کمتر از یک ساعت دیگر شهر ناپل را رؤیت خواهیم کرد.»

«جانسن، بنشینید.»

با حرکت دستش او را دعوت به شرکت در صرف صبحانه کرد. جانسن روی یک چهارپایهٔ نشین که زیر سنگینی بدن قوی‌اش غرغر می‌کرد نشست. او از خوردن صبحانه امتناع کرد. ساعت نه صبحانه خورده بود از روی ادب فنجانی قهوه برداشت.

زویا چهرهٔ آفتابسوخته و ابروان بور او را - که تدریجاً پررنگ شده بود، واریسی کرد. ناخدا بی‌آنکه حتی قهوه‌اش را بچشد آن را دوباره روی میز گذاشت.

او بی‌آنکه چشمهایش را بلند کند گفت: «ما باید آب شیرین و روغن برای موتور برداریم.»

«چی؟ به ناپل می‌روی؟ چه کسل‌کننده. اگر باید آب و روغن برداری، می‌توانیم در راههای خارجی بایستیم.»

ناخدا به نرمی جواب داد: «ای ای ای، خانم.»

«جانسن، اجداد تو دزد دریایی نبودند؟»

«بله، خانم.»

«حتماً ترسناک بوده‌اند! ماجراجویی، خطر، عیاشی، زنان زیبا... متأسف نیستی که دزد دریایی نیستی؟»

جانسن جواب نداد. مژه‌های قرمزش به هم می‌خورد. چین‌هایی روی پیشانی‌ش بود.

«خب؟»

«من درست تربیت شده‌ام خانم.»

«تردید ندارم.»

«آیا چیزی در من وجود دارد که شما را به این تصور بیندازد که من می‌توانم به اعمال غیرقانونی و خیانت‌آمیز دست بزنم.»

زویا گفت: «هاه، یک مرد گنده و قوی از نسل دزدان دریایی، تنها کاری که می‌تواند بکند این است که یک مادهٔ متلون مزاج را روی یک استخر داغ و کسل‌کننده این ور و آن ور ببرد. هاه!»

«اما، خانم...»

«یک خیریتی بکن جانسن، حوصله‌ام سر رفته...»
«ای ی ی، خانم، خواهم کرد.»
«وقتی که طوفان عظیمی برخاست قایق را به طرف صخره‌ها
بران.»

«ای ی ی، خانم، قایق را به طرف صخره‌ها خواهم راند...»
«منظورت این است که جداً این کار را خواهی کرد؟...»
«اگر شما دستور بدهید.»
به زویا نگریست. دردی را که از چشمه‌هایش بیرون می‌زد با
تحسین درآمیخت. زویا خود را به او رساند و دستش را روی آستین سفید
او گذاشت.

«شوخی نمی‌کنم جانسن. من فقط سه هفته است که با تو آشنا
شده‌ام، اما بنظرم تو از آنهایی هستی که می‌توانند باوفا باشند (جانسن
دندانهایش را به هم فشرد). تو قابلیت انجام اعمالی را داری که فراتر از
محدوده‌های وفاداری است، اگر... اگر...»

در همین لحظه پاهایی با شتاب روی پلکان لاک الکی و برنجین
که از سکوی ناخدا به عرشه منتهی می‌شد ظاهر گردید.
جانسن میان حرفش دوید: «وقتش است خانم...»
معاون ناخدا به عرشه آمد. سلام داد:
«خانم لامول، سه دقیقه به ساعت دوازده مانده است. الان یک
پیام بی‌سیم خواهید داشت...»

دامن سفید زویا در باد موج برمی‌داشت وقتی که او به طرف کابین رادیو،
به عرشه بالا می‌رفت. چشمها را به بالا چرخاند و هوای لب شور دریا را

عمیقاً تنفس کرد. از آن بالا، از سکوی ناخدا، گستره آفتاب گرفته دریای پرچین و شیشه‌ای بی‌انتها می‌نمود.

زویا به اطراف نگریست و همان‌طور که کنار نرده ایستاده بود غرق تحسین بود. تنه باریک قایق با تیرک برافراشته شراعش بر دریای موج و در میان بادها پیش می‌رفت.

تمام گذشته شکنجه‌آور و مشکوک زویا به کناری رفته و در روشنای آفتاب حل شده بود...»

«من جوانم... من جوانم...» به نظرش آمد که روی عرشه قایقی است که با تیرک مایل شراعش به جانب خورشید پرواز می‌کند. «من زیبایم، من دوست داشتمی‌ام...»

باد، گردن و صورتش را نوازش می‌کرد. در حال جذب، زویا میل به نشاط داشت. قادر نبود خود را از روشنایی، آسمان و دریا جدا کند. دسته سرد در را چرخاند و وارد کابین شیشه‌ای شد که بر جانب آفتاب گیر آن پرده‌ها را پایین کشیده بودند. گوشیها را برداشت. آرنجهایش را روی میز تکیه داد و چشمها را با انگشتانش پوشاند.

ضربه دوگانه زمان‌سنج، چون زنگ کشتی، ساعت دوازده را اعلام کرد. تنها سه دقیقه از هنگامی که از روی صندلیش زیر سایبان بلند شده و به اینجا آمده بود، سپری شده بود.

دکمه را به چپ چرخاند و دستگاه را روی طول موج سی و هفت و پنج دهم متر تنظیم کرد. از تهی تاریک گوشیه‌ها صدای آهسته و زمخت رولینگ آمد:

«خانم لامول، خانم لامول، خانم لامول... به گوش هستید، به گوش هستید، به گوش...»

«سلام، بله، به گوشم، آرام باشید...»

«... همه چیز روبه‌راه است؟ مشکلی ندارید؟ چیزی احتیاج ندارید؟ امروز خوشحالم که صدایتان را در همان ساعت مقرر و معمول می‌شنوم... همان طول موج معمول را استفاده کن... خانم لامول، از

چهارده درجه شرقی طول جغرافیایی و چهل درجه شمالی عرض جغرافیایی دورتر نروید. خیلی احتمال دارد که به زودی همدیگر را ببینیم. اینجا همه چیز روبه راه است. اوضاع عالی است. مردی که می بایست زبانش را نگه می داشت، این کار را کرده است. نگران نباش، موفق باش و سفر خوش...»

زویا گوشیه‌ها را از گوش برداشت. خشمی پیشانی‌اش را چین انداخته بود. در حالی که به عقبه زمان سنج می نگریست، از میان دندانها لندلند کرد: «بیزار شده ام!» این قول و پیمانهای هر روزه عشق به وسیله بی سیم اعصابش را می خلید. رولینگ نمی توانست و نمی گذاشت که او در آرامش باشد. او آماده بود هر جنایتی را مرتکب شود به شرطی که زویا به او اجازه دهد هر روز توی میکروفن غارغار کند «ناراحت نباش، موفق باشی و سفر خوش.»

۵۲

زویا و رولینگ از هنگام حوادث جنایت آمیز هتل ویل دآوری و فونتن بلو و راندن جنون آسا همراه گارین در جاده خلوت و پرمهتاب به سوی هارو یکدیگر را ندیده بودند. رولینگ در آن شامگاه به سوی زویا شلیک کرده بود، به او توهین کرده بود، و پس از آن تسکین یافته بود. زویا گمان می کرد که رولینگ، همان طور که توی اتومبیل قوز کرده بود، خاموش گریسته بود.

زویا در هارو سوار آریزونا، قایق تفریحی رولینگ شد و سپیده دم عازم خلیج بیسکای گردید. در لیسبون اوراق هویتش را به نام خانم لامول ارائه داد و صاحب یکی از شیکترین قایقهای تفریحی غرب شد. آریزونا مجاور طول جغرافیایی ۱۴ درجه شرقی و عرض جغرافیایی ۴۹ درجه

شمالی در حال دریانوردی بوده و در نزدیکی سواحل ایتالیا به سفر ادامه می‌داد.

رولینگ بی‌درنگ از طریق ایستگاه بی‌سیم شخصیش واقع در ماندون در نزدیکی پاریس با قایق تفریحی او تماس می‌گرفت. ناخدا جانسن تمام جزئیات سفر را به رولینگ گزارش می‌کرد. رولینگ هر روز با زویا تماس می‌گرفت. زویا هر شامگاه از «حال و احوال» خود به او گزارش می‌داد. ده روز با همین روال یکنواخت سپری شده بود تا اینکه اپراتور بی‌سیم آریزونا روی موج کوتاه مکالماتی به زبان نا آشنا شنید. به زویا اطلاع داده شد و او صدایی شنید که موجب شد قلبش از کار بیفتد.

«زویا، زویا، زویا...»

صدای گارین در گوشیه‌های او وزوز می‌کرد، مثل وزوز خرمگسی گرفتار در قاب پنجره. او نام زویا را تکرار می‌کرد و پس از مکثی کوتاه گفت: «میان یک تا سه امشب به من جواب بده.»

سپس مجدداً: «زویا، زویا، زویا... مواظب باش، مواظب باش...» همان شب، بر فراز دریای تیره، بر فراز اروپای به خواب رفته، بر فراز توده‌های خاکستر آسیای صغیر، بر فراز خارهای پوشیده از غبار رستنیهای تفته در آفتاب دشتهای آفریقا، امواج رادیویی صدای یک زن را با خود می‌برد:

«من با کسی صحبت می‌کنم که پاسخی میان یک و سه شب خواسته بود...»

زویا این پیام را چندین بار تکرار کرد و پس از آن گفت: «من می‌خواهم ترا ببینم. اگر دوست داری می‌توانی بگویی دیوانگی است. یک بندر را در ایتالیا نام ببر... مرا به نام نخوان، من صدایت را تشخیص می‌دهم...»

زویا با اصرار پیامش را تکرار می‌کرد به این امید که گارین - که ممکن بود در اروپا، آسیا یا آفریقا باشد - امواج الکترومغناطیسی را که از آریزونا صادر می‌شود بگیرد. اما بیش از هزار کیلومتر دورتر، در پاریس

روی میزی کوچک، کنار تختخواب دو نفره‌ای که رولینگ تنها در آن خوابیده بود و بینی‌اش توی پتوها فرو رفته بود، زنگ تلفن به صدا درآمد. رولینگ از جا پرید و جایش نشست و گوشی را برداشت. صدای سمیونف با شتاب به او گفت:

«رولینگ، او دارد صحبت می‌کند.»

«با چه کسی؟»

«نمی‌دانم، او را به نام صدا نمی‌کند.»

«بسیار خوب. به شنیدن ادامه بده. فردا گزارش بده.»

رولینگ گوشی را گذاشت، در بستر دراز کشید، اما دیگر نمی‌توانست بخوابد.

وظیفه سمیونف ساده نبود: او باید از میان موسیقی رقص، آگهیهای تجارتي، کرهای کلیسا، بولتنهای مسائل بین‌المللی، اپراها، سمفونیها، گزارشات بورس، و لطیفه‌های کمدینهای مشهور که راهزنانه بر اروپا یورش برده بودند، صدای ضعیف زویا را ضبط می‌کرد.

سمیونف روز و شب در ایستگاه بی‌سیم ماندون نشست. او موفق شد چند جمله‌ای از صدای زویا را ضبط کند و همین چند جمله کافی بود تا حسادت رولینگ را برانگیزد.

حال رولینگ پس از واقعه فونتن‌بلو بد بود. تا زمانی که شلگا زنده بود تهدید وحشت‌آوری بر فراز سرش می‌چرخید. او مجبور شده بود موافقت‌نامه‌ای با گارین، که خیلی دوست داشت مثل یک سیاهپوست او را بینی کند، امضا کند. امکان داشت رولینگ پس از امضا قرارداد مقاومت کند - مرگ، کنده جلا و هر چیز دیگر بهتر از این اتحاد بود - اما زویا اراده او را سلب کرده بود. با بستن قرارداد با گارین، او فراغت خاطری به دست می‌آورد: شاید این زن دیوانه از او منصرف شده، پشیمان شده و به سوی گارین بازگردد... یکی از موارد موافقت‌نامه این بود که زویا باید با قایق تفریحی او سفری طولانی بکند. (این امر برای پاک کردن تمام رد پاها ضروری بود.) او امیدوار بود زویا را مجاب کند، وجدانش را

برانگیزد و با گفتگوی روزانه با بی‌سیم او را به خود جلب کند. امیدهای رولینگ احمقانه‌تر از همه چیزهای دیگر زندگیش بود.

طبق موافقتنامه با گارین، رولینگ بی‌درنگ «به تهاجم عمومی در جبهه صنایع شیمیایی» پرداخت. روزی که زویا در هارو به قایق آریزونا نشست، رولینگ، با قطار به پاریس برگشت. به پلیس اطلاع داد که در هارو بوده و در راه بازگشت مورد حمله شبانه راهزنان قرار گرفته است (سه نفر از آنان چهره‌هایشان را با دستمال پوشانده بودند). آنها پول و اتومبیل او را برده بودند. (گارین در این زمان با اتومبیل رولینگ از غرب به شرق فرانسه رانده بود و از مرز لوگزامبورگ گذشته و اتومبیل را در اولین آبراهی که دید پرتاب و غرق کرده بود.)

«حمله در جبهه صنایع شیمیایی» آغاز شده بود. روزنامه‌های پاریس هیاهوی عظیمی به راه انداختند. «معمای فاجعه ویل د‌آوری»، «حمله اسرارآمیز به مرد روسی در پارک فونتن‌بلو»، «لخت کردن سلطان صنایع شیمیایی»، «میلیاردهای آمریکایی در اروپا»، «طلوع صنعت ملی آلمان»، «رولینگ یا مسکو؟» (همه اینها همچون نواله‌ای در حلقوم مردی که به خیابان می‌رفت فرو می‌شد، به خصوص که اگر اتفاقاً دارای سهامی هم بود بازار سهام تا بن لرزید. گروه دیوانگان، با چشمهایی که می‌خواست از کاسه سر بیرون بزنند، فریاد می‌کشیدند و دور تخته سیاهایی که میان ستونهای خاکستری آنها - جایی که دستهای تب‌آلود می‌نوشتند و پاک می‌کردند - قیمت‌های سرسام‌آور ساقط شده‌ای را باز می‌نوشتند.

این که مسأله‌ای نبود، فقط ماهی تازه از تخم درآمده‌ای بود که نفس نفس می‌زد تا هوا بگیرد. ماهی گنده، صاحبان صنایع و بانکدارها، دندان قروچه کردند و از جایشان تکان نخوردند. حتی شاخهای بوفالوی رولینگ تکان دادن آنان را دشوار یافت. به سبب آن عملیات جدی بود که گارین داشت تدارک می‌دید.

طبق حدس درست شلگا، گارین در آلمان بود، به طرزی

«تب آلود» مشغول ساختن ماشین به اندازه واقعی از روی نمونه بود. او از شهری به شهری می‌رفت و قطعات ماشین را به کارخانه‌های مختلفی سفارش می‌داد. او به وسیله ستونهای آگهیهای تجارتي در یک روزنامه چاپ کلن با پاریس تماس می‌گرفت در حالی که رولینگ اعلانهای مختصر در یکی از روزنامه‌های ارزان پاریس چاپ می‌کرد: «همه توجه‌تان را به آنیلین معطوف سازید...»، «یکایک روزها با ارزش است، حسرت پول را نخورید...»، و از این قبیل.

گارین پاسخ می‌داد: «انتظار پیش از موعد تمام می‌شود...»، «جا پیدا شد...»، «شروع...»، «درنگ غیرمنتظره...»

رولینگ: «نگران. روز موعد را نام ببرید...»

گارین: «سی و پنج روز پس از امضای قرارداد...»

آخرین ارتباط با تلفن شبانه سمیونف به رولینگ مصادف شد. رولینگ از کوره در رفته بود - مضحکه شده بود. گذشته از هر چیز دیگر، ارتباطات مخفی با آریزونا خطرناک شده بود. با این وجود روز بعد، رولینگ به هنگام صحبت با خانم لامول یک کلمه از آنچه روی داده بود بروز نداد.

رولینگ در ساعات بی‌خوابی، که اینک جیره معمول او شده بود، سخت به «بازی» ای که با دشمن جانیش پرداخته بود فکر می‌کرد. او اشتباه بزرگش را کشف کرده بود. بهانه گارین آنقدر که به نظر می‌رسید قوی نبود. موافقت او با سفر زویا با آریزونا اشتباه بود - پایان بازی از پیش تعیین شده بود. رولینگ بر عرشه آریزونا کیش و مات شده بود.

در آریزونا به هر حال اوضاع چنانچه رولینگ تصور می کرد نبود. او خیال می کرد زویا زنی است باهوش، حسابگر، مسلط بر خود و وفادار. تکبر او را نقطه ضعف همه زنهای می دانست. نمی توانست باور کند که شیفتگی او نسبت به خانه به دوش یک لاقبایی مثل گارین راهزن، چندان بیاید. سفری خوش بر روی مدیترانه باید ذهن او را از این شیفتگی پاک می کرد.

زویا هنگامی که در هارو پا به عرشه قایق تفریحی گذاشت واقعاً حالتی هذیانی داشت. چند روز تنها بودن بر اقیانوس او را آرام کرد. او در میان آبی روشن، درخشان و سالم آب و لپر امواجی که همچون ابدیت آسوده و آرام بودند از خواب برمی خواست، روز را سپری می کرد و شب به خواب فرو می رفت. در حالی که از اشمئزاز لرزه بر تنش می افتاد اتاق نکبت بار و جسد نیشخندزن و چشمهای شیشه ای لنوار، خط خونین قل قل زن و دود آلود پهنای سینه بک دوکانار، گذرگاه دم کرده فونتن بلو، و شلیکهای دیوانه آسای رولینگ را که گویی به سگی هار تیراندازی می کند، به خاطر می آورد...

با این وجود ذهن او به آن طور که رولینگ امیدوار بود، پاک نشده بود. در خواب و بیداری رویای جزایر شفاف انگیزی را می دید با کاخهای مرمرین و پلکانهایی که به دریا منتهی می شد... ازدحام آدمهای خوش سیما، موسیقی، پرچمهای موج در باد... و او - بانوی این جهان رویایی...

رویایها و خیالات او در صندلی نشین، زیر سایبان آبی، ادامه گفتگوی او با گارین در ویل دآوری بود (یک ساعت پیش از کشتار). بر روی زمین گارین تنها کسی بود که در آن لحظه می توانست حال او را بفهمد.

با این وجود، چشمهای شیشه ای لنوار و دهان هراسناک و گشاده بک دوکانار، پیوسته با او بود.

همین امر روشن می‌کند که چرا هنگامی که ناگهان صدای گارین به گوش زویا رسید، قلب او ایستاد... از آن پس هر روز با او صحبت می‌کرد، به او التماس می‌کرد، تهدیدش می‌کرد. می‌خواست او را ببیند، اما از دیدار می‌ترسید. او را به صورت نقطه‌ای سیاه در لاجورد ناب دریا و آسمان می‌دید... اشتیاق داشت رویاهای روزمره‌اش را به او مرتبط سازد. می‌خواست از او بپرسد این کمر بند الیون کجاست. زویا بی‌آنکه بیارمد روی عرشه سرگردان بود و آرامش خیال ناخدا جانسن و معاونش را سلب کرده بود.

جواب گارین آمد: «صبر کن، اوضاع همانطور است که تو می‌خواهی. تو باید فقط شدیداً بخواهی. اشتیاق! دیوانه شو - این طور خوبست. من ترا دقیقاً این طور می‌خواهم. بدون تو نقشه متهورانه من برایم بی‌معناست.»

این آخرین پیام رادیویی به وسیله رولینگ قطع شد. زویا امروز منتظر پاسخ سوالش بود - دقیقاً کدام روز او باید روی عرشه قایق منتظر گارین باشد؟ به عرشه رفت و به نرده تکیه داد. قایق تقریباً بی‌حرکت بود. باد فرو مرده بود. در جانب شرق مه بر بالای سرزمین هنوز غیرقابل رؤیت، خفته بود و ستونی از دود خاکسترگون بر فراز وزو ساکن بود.

روی سکو، ناخدا جانسن دستش را با دوربین پایین آورد و زویا احساس کرد که با شیفتگی به او می‌نگرد. او چه کار دیگری جز خیره شدن به او می‌توانست بکند، وقتی که همه شیفتگی‌های آسمان و دریا تنها به این سبب خلق شده بودن که مورد ستایش خانم لامول که در کنار نرده و بر فراز آن ورطه نیلی فام ایستاده، قرار بگیرند.

«بیا اینجا جانسن.»

آمد، با شلنگهای بزرگ و نرم روی عرشه داغ.

«جانسن، فکر می‌کنی من دیوانه‌ام؟»

«من این طور فکر نمی‌کنم، و فکر هم نخواهم کرد، مهم نیست

که چه فرمائی به من بدهید.»

«متشکرم. تو را به سمت رئیس گماشتگان زویای آسمانی منصوب می‌کنم.»

مژده‌های بور جانسن به هم خوردند. پس از آن دستش را بلند کرد و سلام داد. آن را پایین آورد، و دوباره مژه زد. زویا خندید و لبهای جانسن شکل تبسم به خود گرفت.

«جانسن برای به واقعیت پیوستن خامترین آرزوها امکانی وجود دارد... هر چیزی را که یک زن می‌تواند بعد از ظهری داغ مثل الان به تصور آورد. اما این کوشش و مبارزه می‌طلبد...»

جانسن کوتاه پاسخ داد: «آی، آی، آی...»

«آریزونا چند میل دریایی می‌تواند براند؟»

«چهل.»

«کدام وسیله می‌تواند در دریای آزاد از آن پیشی بگیرد؟»

«خیلی کم هستند.»

«ممکن است مجبور شویم در برابر یک تعقیب طولانی مقاومت

کنیم.»

«می‌خواهید ذخیره کاملی از سوخت به قایق بیاورم؟»

«بله. و غذاهای کنسرو، آب شیرین، شامپاین... ناخدا جانسن،

ما می‌خواهیم دست به کاری متهورانه و خطرناک بزنیم.»

«بله، خانم.»

«اما من به پیروزیمان مطمئنم. می‌شنوی؟»

زنگ قایق یک بار نواخت. زویا به کابین بی‌سیم رفت. کنار میز

نشست و کلید گیرنده را چرخاند. گیرنده ابتدا یک آهنگ رقص فوکستروت را گرفت.

به زمان سنج نگاهی انداخت و برافروخت. گارین ساکت بود. او

دوباره کلید را چرخاند، سعی می‌کرد بر لرزش انگشتهایش مسلط شود.

صدایی ناشناس، به کندی و به زبان روسی در گوش او صحبت

می‌کرد:

«... اگر برای زندگی ارزش قائلی... روز جمعه در ناپل پیاده شو... در هتل اسپلندید تا ظهر شنبه منتظر خبر بمان...»
این پایان پیامی بود که روی طول موج چهارصد و بیست و یک متر فرستاده شد، یعنی طول موجی که همیشه گارین از آن استفاده می کرد.

۵۴

برای سه شب پیاپی خواهر کرملی فراموش می کرد پشت پنجره ایهای اتاق شلگا را ببندد. هرشب شلگا این بی توجهی را به او خاطرنشان می کرد. شلگا با دقت نظارت می کرد تا مطمئن شود دستگیره ای که دو نیمه پشت پنجره ایها را به هم محکم میکرد، در محلش جا افتاده باشد.
طی این سه هفته شلگا آن قدر بهبود یافته بود که می توانست از جایش برخیزد و در کنار پنجره بنشیند، جایی که از آن می توانست شاخ و برگ براقی درخت چنار، باسترکهای سیاه و رنگین کمانهایی را که از بازی پشنگه آب در میان چمن به وجود می آمد، ببیند.
از آن نقطه مساعد، باغچه بیمارستان که با دیوار یکپارچه آجری محصور بود، پیش روی او گسترده بود. این ساختمان در قرن هجدهم به صومعه ای تعلق داشت که در جریان انقلاب ویران شد. راهبه ها دیدگان کنجکاو را روا و جایز نمی دانستند پس دیوار با خرده شیشه شکسته بلند و قله دار شد.

بالارفتن از دیوار فقط با قراردادن یک نردبام در پشت آن ممکن بود. خیابانهای باریک اطراف بیمارستان آرام و خلوت بودند، با این وجود چراغهای خیابان چنان می درخشیدند و گیاههای پاسبانان چنان مدام سکوت را می شکست که نمی شد به استفاده از نردبام تکیه کرد.

شک نبود که یک مرد چابک می‌توانست به آسانی و بدون نردبام از دیوار بالا برود، اگر شیشه شکسته در آنجا نبود. هر روز صبح شلگا آجر آجر دیوار را از پشت پنجره بررسی می‌کرد. خطر فقط از آن جانب تهدید می‌کرد. عامل رولینگ مشکل می‌توانست خطر کند و وارد بیمارستان شود. با این وجود شلگا تردید نداشت که دیر یا زود، به هر طریقی، آدمکشان خواهند آمد.

او حالا منتظر یک آزمایش بود تا بتواند از بیمارستان رها شود. پزشک معمولاً پنج بار در هفته سر می‌زد. اما در حال حاضر انگار بیمار بود. شلگا مطلع شده بود که بدون تجویز سر پزشک مجاز به ترک بیمارستان نخواهد بود. او حتی سعی نکرد اعتراض کند. پیغامی به سفارت شوروی فرستاد و از آنها خواست برایش غذا بفرستند. سوپ بیمارستان را توی مجرای فاضلاب می‌ریخت و نان را به باسترکها می‌داد. شلگا می‌دانست که رولینگ می‌باید خود را از شر تنها شاهد خلاص کند. او در چنان حالت کشش عصبی بود که به ندرت خواب به چشمهایش می‌آمد. خواهر کرملی برایش روزنامه می‌آورد و او تمام روز قیچی را به کار می‌گرفت و بریده‌هایی که خود از روزنامه‌ها درآورده بود مطالبه می‌کرد. او خلینوف را از آمدن به بیمارستان منع کرده بود. (وولف در آلمان بود، در راین‌لند در آنجا راجع به نبرد رولینگ با شرکت آنیلین آلمان اطلاعات جمع‌آوری می‌کرد.)

صبح روز بعد شلگا در حالی که طبق معمول به کنار پنجره می‌رفت، به دور و بر باغچه نگاهی انداخت و بی‌درنگ خود را پشت پرده کشید. او از آنچه دیده بود حتی احساس شادی کرد. سرانجام! در جانب شمال باغچه، نیم پنهان در پس یک درخت زیرفون، نردبام باغبان به دیوار چنان تکیه داده شده بود و انتهای آن در حدود یک متر بالاتر از ردیف شیشه‌های شکسته قرار گرفته بود.

شلگا با هیجان گفت: «خوکها باهوشند!»

کار دیگری جز انتظار باقی نمی‌ماند. او فکر همه چیز را کرده

بود. بازوی راستش، گرچه چندان در نوار زخمبندی نمانده بود، هنوز ضعیف بود. بازوی چپش هنوز در گچ بود و پرستار آن را محکم به بدنش بسته بود. این بازوی چپ با گچی که دور آن بود حدود هفت هشت کیلو وزن داشت و تنها سلاحی بود که برای دفاع به کار او می‌آمد.

در شب چهارم خواهر کرملی باز هم فراموش کرد پشت پنجره‌ایها را ببندد. این بار شلگا اعتراضی نکرد و ساعت نه خود را به خواب زد. شنید که پشت پنجره‌ایهای هر دو طبقه بیمارستان بسته شدند، اما پنجره او همچنان باز مانده بود. هنگامی که چراغها خاموش شدند از بستر بیرون جست و با کمک دندانها و دست ضعیف راستش شروع کرد به باز کردن نواری که بازوی چپش را به تنش بسته بود.

بی‌حرکت ایستاد و گوش داد، نفس را در سینه حبس کرد. بالاخره بازویش آزادانه آویزان شد. او می‌توانست آزادانه آن را تا نیمه بالا ببرد. به باغچه نگاه کرد و آنجا، در پرتو چراغ خیابان، نردبام را دید که هنوز برابر دیوار و پشت درخت زیرفون ایستاده است. پتویش را لوله کرد و آن را زیر ملافه چپاند چندان که در فضای نیمه‌روشن اتاق شبیه مردی بود که روی تختخواب خوابیده باشد.

بیرون کاملاً آرام بود، تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای چکیدن آب از برگهای درختان بود. پرتویی آبی‌فام و ضعیف بر ابرهای آسمان پاریس درخشیدن گرفت. سروصدای بلوارها به اینجا نمی‌رسید. شاخه‌های تیره درخت چنار بی‌حرکت آویخته بودند.

صدای موتور یک موتورسیکلت از نزدیک به گوش می‌رسید. گوشهای شلگا تیز شد - به نظرش می‌آمد که می‌تواند ضربان قلبهای پرندگان را که بر درخت چنار به خواب رفته‌اند بشنود. زمانی طولانی می‌بایست گذشته باشد. از باغچه صدای خراشیدن و رندیدن می‌آمد، گویی چیزی چوبین بر اندود مالیده می‌شد.

شلگا خود را به دیوار پشت پرده‌ها فشرد. بازوی گچ گرفته‌اش را

پایین آورد. متحیر بود «این کیست؟ مطمئناً خود رولینگ نیست؟»
 برگها خش خش کردند و باسترکها متفرق شدند. شلگا نکه‌ای
 از پارکت کف اتاق را که بر اثر مهتاب روشن بود نظاره کرد، جایی را
 که سایه شخص ناخوانده باید بر آن می‌افتاد.

شلگا اندیشید «او البته شلیک نخواهد کرد. باید منتظر چیز
 کثیفی مثل گاز سمی باشم...» طرح سری با کلاه‌ی سخت پایین کشیده
 شده در پهنای روشن از مهتاب کف اتاق شروع به خزیدن کرد. شلگا
 بازویش را پس کشید تا نیروی بیشتری برای ضربه پیدا کند. سایه بزرگ
 شد و شانه‌اش هم پیدا شد. دستی بالا آمد با پنجه گشوده...

«شلگا، رفیق شلگا» سایه به روسی نجوا کرد «منم، نترس...»
 شلگا چیزی به استثنای آن کلمات و آن صدا را انتظار می‌کشید.
 بی‌اختیار نفسی بیرون داد. وا داده بود. مرد بی‌درنگ توی اتاق جست، و
 با این جهش آستانه پنجره خالی شد. هر دو دست را جلو خود گرفت،
 انگار بخواهد از خودش دفاع کند. گارین بود.

گارین با عجله گفت: «گمان می‌کنم منتظر حمله بودی. آنها
 نقشه کشیده‌اند که امشب تو را به قتل برسانند. این کار برای وضع من
 مناسب نیست. فقط ابلیس می‌داند که برای چه خطر کرده‌ام، اما من باید
 تو را نجات بدهم. بیا، ماشین همراهم هست.»
 شلگا از دیوار جدا شد.

گارین به محض اینکه بازوی گچ گرفته شلگا را دید که بالا
 رفت دندانهایش در تبسمی درخشید.

«گوش کن شلگا، تقصیر من نیست، به خدا تقصیر من نیست.
 توافق ما را در لنینگراد به خاطر داری؟ من به آن وفادار بودم. آن عمل
 شنیع در فونتن‌بلو کاملاً به گردن آن رولینگ خوک صفت است. تو
 می‌توانی به من اعتماد کنی - بیا، الان هر ثانیه با ارزش است...»
 بالاخره شلگا صحبت کرد.

«بسیار خوب، تو مرا از اینجا دور خواهی کرد و بعد از آن چی؟»

«تو را پنهان می‌کنم. فقط برای یک مدت کوتاه، ناراحت نباش. تا اینکه یک نصف از رولینگ بگیرم... روزنامه‌ها را خوانده‌ای؟ رولینگ شانس عجیبی دارد، اما خوب عمل نمی‌کند. چقدر می‌خواهی شلگا؟ هر رقمی دلت می‌خواهد بگو! ده، بیست، پنجاه میلیون؟ سند به تو می‌دهم...»

گارین آرام، اما با عجله صحبت می‌کرد. انگار که هذیان بگوید. چهره‌اش در تمام مدتی که صحبت می‌کرد جمع می‌شد.
«احمق بازی در نیاور شلگا. می‌خواهی ادای آدمهای صاحب اصول را در بیاوری یا چی؟ من به تو پیشنهاد می‌کنم که با من علیه رولینگ کار کنی. خوب؟ بیا.»

شلگا از سر گستاخی سر تکان داد:

«من نمی‌خواهم با تو بیایم.»

«اگر نیایی تو را می‌کشند.»

«خواهیم دید.»

«پرستارها، مأمور شب، اداره بیمارستان هم آدمهای رولینگ هستند. آنها تو را خفه خواهند کرد. من می‌دانم... تو تا صبح زنده نخواهی ماند... تو به سفارتت هشدار داده‌ای، این طور نیست؟ خوب، بسیار خوب. سفیر توضیح خواهد خواست. دولت فرانسه حداکثر معذرت خواهد خواست. اما این کار به درد تو نخواهد خورد. رولینگ باید از شر شاهد خلاص شود. او به تو اجازه نخواهد داد از آستانه در سفارت عبور کنی.»

«من گفتم که نمی‌آیم. من نمی‌خواهم...»

گارین نفسی سنگین کشید و از پنجره به بیرون نگرست.

«بسیار خوب. اگر نیایی من تو را به زور خواهم برد.»

او عقب عقب رفت و دستش را توی جیب پالتوش فرو کرد.

«آه، تو، تو...»

«بله، مثل این...»

گارین یک ماسک گاز از جیبش درآورد و باعجله صورت او را با آن پوشاند. پیش از آنکه شلگا فرصت پیدا کند فریاد بکشد جریان سیال روغنی را به چهره او پاشید. آنچه او دید پیازچه‌ای لاستیکی بود که گارین آن را فشرده. شلگا مخدر شیرین و اختناق‌آوری را قورت داد...

۵۵

«خبری نیست؟»

«چرا. صبح بخیر وولف.»

«از ایستگاه یک راست آمده‌ایم اینجا، حریص مثل ۱۹۱۸.»

«خوشحالی وولف؟ چیزی کشف کرده‌ای؟»

«چیزهایی کشف کرده‌ام. همینجا صحبت کنیم؟»

«میل نوست، فقط سریعتر.»

وولف کنار خلینوف بر نیمکتی سنگی زیر مجسمه سواره هنری چهارم نشست. پشتشان به برجهای سیاه زندان بود. پایین پای آنها، جایی که «ایل دوسیت» به نقطه‌ای ختم می‌شد، بید مجنونی بر آب خمیده بود. در اینجا، قرن‌ها پیش، دلاوران فرقه فراماسونی تمپلار بر تیرکهای چوبی سوزانده شدند. در دوردست، آنسوی دهها پل که در آب رودخانه منعکس شده بودند، خورشید در ابری از غبار نارنجی‌فام غوطه‌ور بود. در طول ساحل و روی دوبه‌های فولادی پر از ماسه، مردان فرانسوی چوب و قلاب ماهیگیری به دست نشسته بودند: بورژواهای پاکدلی که رولینگ و جنگ جهانی آنها را به افلاس کشانده و خانه خراب کرده بودند. بر موج‌شکنهای خارابی ساحل چپ تا بارانداز «که دورسی» فروشندگان کتابهای دست دوم کنار کالاهایی که دیگر مورد نیاز کسی در این شهر نبود. رخوت‌آلود در آفتاب غروب لم داده بودند.

پاریس پیر به سرعت به سوی سرانجام خود می‌شتافت. پیرمردان محترم با چشمهایی که غشاء سفیدی روی مردمکشان کشیده شده بود، با صیقلهایی که دهانشان را پوشانده بود، با لباسهای بلند و کلاههای حصیری هنوز دوروبر قفسه‌های کتاب، قفس پرندگان در باراندازها، و ماهیگیران پکر، بال بال می‌زدند... زمانی اینجا قلمرو مأموریت آنان بود. آنسو، در زندان، ساکربولو، دانتون چون گاو نری که به سلاخ‌خانه بیرند می‌غرید. و آنسوتر در جانب راست، ورای سقفهای سنگی لوور، جایی که باغ توئیلری در هوای گرگ و میش آرمیده بود، در آنجا، هنگامی که گلوله‌های توپ ژنرال گالیفه * سوت کشان بر خیابان ریولی فروافتاد، اعمال عظیمی به‌وقوع پیوسته بود: و چقدر طلا در فرانسه بود! هر سنگ این جا برای گوش شنوا حکایتها دارد، حکایت گذشته با عظمت. اما اکنون هزار شیطان، هیولایی بیگانه با نام رولینگ، ارباب شهر شده بود و برای بورژوازی پا کدل کاری نمانده بود جز اینکه ریسمانش را در رود سن بیندازد و همان جا با سری فروافکننده بنشیند... اهه، هه، هه! اوهو، هو، هو!...

وولف پیش را که از توتون تند پر بود، گیراند.

شروع کرد به صحبت: «اوضاع بر این روال است که شرکت آنیلین آلمان تنها شرکتی است که هیچگونه توافق‌نامه‌ای با امریکاییان منعقد نمی‌کند. از طرف دولت بیست و هشت میلیون مارک به این شرکت سوبسید داده می‌شود. حالا تمام کوشش رولینگ بر این موضوع متمرکز شده که شرکت آنیلین آلمان را مضمحل کند.»

خلینوف پرسید: «آیا درصدد کاهش قیمتهاست؟»

«او مقادیر عظیمی از ذخیره آنیلین را دارد می‌فروشد تا در ۲۸

همین ماه ترخیص شود.»

«این اطلاعات بسیار مهمی است وولف.»

«بله، من فکر می‌کنم راه را درست می‌رویم. رولینگ ظاهراً

* ژنرال ارتش فرانسه (۱۸۳۰-۱۹۰۹)، به سبب رفتار ظالمانه‌اش در سرکوبی کمون پاریس، در سال ۱۸۷۱، منهور است.

مطمئن است که بازی را می‌برد، گرچه سهام هنوز یک فنیگ هم سقوط نکرده و امروز هم بیستم است... می‌دانی او روی چه چیز تکیه می‌کند؟»

«پس آنها باید همه چیز را آماده کرده باشند؟»

«من معتقدم که دستگاه را آماده کرده‌اند.»

«کارخانه‌های شرکت آنیلین کجا هستند؟»

«کنار راین، نزدیک ک. اگر رولینگ شرکت را مضمحل کند.

اریاب صنایع شیمیایی سراسر اروپا خواهد شد. نباید اجازه بدهیم این فاجعه رخ بدهد. باید آنیلین آلمان را نجات دهیم. (خلینوف شانه‌ها را بالا انداخت، اما چیزی نگفت.) من می‌فهمم: آنچه قرار است شود، خواهد شد. تو و من به تنهایی نمی‌توانیم جلو حمله شدید امریکا را بگیریم. با اینهمه تاریخ گاهی حيله گری غریبی دارد.»

«مثلاً، مثل انقلاب.»

«حتی این هم ممکن است.»

خلینوف او را با تعجب نگریست چشمهای وولف گرد، زرد و مالیخولیایی بودند.

«وولف، بورژواها انگشتی هم برای نجات اروپا تکان نخواهند

داد.»

«می‌دانم.»

«واقعاً می‌دانی؟»

«در خلال این سفر حسابی دوروبرم را سنجیدم. بورژواها، چه فرانسوی، چه آلمانی، چه انگلیسی یا ایتالیایی، کور کورانه، جنایتکارانه و کلبی مسلکانه دنیای کهن را می‌فروشدند. در اینجا است که فرهنگ ما به پایان می‌رسد، زیر ضربه‌های چکش حراج.» صورت وولف قرمز شده بود.

«من به مقامات التماس کردم، خطر را گوشزد کردم، برای

جستجوی گارین خواهش کردم. من از اوضاع بسیار وحشتناک برایشان صحبت کردم. آنها به من خندیدند. بروند گم بشوند! من از آن آدمها

نیستم که وا بدهم.»

«وولف در کنار راین چه دستگیری شد؟»

«دستگیرم شد... که شرکت آنیلین سفارشات عظیم جنگی از دولت آلمان دریافت داشته است. تولید در کارخانه‌های آنیلین به خطرناکترین سطح ممکن رسیده است. آنها در حال حاضر دارند تقریباً پانصد تن تتریل آماده می‌کنند.»

خلینوف از جا جست، عصبانی که به آن تکیه داده بود زیر وزن او خم برداشت. دوباره سر جایش نشست.

«مقاله‌ای در یک روزنامه نوشته‌اند راجع به ضرورت انتقال منازل کارگران به جایی دورتر از آن کارخانه‌های لعنتی. بیش از پنجاه هزار کارگر در کارخانجات آنیلین مشغول کارند... روزنامه‌ای که این مقاله را منتشر کرده جریمه شده است. دست رولینگ!»

«وولف ما حتی یک روز را هم نباید از دست بدهیم.»

«من برای قطار ساعت یازده امروز بلیط گرفته‌ام.»

«به ک می‌رویم؟»

«فکر می‌کنم آنجا تنها جایی است که می‌توانیم رد پای گارین را

دنبال کنیم.»

«حالا یک نگاهی به آنچه که موفق شده‌ام کشف کنم ببنداز.»

خلینوف دسته‌ای بریده روزنامه از جیب بیرون آورد. «دو روز پیش رفتم به دیدن شلگا... او کل استنباطهای خودش را به من توضیح داد:

رولینگ و گارین حتماً با یکدیگر تماس دارند...»

«تردیدی نیست که تماس آنها هر روزه‌ست.»

«به وسیله پست با تلگراف؟ چی فکر می‌کنی؟»

«به هیچ وجه. با نوشته به هیچ وجه.»

«پس با بی‌سیم؟»

«که تمام اروپا گوش بدهند؟ نه.»

«به وسیله شخص ثالث؟»

«نه. مقصودت را فهمیدم. آن شلگای شما آدم زرنگی است. اجازه بده نگاهی به بریده‌های روزنامه بیندازیم.»

او بریده‌ها را روی زانوانش پهن کرد و شروع کرد به خواندن سطوری که با قلم قرمز زیر آنها خط کشیده شده بودند.

«تمام توجه روی آنیلین متمرکز شود.» «آغاز» «جا پیدا شد.»

وولف زمزمه کرد («جا پیدا شد»)، این روزنامه مال ای است. شهرکی نزدیک ک...» (نگرانم. روز را نام ببرید.) (سی و پنج روز بعد از امضای قرارداد...) این می‌تواند فقط از جانب آنها باشد شبی که قرارداد در فونتن بلو امضا شد بیست و سوم ماه گذشته بود. به آن سی و پنج روز اضافه کن می‌شود بیست و هشتم، روزی که ذخیره آنیلین به فروش خواهد رفت...»

«باز هم بخوان وولف. (چه اقداماتی کرده‌اید؟) این پیام از ک است، گارین سوال می‌کند. روز بعد جواب رولینگ در یک روزنامه چاپ پاریس درمی‌آید: (قایق تفریحی آماده است. پس فردا ورود. اطلاعات به وسیله بی‌سیم.) و پس از آن، چهار روز پیش رولینگ سوال می‌کند: (در آنجا روشنایی نخواهد بود؟) و گارین پاسخ می‌دهد: (ناحیه متروک است. فاصله سه مایل.)»

«به عبارت دیگر ماشین در تپه‌ها برپا شده: برای ارسال اشعه از فاصله سه مایلی، ارتفاع لازم است. گوش کن خلینوف، ما فرصت بسیار کمی داریم. اگر شعاع سه مایلی کارخانه‌ها را بگیریم، مرکزی را که باید بررسی کنیم در دایره‌ای واقع می‌شود که محیط آن تقریباً بیست مایل است. آیا در آنجا نشانه‌های دیگری هست؟»

«نه. باید به شلگا تلفن می‌کردم. او بریده‌های روزنامه‌های دیروز و امروز را حتماً دارد.»

وولف ایستاد. از زیر پیراهن عضلاتش به طرز نمایانی پیدا بود. خلینوف پیشنهاد کرد از نزدیکترین کافه در ساحل چپ تلفن کنند. وولف با چنان شتابی از پل عبور می‌کرد که پیرمردی با گردن

مرغ‌وار، ملبس به کت خال‌مخالی، آغشته شاید به اشکهای تنهایی برای کسانی که در جنگ از دست داده بود، سر را تکان داد و مدتی طولانی پشت سر خارجیهای شتابان زل زد.

«آه از این خارجیه‌ها... وقتی که پول توی جیبهایشان هست هل می‌دهند و تنه می‌زنند انگار توی خانه‌شان هستند. آه، بی‌رحمها!...»

وولف در حالی که جلو پیشخوان کافه ایستاده بود لیوانی سودا می‌نوشید. از پس در شیشه‌ای کیوسک تلفن می‌توانست پشت خلینوف را ببینید: دید که روی تلفن خم شده است. خلینوف قد راست کرد و از کیوسک بیرون زد. چهره‌اش آرام، اما مثل گچ سفید بود.

«بیمارستان می‌گوید که شلگا، شب ناپدید شده است. دارند همه اقدامات لازم را برای یافتن ردپای او انجام می‌دهند. من تصور می‌کنم او را کشته‌اند.»

۵۶

ترکه‌ها در اجاقی که دو قرن دود آن را لک لکی کرده بود، تراق تروق می‌کرد. بر بالای اجاق قلابهای گنده و زنگ‌زده‌ای برای آویختن سوسیس و گوشت آویزان بود و در هر دو طرف آن دو قدیس سنگی از آنها محافظت می‌کردند. روی یکی از قدیسان سنگی کلاه گارین آویخته بود و روی آن دیگری کلاه‌روغن آلودافسری. چهار مرد دور میزی نشسته بودند که تنها از آتش اجاق روشنایی می‌گرفت. در جلو آنها بطری پوشیده در حصیر و لیوانهای شراب قرار داشت.

دو تن از آنان لباس شهری پوشیده بودند - یکی از آنها، مردی خشن بود که گونه‌های استخوانی برجسته داشت و موهای سیخ شده کوتاه. آن دیگری چهره‌ای دراز و شیطانی داشت. سومی، صاحب

مزرعه‌ای که کنفرانس در آشپزخانه آن برگزار بود، ژنرال سابوتین نام داشت. او با پیراهن کتانی چرک که آستینهایش به بالا تا زده شده بود کنار میز نشسته بود. پوست کله تیغ انداخته‌اش کشیده و منقبض بود و چهره گوشتالود و سیلی پریشان داشت که از شراب قرمز شده بود. چهارمی گارین بود با لباس سیاحتگران. او صحبت می‌کرد و انگشتش بی‌هوا دور لبه لیوان شرابش می‌چرخید.

«همه چیز عالی‌ست... با این وجود من تاکید می‌کنم که زندانیم حتی اگر یک بلشویک باشد، نباید صدمه ببیند. غذا سه وعده در روز، شراب، سبزیجات و میوه. در یکی از روزهای هفته او را خواهم برد. تا مرز بلشویک چقدر راه است؟»

مردی که صورت درازی داشت در حالی که به جلو تکیه داده بود گفت: «با ماشین سه ربع ساعت.»

«همه چیز باید مخفی نگه داشته شود. من می‌فهمم ژنرال، و شما آقایان محترم، که به عنوان افسران و اشراف (گارین نیشخند زد) که با از خود گذشتگی به خاطره امپراتور شهید وفا دارید، عملتان از روی انگیزه‌های آرمانی عالی و ناب است. در غیر این صورت من برای کمک به شما رو نمی‌کردم.»

ژنرال با صدایی خشن‌دار گفت: «ما همه مردان محترم و نجیبی هستیم. احتیاجی هست بیش از این گفته شود؟» و پوست کله تیغ‌انداخته‌اش را چین داد.

«شرایطی را که گفته‌ام هزار فرانک در روز برای سه وعده غذا و مسکن زندانی من است. موافق هستید؟»

ژنرال چشمهای خون‌بارش را به جانب یارانش چرخاند. مردی که گونه‌های استخوانی برجسته داشت دندانهای سفیدش را نشان داد. مرد صورت دراز چشمهایش را پایین آورد.

گارین گفت: «آه بله، معذرت می‌خواهم، فراموش کردم...»

«ودعه...»

بسته‌ای اسکناس هزار فرانکی از جیب پولش بیرون کشید و آن را روی میز در فرورفتگی‌ای که پر از لکه‌های شراب بود پرت کرد.

«لطفاً آنها را بردارید.»

ژنرال خره‌ای از سر رضایت کشید، اسکناسها را به طرف خود کشید، آنها را روی شکمش مالید و پاک کرد و شروع کرد به شمردن. وقتی اسکناسها را شمرد از میان منخرین پرمویش فین بلندی کشید. یارانش دور او جمع شدند. چشمهایشان می‌درخشید.

گارین به پا خاست.

«زندانی را بیاورید.»

۵۷

چشمهای شلگا با دستمالی بسته شده بود. کت چرمی موتورسواری روی شانه‌هایش انداخته بود. گرمایی را که از جانب اجاق می‌آمد حس کرد و پاهایش زیر سنگینی بدنش به لرزه افتاد. گارین بی‌درنگ چهارپایه‌ای جلو او هل داد و شلگا بر آن نشست و بازوی گچ گرفته‌اش را بر زانوان رها کرد.

ژنرال و دو افسر چنان نفرت آمیز به او چشم‌غره رفتند که با کوچکترین اشاره‌ای، حتی با یک چشمک، آماده بودند بر سر او بریزند و تکه‌تکه‌اش کنند. اما گارین علامتی نداد. در حالی که به زانوی شلگا می‌کوبید با لحنی مهربان گفت:

«در اینجا کم و کسری نخواهید داشت. در دست مردمانی محبوب هستید که به حد کافی پول به آنها پرداخته شده است. و چند روز دیگر آزادت خواهم کرد. رفیق شلگا، به من قول شرف بده که در فکر فرار نخواهی افتاد و موجب زحمت و جلب توجه پلیس نخواهی

شد.»

شلگا سرفروافکنده‌اش را به علامت نفی تکان داد.
«اگر قول شرف ندهی آن وقت من مشکل بتوانم گذران راحتی
را در اینجا برای تو تضمین کنم. به من قول شرف می‌دهی؟»
شلگا به کندی و با لحنی نرم گفت:

«مثل یک کمونیست قول شرف می‌دهم... پوست کله
تیغ‌انداخته ژنرال بی‌درنگ چین برداشت و امواج چینهای آن به
گوشه‌هایش رسید، افسرها نگاهی به هم انداختند و بدخواهانه زدند زیر
خنده. «من به تو قول شرف می‌دهم مثل یک کمونیست، قول می‌دهم که
در اولین فرصت بکشم گارین. من قول می‌دهم که ماشین را از دست
خارج کنم و به مسکو ببرم. به تو قول می‌دهم که در بیست‌وهشتم...»
گارین نگذاشت حرفش تمام شود. خرخره‌اش را چسبید. «بس
است! ابله... دیوانه...»

چرخید و آمرانه گفت:

«آقایان محترم، به شما اخطار می‌کنم، این مرد خطرناک است،
دچار وسواس فکری است.»

ژنرال با صدایی کلفت گفت: «من به شما گفتم که بهترین
محل برای نگهداری او سردابه شراب است. زندانی را ببرید.»
گارین با ریشش حرکتی کرد، دو افسر شلگا را به چنگ گرفتند
و از یک در فرعی به جانب سردابه شراب بردند. گارین دستکشهای
اتومبیلرانی خود را دست کرد.

«من شب بیست و نهم اینجا خواهم بود. روز بیستم حضرت
اشرف به تجربیات خود در زمینه پرورش خرگوش پایان خواهد داد، یک
بلیط درجه یک در خط هوایی ماوراد اقیانوس اطلس رزرو می‌کنید و
در نیویورک، خیابان پنجم، اگر دوست داشته باشید، یک زندگی مجلل را
آغاز خواهید کرد.»

ژنرال گفت: «شما باید سند مانندی برای تعیین هویت این

زنزاده اینجا بگذارید.»

«بفرمایید هر گذرنامه‌ای را که می‌خواهید می‌توانید انتخاب کنید.»

گارین بسته‌ای کاغذی را که به وسیله نخ‌ی به هم بسته شده بود از جیب بیرون کشید - اسنادی که در فونتن‌بلو از جیب شلگا بیرون کشیده بود، اما فرصت بررسی آنها را پیدا نکرده بود.

«به نظر می‌رسد که اینها گذرنامه‌هایی‌ست که برای من تدارک دیده شده‌اند. چه پیش‌بینی درخشانی بفرمایید، این را بگیر حضرت اشرف.»

گارین گذرنامه‌ای روی میز پرت کرد و به بررسی محتویات کیف چرمی شلگا پرداخت - چیزی توجهش را جلب کرد. به چراغ نزدیکتر شد. ابروهایش درهم گره خورد.

گفت: «لعنت بر شیطان!» و به جانب در فرعی که شلگا راز آن بیرون کشانده بودند هجوم برد.

۵۸

شلگا روی یک تشک، بر کف سنگی دراز کشیده بود. چراغ نفتی کوچکی سردابه‌ی ناق گنبدی را روشن می‌کرد. بشکه‌های خالی شراب پوشیده از تارهای عنکبوت بودند. نگاه گارین دور تا دور سردابه چرخید و شلگا را پیدا کرد. پس از آن آمد و بالای سر او ایستاد و شروع کرد به گزیدن لبش.

«از کوره دررفتم شلگا. از من خشمگین مشو. من هنوز فکر می‌کنم که ما می‌توانیم زبان مشترکی پیدا کنیم. ما می‌توانیم با هم سازش کنیم. یعنی اگر تو بخواهی.»

«بینم.»

گارین برای جلب دوستی با او حرف می‌زد، کاملاً متفاوت با نوع حرف‌زدنش در ده دقیقه پیش. این، شلگا را به حالت دفاعی برد، اما هیجانی که شب پیش دچارش شده بود و تأثیرات بعدی گاز هنوز در گوشش زنگ می‌زد و درد بازوی مجروحش هشیاری او را کم می‌کرد. گارین روی تشک نشست و سیگاری گیراند. چهره‌اش حالتی متفکرانه گرفت. ظاهرش مجموعه‌ای از ظرافت و نیکخواهی بود.

شلگا پیش خود اندیشید: «این خوک چه در سر دارد؟»

چهره‌اش از زور سردرد چین برداشت.

گارین در حالی که چهارزانو می‌نشست ابری از دود سیگار را فوت کرد و به سقف گنبدی سردابه چشم دوخت.

«قضیه از این قرار است شلگا، قبل از هر چیز باید باور کنی که من دروغ نمی‌گویم. شاید تنها به این سبب که مردم را تحقیر می‌کنم، اما آنچه مهم است این نیست. من به رولینگ و میلیاردهایش فقط برای مدتی کوتاه نیاز دارم اما او مدتی طولانی به من احتیاج دارد. من معتقدم که او علی‌رغم کودنی‌اش این را درک می‌کند و قبول دارد. رولینگ آمده است اینجا تا اروپا را تحت سیطره بگیرد. اگر در این امر موفق شود خودش و میلیونهایش با همدیگر در آمریکا متلاشی می‌شوند. رولینگ حیوان درنده‌ایست. - تنها ایده او با زور جلورفتن، کوبیدن و لگد کوب ساختن هر چیزیست که زیر پایش قرار گیرد. او فاقد تخیل است. تنها دیواری که او ممکن است جمجمه خود را مقابلش بشکند روسیه شوروی است. او این را می‌داند و تمامی خشم او متوجه کشور محبوب توست. من خودم را یک روس نمی‌دانم (با عجله این جمله را افزود)، من یک جهان وطنم.»

شلگا با تبسمی خشمناک گفت: «نیاز به گفتن ندارد.»

«روابط ما در حال حاضر تا نقطه معینی است که با هم کار

می‌کنیم...»

«تا بیست و هشتم...»

گارین نگاه سریعی به شلگا انداخت و بارقه طنزی در چشמהای درخشانش تابیدن گرفت.

«پس از کار ما سر درآورده‌ای، نیست؟ حتماً از روزنامه‌ها؟»
«شاید.»

«بسیار خوب. بگذار بگویم تا بیست و هشتم. پس از آن خرخره همدیگر را خواهیم گرفت. اگر رولینگ پیروز شود برای روسیه شوروی دو برابر خطرناکتر است: او دستگاه مرا در دست خواهد داشت و جنگیدن با او برای شما بسیار دشوار خواهد بود. رها کردن تو به مدت یک هفته در مصاحبت عنکبوتها فرصت بهتری برای پیروزی در اختیار من خواهد نهاد.»

شلگا چشمهایش را بست. گارین روی پاهایش نشست و خشمگانه به سیگارش پک زد.

شلگا پرسید: «چه نیازی به رضایت من داری؟ تو می‌توانی هر مدتی که بخواهی بدون رضایت من مرا نگهداری. صریحاً به من بگو چه می‌خواهی.»

«این را خیلی پیش از این باید می‌گفتی. تو و (قول کمونیستی‌ات)... خداوندا، واقعاً داری آن روی مرا بالا می‌آوری... به نظرم بالاخره داری شروع به فهمیدن قضیه می‌کنی. این درست است که ما دشمن همدیگریم. با این وجود ما باید با همدیگر کار کنیم. به نظر شما من دقیقاً یک آدم فاسد هستم، من یک فردپرست درجه یک هستم... من یعنی پیوتر پتروویچ گارین، به برکت نیروهایی که مرا آنچه هستم ساخته‌اند، با مغز یک نابغه - نخند شلگا - با شهوات فروزنشونده، که هم زجرم می‌دهد و هم به هراسم می‌افکند، با حرص و آزم و فقدان اصول فکری و اخلاقی، خودم را، بدون تعارف، به جنگ علیه نوع بشر کشانده‌ام.»

شلگا گفت: «یک شارلاتان تمام عیار.»

«کاملاً صحیح است: یک شارلاتان تمام عیار، حالا مرا شناختی.»

من طبعاً آدمی هستم شهوت‌ران و کوششم این است که هر لحظه عمرم را وقف لذت بردن کنم. من دیوانه‌وار در پی خلاص شدن از شر رولینگ هستم، زیرا لحظات بالارزشی را از دست می‌دهم. شما آدم‌هایی که در روسیه هستید، همه‌تان رزمنده هستید و افکاری دارید که به عمل نزدیک است. من جهان‌بینی ندارم، من آگاهانه از هر چیزی که خصلت آرمانی داشته باشد دوری می‌جویم. من در برابر خود یک هدف قرار داده‌ام: قصد من ایجاد چنان شرایطی است (جزئیات را برایت شرح نمی‌دهم، چون فقط خسته‌ات می‌کند) و نیز محصور ساختن خودم در چنان وفور و نعمتی است که باغهای معلق سمیرامیس و دیگر مزخرفات شرقی در مقایسه با بهشت من جز رویانی بی‌آب و رنگ نباشند. من بر تمامی علوم، تمامی صنعت تسلط خواهم یافت، تمامی هنرها باید در خدمت من باشند. شلگا تو درک می‌کنی که من برای تو خطری هستم در دوردست و وهم‌آلود، در حالی که رولینگ خطری است نزدیک، ملموس و هراس‌انگیز. به این دلیل من و تو تا نقطه معینی می‌توانیم همراه باشیم، تا زمانی که رولینگ درهم خرد شود. همه خواهش من از تو همین است.»

شلگا از میان داندانها پرسید: «انتظار داری به چه صورتی به تو کمک کنم؟»

«من از تو می‌خواهم به سفر کوتاهی به دریا بروی.»

«به کلام دیگر می‌خواهی مرا در اسارت نگهداری.»

«بله.»

«در مقابل اینکه به اولین پلیسی که در ساحل دریا برخوردی - وقتی که مرا به آنجا می‌بری - و تقاضای کمک از او نکردم چه چیز پیشنهاد می‌کنی؟»

«هر مبلغی که تو بخواهی.»

«من پول نمی‌خواهم.»

گارین گفت: «زرنگ» و ناراحت روی تشک لولید. «این کار را در برابر نمونه‌ای از دستگاه من انجام دهی؟ (شلگا خره کشید.) تو

حرف مرا باور نمی‌کنی؟ فکر می‌کنی می‌خواهم گولت بزنم و آن را به تو نخواهم داد؟ فکر کن و تصمیم بگیر - چه بخوام گولت بزنم چه چنین قصدی نداشته باشم. (شلگا شانه بالا انداخت). جدی می‌گویم. طرح دستگاه آن قدر ساده است که تقریباً مضحک به نظر می‌رسد. امکان ندارد مدتی طولانی بتوانم آن را مخفی نگه دارم. سرنوشت همه اختراعات بزرگ چنین است. پس از بیست و هشتم همه روزنامه‌ها عمل اشعه مادون قرمز را تشریح خواهند کرد و آلمانها، به بیشترین احتمال آلمانها، چنین دستگاهی را در عرض شش ماه خواهند ساخت. من بی‌خودی خطر نمی‌کنم. نمونه دستگاه را با خودت به روسیه ببر. تصادفاً گذرنامه‌ها و اوراق هویتت نزد من است. آنها را بگیر، دیگر احتیاجی به آنها ندارم. به خاطر تفحص در آنها از تو معذرت می‌خواهم، من خیلی کنجکاوم. آن عکس بچه خالکوبی شده چیست؟»

شلگا در حالی که در آشوب سردردش دلیل واقعی آمدن گارین به سردابه شراب را درمی‌یافت گفت: «بچه ولگردی است که پیدا کرده‌ایم.»

«پشت عکس یک تاریخ نوشته شده است، دوازدهم ماه گذشته، یعنی تو عکس بچه را در شب حرکت گرفته‌ای، نیست؟ و عکس را همراهت آورده‌ای برای اینکه آن را به من نشان دهی؟ آیا آن را به کس دیگری هم در لنینگراد نشان داده‌ای؟»

شلگا از میان دندانهای کلیدشده‌اش لندید: «نه.»

«بچه را چه کار کردید؟ آه‌ها، پیش از این متوجه نشدم، اسمش اینجاست - ایوان گوسف. عکس را در ایوان باشگاه قایقرانی گرفته‌ای، این طور نیست؟ آنجا را خوب می‌شناسم، با آن نواحی آشنا هستم. بچه به شما چه گفت؟ مانتسف زنده است؟»

«بله.»

«آنچه به دنبالش بوده پیدا کرده است؟»

«فکر می‌کنم.»

«بفرمایید. می‌بینی که من همیشه به مانتسف معتقد بوده‌ام.»
محاسبه‌های گارین درست بود. ذهن شلگا چنان ساخته شده بود که نمی‌توانست دروغ بگوید، اولاً به این سبب که دروغ‌گویی را خوار می‌شمرد و ثانیاً به این سبب که دروغ‌گویی را چه در بازی و چه در مبارزه دون شأنش می‌دانست. گارین در عرض یک دقیقه تمام ماجرای ایوان، در باشگاه قایقرانی و همه آنچه را که شلگا راجع به کار مانتسف نقل کرده بود، فهمید.

گارین سرپا ایستاده و شادمانه دستهایش را به هم مالید:
«بسیار خوب. هنگامی که در شب بیست و نهم با اتومبیل سفر می‌کنیم نمونه دستگاه را همراه خودمان خواهیم داشت. من آن را هر جایی که تو اشاره کنی پنهان می‌کنم تا موقعی که آن را بخواهی بتوانی برداری. این تضمین باید کاملاً کافی باشد. موافقی؟»

«بله. موافقم.»

«سمی نمی‌کنی مرا به قتل برسانی؟»

«در آینده نزدیک نه.»

«به آنها دستور می‌دهم تو را در آن بالا نگه دارند، اینجا خیلی مرطوب است. عجله کن و بهبود پیدا کن، هر آنچه می‌خواهی بخور و بنوش.»

گارین چشمکی به او زد و بیرون رفت.

«نام و نام خانوادگی؟»

افسری که استخوانهای گونه‌اش برجسته بود و در مقابل گارین خبردار ایستاده بود جواب داد: «کاپیتان الکساندر ایوانوویچ ولشین از

هنگ کولنه و سکی»

«با چه درآمدی زندگی می کنی؟»

«همکاری با ژنرال سوبوتین در پرورش خرگوش با مزد روزانه بیست سو، همراه غذا. من راننده تا کسی بودم، کسب شرافتمندانه داشتم، اما همقطاران افسرم مرا تشویق کردند که به عنوان نماینده در کنگره سلطنت طلبان شرکت کنم. در نخستین جلسه کنگره در مقابل سرهنگ شرتوبیتوف دستپاچه شدم. در نتیجه اعتبارنامه و شغلم را از دست دادم.»

«من کاری خطرناک با دستمزدی عالی پیشنهاد می کنم.

موافقی؟»

«موافقم.»

«نو به پاریس خواهی رفت. توصیه نامه ای دریافت خواهی داشت و نامت به عنوان کارمند ثبت می شود. به لنینگراد خواهی رفت همراه اوراق هویت و اعتبارنامه... با استفاده از این عکس پسربچه ای را پیدا خواهی کرد...»

۶۰

پنج روز سپری شد. هیچ چیز آرامش شهر کوچک ک را که در کنار رود راین در دره ای سبز و مرطوب پنهان بود و در مجاورت کارخانجات مشهور شرکت آنیلین قرار داشت، آشفته نکرد.

از صبح زود خیابانهای پرپیچ و خم با پیاده روهای باریک زیر نق نق تخت کفش بچه های دانش آموز و صف انبوه و دراز کارگران به صدا درمی آمد. زنان کالسکه های کود کانشان را در سایه درختان زیرفون و به جانب جاده ای می رانند که به رودخانه منتهی می شد. آرایشگری با روپوش کرباسی از مغازه اش بیرون آمد و نردبام متحرک را در پیاده رو

گذاشت. پادوی مغازه از نردبام بالا رفت تا تابلو مغازه - کاسه‌ای برنجین و دم اسبی سفید- را که قبلاً براق بود، دوباره برق بیندازد. شیشه‌های پنجره‌های کافه تمیز شده بودند. ارابه لبه کوتاه آبجوساز، با چرخهای بزرگ پر از بشکه‌های خالی غرش کنان گذشت.

این شهر کوچک و تمیز و شسته رفته، در آغاز روز، هنگامی که خورشید خیابانهای گوژدار و سنگی را گرم می‌کرد آرام بود و در شامگاه، به هنگام غروب خورشید که کارگران مرد و زن از کارخانه‌ها برمی‌گشتند و فضا را با صدای خسته و کشار خود می‌انباشتند، و چراغهای کافه‌ها روشن می‌شدند و چراغچی، با کلاه نقاب کوتاهش که خدا می‌دانست چقدر عمر کرده بود، تخت کفشهایش را در طول خیابانها به زمین می‌کشید، جان و حیات می‌یافت.

زنها با زنبیلهایشان، زنان کارگران و شهرنشینان آزاد، از دروازه‌های بازار بیرون می‌آمدند. در ایام گذشته سبدهایشان پر از گوشت مرغ و تخم‌مرغ و سبزیجات و میوه بود، همچون «طبیعت بی‌جان»های فرانس سیدرس.^۱ امروزه در زنبیلهایشان اندکی سیب‌زمینی، خوشه‌ای پیازچه، کمی کلم صحرایی و کلوخه‌ای نان سفید.

شگفتا! فقط شیطان می‌داند که آلمان در چهار قرن گذشته چقدر ثروتمند شده بود. چه شکوه و افتخاری را پسرانش زیرلب مزمره کردند. چه امیدهایی در برابر چشمهای آبی آلمانی جرقه زد! چقدر آبجو از ریشهای بوریه‌زمین‌چکید! چه میلیاردها کیلووات انرژی انسانی رها شد! و همه عبث. در آشپزخانه‌ها، خوشه‌ای پیازچه بهاره بر میز و آرزویی دیرپا در چشمهای گرسنه زنان.

وولف و خلینوف، پوتینها غبار آلود، کت‌ها فروافکنده بر بازوان، ابروها خیس عرق، از یک پل منحنی گذشتند و کند و لخت جاده زیر درختان زیرفون که به سوی ک. می‌رفت راه می‌پیمودند.

۱. Frans ، Snyders ، ۱۵۷۹-۱۶۵۷، نقاش آلمان، مهارت وی در کشیدن طبیعت بی‌جان و حیوانات بود. دوست و همکار روبنس.

خورشید در پس تپه‌های کوتاه غوطه می‌خورد. در پرتو طلایی شامگاه دود کشهای کارخانجات آنیلین هنوز دود می‌کردند. ساختمانهای کارخانه، دود کشها، خطوط آهن و بامهای سفالی انبارها از دامنه تپه تا کناره شهرک ردیف شده بودند.

وولف گفت: «مطمئنم که آن محل آنجاست.» و با دست به پرتگاههایی که در پرتو غروب از دور قرمز و هیولوار دیده می‌شد اشاره کرد. «اگر مجبور می‌شدم بهترین نقطه برای آتش گشودن روی کارخانه را انتخاب کنم فقط این نقطه را انتخاب می‌کردم.»

«این درست است وولف، اما فقط سه روز بیشتر نمانده.»

«خوب، این را چه می‌گویی؟ از جانب جنوبی خطری نمی‌تواند وجود داشته باشد، خیلی دور است. جوانب شمالی و شرقی را هم صخره به صخره گشته‌ایم. سه روز کافی خواهد بود.»

خلینوف به جانب تپه‌هایی که از انبوه درختان آبی می‌زد و میان نشان سایه‌های تیره افتاده بود، چرخید. در خلال پنج شبانه‌روز گذشته وولف و خلینوف همه سوراخ سمبه‌هایی که ساختمان‌های - کلبه‌ای یا سرپناهی با پنجره‌ای به سوی کارخانجات - ممکن بود در آن پنهان باشد، گشته بودند.

پنج روز متوالی لباس از تن درنیاوردند و در میان تاریکترین ساعات شب از پا درافتاده، و هر جا پیش آمده بود به خواب رفته بودند. پاهایشان بی‌حس شده و تاول زده بود. در طول راهها و گذرگاههای سنگی، مستقیماً از میان دره‌ها و از فراز حصارها، تقریباً شصت و پنج مایل دور تا دور شهر را پیموده بودند. با این وجود هیچ‌جا کوچکترین اثری از گارین نیافته بودند. دهقانان، مزرعه‌داران، پیشخدمتان ویلاهای حومه، جنگلبانان و نگهبانان در پاسخ به سوالاتشان فقط شانه بالا انداخته بودند.

«در این ناحیه هیچ تازه‌واردی وجود ندارد، ما همه کسانی که اینجا زندگی می‌کنند می‌شناسیم.»

تنها قسمت غربی و دشوارترین قسمت، مانده بود. طبق نقشه یک راه بزرو که به جلگه صخره‌ای مرتفع منتهی می‌شد وجود داشت که روی آن قلعه ویرانه مشهوری قرار داشت به نام کاخ اسکلت زنجیری و در کنار آن، چنانکه تحت چنین شرایطی زیبنده و مناسب است، باغچه‌ای برای فروش آبجو و مشروبات الکلی قرار داشت: به سوی کاخ اسکلت زنجیری.

در این قلعه ویرانه اینک بقایای سیاه‌چالی را که در پس شبکه آهنیش، اسکلتی غول‌آسا نشسته در زنجیرهای زنگار گرفته نشسته بود، به دیدار کنندگان نشان داده می‌شد. همین اسکلت روی کارت‌پستالهای مصور، کاغذبرها و آبجوخورها نقش شده بود. بازدید کنندگان با پرداختن بیست فنیگ می‌توانستند در کنار اسلکت عکس بیندازند و آن را برای اقوام یا دوست دخترشان بفرستند. روزهای یکشنبه بسیاری از مردم برای گذراندن تعطیلاتشان به دیدن این ویرانه‌ها می‌آمدند و باغچه‌ها در این روز، کاسبی پررونقی داشت. گه‌گاه بازدید کنندگان خارجی هم می‌آمدند.

از ایام جنگ تا کنون علاقه به این اسکلت مشهور کاهش یافته بود. وضع تغذیه مردم شهرک خوب نبود و نمی‌توانستند در روزهای تعطیل از تپه‌ای با آن شیب تند بالا بروند - آنها خوردن ساندویچ و نیم بطر آبجو را به دور از خاطرات تاریخی و در زیر درختان زیرفون در ساحل رودخانه ترجیح می‌دادند. صاحب به سوی کاخ اسکلت زنجیری دیگر نمی‌توانست ویرانه‌ها را به خوبی اداره و نگهداری کند. اینک هفته‌های متوالی اسکلت معروف قرون وسطایی بی‌آنکه حضور کسی خلوتش را بیاشوبد می‌نشست و با حلقه‌های خالی چشمان دره سبز را که در آن یک روز مرگبار، صاحب قلعه او را از زین به زیر افکنده بود نگاه می‌کرد، به کلیساهایی با مناره‌های مخروطی و بادنماهایشان، به دودکشهای کارخانجاتی که در آنها گاز سمی، تریل و دیگر محصولات جهنمی در سطح جهان تولید می‌شد می‌نگریست، محصولاتی که مردم

محلّی را به خاطرات تاریخی، کارت‌پستالهای اسکلت و احتمالاً نفس زندگی بی‌میل می‌کرد.

وولف و خلینوف اکنون در این مسیر آغاز به کار کرده بودند. آنها نخست در کافه‌ای در میدان شهرک، بی‌رمق نشستند، غذایی خوردند، نقشهٔ محل را بررسی و از پیشخدمت سؤالاتی کردند. به نظر می‌رسید در حومهٔ غربی شهرک به جز ویرانه‌ها و باغچه ویلایی وجود دارد که به دیدنش می‌ارزد و به صاحب کارخانه ماشین تحریر بوده، که اخیراً ورشکست شده بود، تعلق دارد. در شیب تپه‌ها که می‌ایستادی، ویلا را از شهرک نمی‌شد دید. صاحب کارخانه در آنجا تنها می‌زیست و هرگز آن محل را ترک نمی‌کرد.

۶۲

قرص تمام ماه درست پیش از پگاه برآمد. تودهٔ مبهم و ظاهراً بی‌شکل صخره‌ها و سنگها اکنون به روشنی، تیره و غول‌آسا در پرتو ماه دیده می‌شد. طاقنماهای صامت و ساکن و بقایای دیوارهای قلعه - که بر آنها درختان سوخته و پیچ‌خورده و بوته‌های درهم پیچیدهٔ تمشک روییده بود بر دره سایه‌هایی مخمل‌گون انداخته بودند. یک برج نرم‌اندی، کهنترین بخش قلعه، برج شکنجه، چنانکه در کارت‌پستالها می‌نامیدند، نمودار شد.

ناقهای آجری جنب دیوار شرقی ظاهراً متعلق به سرسرای بودند که به وسیله اتاقهای نشیمن به برج کهنه متصل می‌شد. همهٔ آنچه اکنون باقی مانده بود پی‌ها، لاشه سنگها و سر ستونهای ماسه سنگی بود. اسکلت، پیچیده در غل و زنجیرش، زیر ناق متقاطع سیاه‌چالی زیر برج نشسته بود.

وولف نگاهی طولانی به اسکلت انداخت، آرنجهایش را بر شبکه آهنی گذاشت و پس از آن به سوی خلینوف چرخید و گفت:
«حالا اینجا را نگاه کن.»

در ژرفای زیرپای آنان در پرتو ماه حفره‌ای مه گرفته پیدا بود. پولکهای نقره‌فامی که بر سطح رودخانه می‌درخشیدند، جابه‌جا از زیر درختان آشکار می‌شدند. شهرک، همچون خانه‌های عروسکها به نظر می‌رسید. حتی پنجره‌ای هم روشن نبود. دورترها، در جانب چپ شهرک صدها چراغ کارخانجات آنیلین می‌درخشید. از محلی که دودکش‌ها شعله‌های میخکی رنگ از گلو بیرون می‌دادند ابرهایی از دود سفید تنوره می‌کشید. سوت موتورها و تلق‌تلوق آنها با باد از سینه دره به گوش می‌رسید.

وولف گفت: «حق با من بود. اشعه را فقط از این جلگه می‌توان به کار برد. نگاه کن، آنجا محوطه مواد خام است و آنجا را بین، پشت آن خاکریز، ذخایر محصولات نیمه تمام است - کاملاً آشکارند. و آن ساختمانهای طویل جایی است که به روش روسی، اسید سولفوریک از سولفید آهن ساخته می‌شود. آنجا، در جانب دیگر، زیر آن سقفهای گرد آنیلین و تمام آن مواد جهنمی، که گاهی خودبه‌خود منفجر می‌شوند، تولید می‌شود.»

«درست است وولف. حتی اگر فرض کنیم که گارین دستگاهش را تاشب بیست و هشتم برپا نکند لااقل باید از پیش قدماتی برای آن بچیند. بنابراین باید نشانه‌هایی از آن وجود داشته باشد.»
«ما باید ویرانه‌ها را بررسی کنیم، من برج را می‌گردم و تو دیوارها و تاقها را... هنوز هم فکر می‌کنم که جایی بهتر از محل اسکلت نمی‌توان پیدا کرد.»

«ساعت هفت همدیگر را در باغچه می‌بینیم.»

«بسیار خوب.»

کمی پس از ساعت هفت صبح وولف و خلینوف برایوان به سوی کاخ اسکلت زنجیری شیر می‌نوشیدند. جستجوی شبانه آنها بی‌حاصل بود. ساکت نشسته بودند و گونه‌ها را در دستها جا داده بودند. آنها در خلال چند روز اخیر آن قدر خوب همدیگر را شناخت بودند که می‌توانستند افکار یکدیگر را بخوانند. خلینوف که بیشتر تأثیرپذیر بود و کمتر مستعد باور به خویشتن، تمامی استنتاجی که او و وولف را از پاریس به این نقطه ظاهراً بی‌خطر کشانده بود در ذهن مرور می‌کرد. این یقین برچه‌اساسی بود؟ برپایه دو سه سطر مطلب در یک روزنامه.

«وولف، فکر نمی‌کنی که خودمان را مضحکه کرده‌ایم؟»

وولف پاسخ داد: «ذهن بشری حدود و ثغوری دارد. با این وجود بهتر است همیشه به آن اطمینان داشته باشیم تا شک. گذشته از اینها اگر چیزی پیدا نکنیم و فقط ثابت شود که نقشه شیطانی گارین خیالات واهی ما بوده باید خدا را شکر کنیم به هر حال، وظیفه‌مان را انجام داده‌ایم.»

پیشخدمت برایشان املت و دو لیوان آبجو آورد. صاحب باغچه مردی سرخ‌گونه و فربه پیدا شد.

«صبح بخیر آقایان محترم!» با فس فس سینه‌ای که تنگی نفس داشت، نگران، منتظر تمام شدن صبحانه میهمانان ایستاد. پس از آن دستش را به جانب دره که هنوز آبی می‌زد و از شبنم می‌درخشید، به اهتزاز درآورد. «بیست سال است که اینجا را می‌بینیم. پایان کار نزدیک است، آقایان من همین‌طور است که می‌گویم. من بسیج را دیده‌ام. سربازها در طول آن جاده قدمرو می‌رفتند. آنها ستونهای عالی آلمانی بودند.» انگشت چاق سبابه میزبان چون فنری در حال گشودن بر بالای

پیشانی‌ش کوبیده شد «آنها زیگفریدها* بودند، آنهایی که تاسیت** درباره‌شان نوشت: نیرومندان، بذرافشانان وحشت، با کلاه‌خودهای لبه‌دار. گارسون، دو لیوان آبجو برای آقایان محترم... در ۱۹۱۴ زیگفریدها با قدم‌رو نظامی‌رفتند تا بر دنیا پیروز شوند. فقط سپرها نبودند - آن رسم قدیم آلمانی را به خاطر دارید که سپر جلو دهان می‌گرفتند تا هنگامی که فریاد جنگ برمی‌کشند صدای جنگجویان وحشتناک‌تر شود؟ بله، در پشت آنها، سواره‌نظام را دیدم که بر زینهایشان استوار جا گرفته بودند... چه پیش آمده است، می‌خواهم بدانم؟ آیا فراموش کرده‌ایم که چگونه باید در میدان نبرد مرد؟ من دیدم که دسته‌های نظامی برمی‌گشتند. مردان سواره‌نظام، لعنت بر آنها، هنوز استوار روی زینهایشان نشسته بودند... آلمانها در میدان نبرد کوبیده نشده بودند. آنها در بسترهایشان با شمشیر دریده شده بودند، در کنار اجاقهایشان...»

صاحب باغچه میهمانان را با چشمهای از حدقه درآمده و رانداز کرد و به جانب ویرانه‌ها چرخید. رنگ چهره‌اش سرخ آجری بود. آرام آرام پاکت کارت‌پستالها را از جیبش بیرون کشید و آن را به دستش کوبید.

«شما در شهر بوده‌اید؛ از شما می‌پرسم آیا یک آلمانی دیده‌اید که قدش بیشتر از یک متر و نیم باشد؟ و هنگامی که آن پرولترها از کارخانه‌ها به خانه می‌آیند شنیده‌اید که یکی از آنها جرأت داشته باشد کلمه «دویچ‌لند!»** را با صدای بلند بگوید؟ این پرولترها روی لیوانهای آبجوشان فقط برای سوسیالیسم قدق می‌کنند.»

* زیگفرید، قهرمان افسانه‌ای آلمانی، نجات‌دهنده ملت و خدایان آن. ایدئولوگهای فاشیست از زیگفرید و دیگر قهرمانان حماسی برای تبلیغ استثنایی بودن ملت آلمان و برانگیختن نفرت نسبت به دیگر ملتها استفاده می‌کردند.

** تاسیت (۵۵-۱۱۷) قبل از میلاد - تاریخ‌نگار رومی، شخصیت برجسته ادبیات جهانی.

*** آلمان زمین!

او کارت پستالها را ماهرانه روی میز انداخت. چنانکه مثل بادبزن از هم گشوده شدند. عکسهای اسکلت بودند - اسکلتی با یک آلمانی که کلاه خود لبه‌داری بر سر داشت، و اسکلت همراه با جنگجوی سال ۱۹۱۴، با تمام تجهیزات و مسلح.

صاحب باغچه با غرور و خشم گفت: «قیمت هر کدام بیست و پنج فینگ است یا هر دوجین دو مارک و نیم. ارزانتر نمی‌شود، چاپ خوب پیش از جنگ است، عکسهای رنگی با چشمهایی از جنس قلع - این تأثیری پاک‌نشدنی بر انسان می‌گذارد. فکر می‌کنید آن بورژواهای ترسو یا آن پرولترهای یک متر و نیمی کارت پستالهای مرا می‌خرند؟ پوف... آنها از من می‌خواهند برایشان عکس کارل لیبکخت را کنار اسکلت بیندازم...»

چهره‌اش دوباره بر اثر هجوم خون، قرمز شد و ناگهان زد زیر خنده.

آنها باید منتظر بمانند! گارسون، یک دوجین کارت پستال در پاکت‌های اصل برای آقایان محترم بگذارد... بله، باید زندگی را یک طوری گذرانند... من اختراع ثبت شده‌ام را به شما نشان می‌دهم. هتل به سوی کاخ اسکلت زنجیری آنها را صد تا صدتا می‌فروشد. در اینجا من همگام با زمان زندگی می‌کنم بی‌آنکه از اصول اخلاقی و فکری خود تخطی کنم.»

صاحب باغچه نوی خانه رفت و با شئی کوچکی شبیه به یک قوطی سیگار برگشت اسکلت اجتناب‌ناپذیر بر سر در آن حک شده بود. «می‌خواهید آن را آزمایش کنید؟ به خوبی یک گیرنده معمولی، لامپ‌دار کارم می‌کند.»

سیم‌های هادی و گوشیها را به سرعت مرتب کرد و دو شاخه را در پرز زیر میز فرو کرد. «قیمتش سه مارک و هفتاد و پنج فینگ است، البته بدون گوشیها.» گوشیها را به خلینوف داد: «اگر دلتان بخواهد می‌توانید با برلین، هامبورگ و پاریس تماس بگیرید. من موج گیرنده را

روی کلیسای کلن تنظیم می‌کنم، حالا در آنجا مراسم مذهبی در جریان است، شما صدای ارگ را خواهید شنید. عجب...! آن سویچ را به سمت چپ بچرخانید. موضوع چیست؟ باز هم آن اشتوفر لعنتی روی موج آمد؟ نه؟»

وولف پرسید: «کجا روی موج آمد؟» و روی دستگاه گیرنده خم شد.

«صاحب ورشکسته کارخانه ماشین تحریر، یک دائم الخمر دیوانه. دو سال پیش یک ایستگاه رادیویی در ویلایش راه انداخته. پس از آن همه پولش را از دست داد. اخیراً ایستگاه رادیویی‌اش شروع به کار کرده است.»

خلینوف، که چشمهایش از هیجان می‌درخشیدند، گوشیه‌ها را زمین گذاشت.

«وولف حساب را بده تا برویم.»

چند دقیقه بعد که از شر صاحب پرحرف باغچه خلاص شدند، از دروازه باغچه گذشتند و خلینوف بازوی وولف را با انگشتهایش گرفت و فشرد.

«صدای گارین را شنیدم، مطمئنم خودش بود...»

۶۴

در صبح همان‌روز، یک ساعت پیش از این، آقای اشتوفر، در اتاق نشیمن نیمه تاریکی در ویلایش که در شیب غربی همان تپه قرار داشت، کنار میزی نشسته بود و با هم‌سخنی نامرئی حرف می‌زد. گفتگویی بریده، که مخلوطی بود از حرف و نفرین. بطریها خالی، ته سیگارها و یقه و کراوات آشفته و بی‌نظم روی میز کثیف و آلوده پراکنده بودند. با لباس زیرنشسته بود و سینه‌ش لول‌ول خود را می‌خاراند و به تنها لامپ چلچراغ عظیم آهنی

زل زده بود. در حالی که نهایت سعیش را می کرد که آروغ نزنند مستانه به هر کس که در خیالش نقش می بست با احمقانه ترین عبارات فحش می داد.

ساعت اتاق نشیمن با صدای بم و باوقارش هفت بار نواخت. تقریباً در همین موقع اتومبیلی بیرون خانه توقف کرد. گارین سرحال و بانشاط از نیم صبحگاهی، وارد اتاق نشیمن شد. کلاهی چرمی بر سر گذاشته بود و تبسمی استهزاآمیز بر لب داشت.

«دوباره سراسر شب را می زده ای؟»

اشتوفر چشمهای خونبارش را به سوی او چرخاند. به گارین علاقه مند بود. گارین پول خوبی به او داده بود. ویلا را بدن چک و چانه برای ماههای تابستان اجاره کرده بود. اجاره ویلا به اضافه سردابه شراب، اما به اشتوفر اجازه داده بود هرچه دلش می خواهد از شرابهاری راین، شامپاین فرانسی و لیکور استفاده کند. تنها شیطان می دانست که چطور پول درمی آورد. کارش ظاهراً نوعی تحقیقات نظری بود، اما او همه امریکاییان را لعنت می کرد، آنها دو سال پیش او را خانه خراب کرده بودند. او از حکومت و مردم، که آنها را خوک می نامید، متنفر بود - این نیز به او اعتبار می بخشید.

اشتوفر خرخرکنان پرسید: «تو چه می کردی؟ سراسر شب را عبادت می کردی؟»

گارین خندید و با کف دست به پشت فربه اشتوفر کوبید.
«ما هر کدام به شیوه خودمان عشق می کنیم. راحتی، کسی سراغ مرا نگرفت؟»
«نه.»

«چه بهتر. کلید انبار را به من بدهید.»

گارین در حالی که زنجیر کلید را تاب می داد از اتاق خارج شد و به باغچه رفت و وارد کلاه فرنگی کوچکی با پنجره های شیشه ای شد که زیر یک دکل هوایی قرار داشت. جای جای، در گلکاریهایی به فراموشی

سپرده شده، کوتوله‌های سفالینه ایستاده بودند که از آثار پرندگان ملوث شده بودند. گارین در شیشه‌ای را گشود، وارد شد و پنجره‌ها را چارتاق باز کرد. از قاب پنجره به بیرون خم شد و مدتی همان جا ایستاد و هوای تروتازۀ صبحگاهی را فرو برد. بیست ساعت تمام را در اتومبیل گذرانده و کارهایی که در بانکها و کارخانه‌ها داشت به اتمام رسانده بود. حالا همه چیز برای روز بیست و هشتم آماده بود.

به خاطر نیاورد که چه مدت کنار پنجره ایستاد. کشاله‌ای کرد، سیگاری گیراند، دینام را روشن کرد، تجهیزات بی‌سیم را واریسی و فرستنده را آماده‌ی کار کرد. پس از آن در برابر میکروفون ایستاد بلند و شمرده صحبت کرد:

«زویا، زویا، زویا، زویا... صدای مرا می‌شنوی؟ صدایم را می‌شنوی؟ اوضاع همان‌طور است که تو می‌خواهی. فقط تو باید به شدت بخواهی. من به تو نیاز دارم. بدون تو عمل تهورآمیزم برایم بی‌معناست. در یکی دو روز آینده در ناپل خواهم بود. فردا به تو خواهم گفت که دقیقاً چه موقع. راجع به اوضاع و احوال نگران نباش. اوضاع خوب پیش می‌رود...»

لحظه‌ای سکوت کرد، به سیگارش پک زد و دوباره شروع کرد: «زویا، زویا، زویا...» چشمهایش را بست. دینام به نرمی هممه می‌کرد و امواج نامرئی مغناطیسی آنتن هوایی را یکی پس از دیگری ترک می‌کردند.

اگر یک هنگ کامل آتشبار در آن لحظه از آن نزدیکی می‌گذشت نمی‌توان مطمئن بود که گارین صدای آن را می‌شنید. صدای ریزش سنگها بر شیب تپه‌ی انتهای خیابان را نیز نشنید. در پنج قدمی کلاه فرنگی بوته‌ها از هم باز شدند و پوزه‌ی آبی تپانچه‌ای هم‌تراز چشمهای یک انسان بالا آمد.

رولینگ گوشی را برداشت.

«بله.»

«سمیونف صحبت می‌کند. همین الان یک پیام بی‌سیم روی موجی که از گارین فرستاده، گرفته‌ام. می‌شود آن را برایتان بخوانم؟»
«بله.»

«اوضاع همان‌طور است که تو می‌خواهی. تو فقط باید به شدت بخواهی.» سمیونف ترجمه‌ای ناهموار از روسی به فرانسه می‌کرد. رولینگ بدون یک کلام حرف گوش می‌داد.

«همین؟»

«بله آقا.»

رولینگ شروع کرد به املا کردن: «بنویس. بی‌درنگ فرستنده را روی طول موج ۴۲۱ متر تنظیم کن. فردا ده دقیقه زودتر از زمانی که پیام امروز را گرفتید، این پیام را بفرستید. (زویا... زویا... زویا... بدبختی غیرمنتظره‌ای پیش آمده است. ما باید عمل کنیم. اگر به زندگی دوستان علاقه‌مندید روز جمعه در ناپل پیاده شوید، در هتل اسپلندید اقامت کنید و تا ظهر شنبه منتظر اخبار باشید.) این پیام را مدام تکرار کنید، گوشت با من است؟ مدام و با صدای بلند، و شمرده. تمام.»
رولینگ زنگ زد.

«تیکلینسکی را پیدا کن و فوراً نزد من بفرست.» این جملات را به منشی که دم در اتاقش ظاهر شده بود گفت: «یک راست برو به فرودگاه یک هواپیمای مسافری در بست را بخیر یا اجاره کن - فرقی نمی‌کند کدام - و یک خلبان و مکانیک هم اجیر کن. روز بیست و هشتم باید آماده پرواز باشد.»

وولف و خلینوف بقیه روز را در ک. سپری کردند. آنها خیابانها را ول می‌گشتند و تنبلانه با اهالی شهر گپ می‌زدند، انگار که جهانگرداند. هنگامی که شهر خوابید، وولف و خلینوف راهشان را به سوی تپه‌ها پیش گرفتند. نیمه شب از شیب تپه‌ای که به ویلای اشتوفر می‌رسید بالا رفتند. آنها تصمیم گرفته بودند که اگر به پلیس برخوردند بگویند جهانگردانی هستند که راه را گم کرده‌اند. در صورتی که پلیس آنها را نگه می‌داشت و بازداشتشان چندان دردسری نداشت، تمام مردم شهر تاکید می‌کردند که آنها در شهر بوده‌اند. آنها کمتر از بیست دقیقه پس از شلیک از میان بوته‌ها، هنگامی که پرواز تراشه‌های استخوان را از کاسه سر گارین دیدند، به شهر برگشته بودند.

اینک از روی حصار کوتاه بالا خزیدند، دور فضای باز با احتیاط خزیدند و در پناه بوته‌ها به خانه نزدیک شدند. ایستادند و با شگفتی به یکدیگر نگریستند. همه چیز در خانه و باغچه آرام بود. بعضی از پنجره‌ها روشن بود. در اصلی که به باغچه راه داشت گشوده بود. نوری آرام‌بخش روی پله‌های سنگی و کوتوله‌های در چمن انبوه می‌تابید. بر بالاترین پله هشتی مردی چاق نشسته بود و فلوت می‌زد. کنار او یک بطری پوشیده در حصیر قرار داشت. این همان مردی بود که صبح در گذرگاهی که از باغچه به کلاه‌فرنگی می‌رفت به مجرد شنیدن صدای شلیک گلوله ظاهر شده و به اطراف چرخیده بود و بورتمه‌زنان تلوتلوخوران عقب گرد کرده و به خانه بازگشته بود. اکنون در حالتی شاد بود. گویی هیچ اتفاقی ناگواری پیش نیامده بود.

خلینوف گفت: «باید ته‌وتوی قضیه را دریاوریم.»

وولف من‌من کرد: «نمی‌شود تیرم به خطا رفته باشد.»

به هشتی نزدیک شدند. در نیمه راه گذرگاه خلینوف به

فرمی گفت:

«از اینکه مزاحمتان شدم معذرت می‌خواهم. اینجا سگ هست؟»

اشتوفر فلوتش را زمین گذاشت، دوروبر پله‌ای که نشسته بود چرخید، گردنش را دراز کرد تا دو هیأت مبهم را شناسایی کند. به کندی گفت: «بله، سگهای درنده‌ای اینجا هست.»

خلینوف وضعیت را تشریح کرد:

«ما راهمان را گم کرده‌ایم. می‌خواهیم از ویرانه‌های قلعه دیدن کنیم... می‌شود اینجا کمی نفس تازه کنیم؟»

اشتوفر با خرخری نامعلوم پاسخ داد. وولف و خلینوف به او تعظیم کردند و پایین پله نشستند. هر دو در حالت دفاعی و هیجان‌زده بودند. اشتوفر از بالای پله به آنها نگاه کرد.

شروع کرد به حرف‌زدن: «ضمناً، وقتی پولدار بودم عادت داشتم که سگها را نوی باغچه رها کنم. من از میهمانان ناخوانده نیمه‌شب خوشم نمی‌آید. (خلینوف به سرعت بازوی وولف را فشرد. سکوت کردند.) امریکاییان مرا خانه خراب کردند و باغچه من شده است شارع عام ولگردان گرچه تابلوهایی را در هم جا نصب کرده‌ام که اخطار می‌کنند متخلفین هزار مارک جریمه خواهند شد. اما در آلمان دیگر مردم به قانون و مالکیت احترام نمی‌گذارند. من به مردی که ویلا را اجاره کرده بود گفتم: دور محل را سیم‌خاردار بکش و شب پا اجیر کن. به من گوش نداد و از این بابت باید فقط خودش را سرزنش کند...»

وولف ریگی برداشت و در تاریکی شب پرتاب کرد.

پرسید: «چرا؟ مگر از این میهمانان خوشنیتی سرزده بود؟»

«(خشونت) کلمه مبالغه‌آمیزی است، (مضحک) مناسبتر

است. همین امروز صبح به هر حال منافع اقتصادی من لطمه‌ای نخورده

است و من خودم را وقف اشتغالات خاص خودم خواهم کرد.»

او فلوت را روی لبهایش جا داد و چند نت کرکننده نواخت.

«به هر حال چه ربطی به من دارد، چه اینجا زندگی کند چه برود

کلن به میگساری بپردازد؟ او پول مرا تا فنیگ آخر پرداخته است... در

این خصوص کسی نمی‌تواند او را سرزنش کند. اما آن آقای محترم به

نظر می‌رسید که عصبی باشد. باید در خلال جنگ عادت به تیراندازی با تپانچه پیدا کرده باشد. او باروبندیلش را جمع کرد و - خداحافظ... خب، یک سرخر کم.»

خلینوف ناگهان با صدای بلند پرسید: «بنه کن رفته است؟»
اشتوفر به پا خاست، اما بی‌درنگ دوباره نشست. آنها توانستند گونه‌اش را که نور چراغ اتاق بر آن افتاده بود ببینند که برافروخت، با تبسمی سفیهانه چین برداشت و چرب و چیلی می‌نمود. شکم گنده‌اش به تکان درآمد.

«پس درست بود. او به من هشدار داد که دو تا آقای محترم از عزیمت از من سؤال خواهند کرد. او رفته است، رفته است، آقایان من. اگر باور نمی‌کنید بیایید تو تا اتاقهای او را به شما نشان دهم. اگر دوستان او هستند بیایید تو و مطمئن شوید... این حق شماست، کرایه اتاق پرداخته شده است.»

اشتوفر سعی کرد دوباره بلند شود، اما پاهایش یاری نکردند. چیز بدردبخور دیگری نبود که بخواهند از او بیرون بکشند. وولف و خلینوف به شهر برگشتند. در راه بازگشت حتی یک کلمه میان آنان ردوبدل نشد. روی پلی که برفراز آب تیره معلق بود، آنجا که نور چراغ خیابان ساحی در آب منعکس می‌شد، ناگهان وولف ایستاد، پنجه‌ها را مشت کرد و فریاد کشید:

«عجب ابلیسی! من به چشم خودم دیدم که تراشه‌های استخوان از جمجمه‌اش پرواز کرد...»

کرده بود، با چشمهای دردناکی که در پس عینک دودی پنهان کرده بود، کنار یک فر آجری ایستاده بود و به داستان خلینوف گوش می‌داد. خلینوف نخست روی کاناپه نشسته بود، پس از آن به طرف قاب پنجره رفت و بالاخره شروع به قدم‌زدن در اتاق کوچک پذیرش سفارت شوروی کرد.

او تعریف کرد که گارین و رولینگ را می‌شناسد. داستان او دقیق و موجه بود، اما خود خلینوف غیرمحمتمل بودن آن توده وقایع را تصدیق می‌کرد.

«گیریم که وولف و من اشتباه کرده‌ایم... چه بهتر، ما خیلی خوشحال خواهیم شد که استنتاجهای غلطی کرده‌ایم. پنجاه درصد احتمال بروز یک فاجعه وجود خواهد داشت. ما باید فقط این پنجاه درصد را در نظر بگیریم. در ضمن شما، سفیر، می‌توانید مردم را متقاعد کنید، بر آنها تأثیر بگذارید، چشمهایشان را باز کنید. این قضیه در کل بی‌نهایت جدیست. دستگاه واقعاً وجود دارد. شلگا عملاً آن را لمس کرده است. باید بی‌درنگ اقدام کرد، همین لحظه. ما بیش از بیست و چهار ساعت در اختیار نداریم. فردا شب حادثه اتفاق خواهد افتاد. وولف در ک. مانده است. او تا آنجا که می‌تواند به کارگران، اتحادیه‌های کارگری، اهالی شهر و مقامات کارخانه هشدار می‌دهد. تردید نیست که هیچ کس حرف او را باور نخواهد کرد. واضح است، چون حتی شما...»

سفیر نه صحبتی می‌کرد و نه چشمهایش را بالا می‌آورد.

«در اداره روزنامه محلی آن‌قدر به ما خندیدند که از چشمهایشان اشک آمد. در بهترین حالت ما را دیوانه دانستند...»

خلینوف به موهایش چنگ انداخت - طره موهای شانه‌نشده از میان انگشتهای چرکش بیرون زد چهره‌اش چروک و پوشیده از لکه بود. چشمهایش زل زده بود، گویی به صحنه‌ای هراس‌آور خیره شده بود. سفیر با احتیاط از پس عینکش به او نگریست.

«چرا قبلاً نزد من نیامدید؟»

«ما سند نداشتیم. پیش فرضها، استنتاجات، همه چیز در حول و حوش وهم و تخیل و احمقانه بود... حتی اکنون گاه به گاه تصور می‌کنم که از خواب بیدار خواهم شد و آهی از سر آسودگی خواهم کشید... به شما اطمینان می‌دهم که عظم سرجایش است. وولف و من هشت روز است که لباس از تن در نیاورده‌ایم و در بستر نخواهید بیدار شویم.»

سفیر، پس از سکوتی کوتاه با لحنی جدی شروع کرد به صحبت.

«رفیق خلینوف، من مطمئنم که این یک شوخی فریب‌آمیز نیست. شما احتمالاً قربانی وسوسه ذهنی هستید.» دستش را بلند کرد تا حرکات خلینوف را که از سر سر خوردگی بود، مهار کند «اما شما مرا پنجاه درصد متقاعد کرده‌اید. من هرچه از دستم برآید انجام خواهم داد.»

۶۸

روز بیست‌وهشتم از صبح زود، گروه گروه شهروندان در میدان شهرک. دورهم جمع شده بودند. بعضیها گیج، دیگران هراسان، درباره اعلامیه‌ای که بر دیوارهای خانه‌های کنج میدان با خمیر نان چسبانده شده بودند بحث می‌کردند.

«نه مقامات، نه مسئولین کارخانه، نه اتحادیه‌ها، هیچکدام نخواستند تقاضای یأس‌آمیز ما را بشنوند. امروز ما مطلقاً متقاعد شده‌ایم که کارخانه‌ها، شهر و همه جمعیت شهر در تهدید انهدام و نابودی‌اند. ما تلاش کردیم مانع از این اقدام شویم، اما نتوانستیم اراذل جیره‌خوار بانکداران امریکایی را دستگیر کنیم. خودتان را نجات دهید، شهر را ترک کرده، به صحرا بروید. به خاطر زندگی، به خاطر فرزندان، به خاطر خدا، حرف ما را باور کنید.»

پلیس که حدس می‌زد چه کسی اعلامیه را نوشته و به جستجوی وولف افتاد. اما وولف رفته بود. به هنگام ظهر مقامات شهر اعلانی منتشر ساختند و به مردم هشدار دادند که تحت هیچ شرایطی نباید شهر را ترک و ایجاد آشوب کنند، زیرا ظاهراً یک دست راهزن قصد دارند آن شب خانه‌های خالی مانده را غارت کنند.

«شهروندان ک. ! شما مورد تمسخر فریب آمیزی قرار گرفته‌اید. از خود عقل سلیم نشان دهید. امروز تبه کاران دستگیر و بازداشت خواهند شد و طبق قانون با آنان رفتار خواهد شد.»

مقامات درست به هدف زدند: توضیح آنان بی‌نهایت ساده بود و شهروندان را خاطر جمع کرد، آنها حتی به خودشان خندیدند. «چه کلک جالبی، سراسر شب را به غارت مغازه‌ها و خانه‌ها می‌گذرانند. و ما مضحکه مملکت می‌شدیم در حالی که آنجا توی صحرا سراسر شب از ترس می‌لرزیدیم.»

شامگاه همچون هزاران شامگاه دیگر فرا رسید، با برافروختگی خورشید غروبش که در پنجره خانه‌ها منعکس می‌شد. پرندگان میان لانه‌هایشان در شاخه‌های درختان آرام می‌گرفتند. قورباغه‌ها در کناره‌های خیس رودخانه قورقور می‌کردند. ساعت دیواری روی کلیسای آجرقرمز هشت ضربه نواخت. جوی روشنایی با آرامش و صفا از پنجره‌ها به سوی بارهایی جاری می‌شد که در آنجا میهمانان طبق سنت سبیل‌هایشان را در آبجو کف کرده خیس می‌کردند. حتی مالک باغچه به سوی کاخ اسکلت زنجیری نیز خاطر جمع شده بود. او در ایوان مؤسسه متروک خود به بالا و پایین قدم می‌زد، مدتی به دولت، سوسیالیست‌ها و یهودیان فحش داد و بعد دستور داد پشت دریا را بیندازند و سراغ دوچرخه‌اش رفت تا به دیدار دوست دخترش به شهر برود.

در همین زمان بود که اتومبیل، بدون چراغ و تقریباً بی‌صدا، به سرعت در طول جاده‌ای نوساز، در شیب غربی تپه در حرکت بود. خورشید غروب کرده بود، اما ستارگان هنوز نمی‌درخشیدند و نور آبی‌فام

و سردی از پس تپه‌ها، آنجا که ماه در کار برخاستن بود، می‌تراوید. روی دشت. روشنائی‌هایی اینجا و آنجا شعله می‌کشید. فقط در کارخانه‌ها زندگی به‌طور معمول جریان داشت.

وولف و خلینوف بر لبه پرتگاه که پوشیده در ویرانه‌های قلعه بود. نشسته بودند. آنها بار دیگر سوراخ سنبه‌های خرابه‌ها را واریسی کرده بودند، از تمام برجها بالا رفته بودند، اما کوچکترین نشانی از تدارکات گارین نیافته بودند. در یک لحظه اندیشیدند که صدای اتومبیلی را در دوردست شنیده‌اند. بگوش شدند و به تاریکی زل زدند. غروبی بود آرام، یادآور آرامش باستانی زمین. گه‌گاه جریانی از هوا عطر نمور گلها را از پایین دره با خود می‌آورد.

خلینوف گفت: «به نقشه نگاه کردم. اگر ما از شیب غربی تپه پایین برویم به یک ایستگاه فرعی راه آهن می‌رسیم که قطار پست در پنج و سی دقیقه آنجا توقف می‌کند. تصور نمی‌کنم پلیس آنجا را زیر نظر بگیرد.»

وولف جواب داد: «پایان کار احمقانه و مضحک است. وضعیت قائم انسان پس از آنکه زمانهای طولانی روی چهار دست و پا راه رفته بعید است که وضعیتی خیلی جدید باشد. اما او هنوز زیر میلیونها سال بی‌حرکتی و سکون ناشی از فقدان فکر روشن قامت خم کرده است. توده انسانی که توسط آرمانی و اندیشه‌ای بزرگ هدایت نگردد چیز مخوفی خواهد بود. مردم را نباید بدون راهبران رها کرد. اصرارشان به بازگشت روی چهار دست و پا خیلی قوی است.»

«چرا این قدر نسبت به مردم خشمگینی وولف؟»

وولف گفت: «خسته‌ام» و روی توده‌ای سنگ نشست، در حالی که چانه نیرومندش را بر پنجه‌های مشت کرده‌اش می‌خواباند. «حتی فکرش را می‌کردی که در روز بیست و هشتم مثل یک جفت دزد و اوباش دنبال شویم؟ ای کاش نگاههایی که میان نمایندگان مقامات وقتی من روی حرفم پافشاری می‌کردم ردوبدل شد می‌دید. چقدر احمق بودم

من! حق با آنهاست، و بدبختی هم همین است. مردم هرگز خطری را که تهدیدشان می‌کند نمی‌فهمند.»

«وولف اگر به خاطر تیراندازی تو نبود...»

«به جهنم!... اگر تیرم به خطا نرفته بود! با کمال میل ده سال

حبس با اعمال شاقه را به تن می‌خریدم تا به این ابلهان نشان دهم...»

صدای وولف توی خرابه‌ها انعکاس گنگی پیدا می‌کرد. در سی قدمی آنها گارین در طول سایه دیواری نیمه خراب روی سینه می‌خزید، مثل شکارچی که شکارش را تعقیب می‌کند. او طرح هیکل آنان را که بر لبه پرتگاه نشسته بودند به وضوح می‌دید و می‌توانست کلمه به کلمه حرفهایشان را بشنود. او فضای بازی را که میان انتهای دیوار و برج بود، سینه‌خیز طی کرد. در نقطه‌ای که پایه برج به غار گنبدی که اسکلت در آن نشسته بود وصل می‌شد، یک تکه ستون سنگ ماسه‌ای یله شده بود. گارین پشت آن قوز کرد. صدای ریزش سنگها و سایش آهن وولف را سرپا خیزاند.

«صدا را شنیدی؟»

خلینوف به توده سنگهایی که گارین در پس آنها توی زمین ناپدید شد، نگاه کرد. آنها به سوی آن دویدند و پس از آن دورتادور برج را قدم به قدم گشتند.

وولف گفت: «اینجا روباه‌ها هستند.»

«نه، احتمالاً آواز یک شاهنگ است.»

«بیا از اینجا برویم. تو و من داریم دچار مالیخولیا می‌شویم.»

هنگامی که به گذرگاه شیب‌داری که از ویرانه‌ها به جاده اصلی

منتهی می‌شد رسیدند صدای دوم را هم شنیدند، صدایی بود مثل صدای افتادن و غلتیدن چیزی روی زمین تمام هیکل وولف به لرزه افتاد. در حالی که نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند مدتی طولانی گوش ایستادند. به نظر می‌رسید که سکوت در گوش‌هایشان طنین می‌افکند. «ویپ، ویپ، ویپ» پشه‌خورای ناپیدا همان‌طور که از بالای سرشان

می‌گذشت فریاد می‌زد.

«برویم.»

«بله، ماندن اینجا احمقانه است.»

در این هنگام آنها مطمئن و بی‌آنکه به عقب نگاه کنند از گذرگاه پایین رفتند. این حرکت زندگی یکی از آنان را نجات داد.

۶۹

هنگامی که وولف گفته بود تراشه‌های جمجمه گارین را دیده است که پرواز کرده‌اند کاملاً بیراه نگفته بود. وقتی گارین خم شده بود تا در خلال مکشش در برابر میکروفن سیگار را که دود می‌کرد از روی میز بردارد، گوشی کاژوچویی که به گوش فشرده بود تا از کم و کیف صدای خودش آگاه باشد، ناگهان خرد شده و پراز کرد. در همین هنگام تق تق شلیک یک تپانچه را شنید و ضربه‌ای را پایین سمت چپ جمجمه خود احساس کرد. روی پهلوی افتاد، روی صورت چرخید و بی‌حرکت ماند. صدای جیغ اشتوفر و پس از آن صدای قدمهایی را شنید که می‌دویدند.

هنگامی که دو ساعت بعد از واقعه با اتومبیلش آنجا را به قصد کلن ترک می‌کرد برای حل این مسئله بر مغزش فشار می‌آورد «کار کی بود، رولینگ یا شلگا؟» فقط هنگامی که گفتگوی آن دو مرد را در لبه پرتگاه شنید جواب خود را دریافت کرد. مردک باهوش، شلگا. هنوز هم دارد در بازی کلک می‌زند.

قطعه سنگ ماسه‌ایی که حفره‌ای نم کشیده را پنهان می‌کرد به کناری هل داد، پرید پایین، به زیرزمین، و در نور یک لامپ برقی از پلکان شکسته و ساییده به جانب «جعبه سنگی»، سلول انفرادی که در

ضمخامت دیوار برج نرماندی تراشیده شده بود. بالا رفت. این جعبه سلولی بود بدون پنجره و به مساحت دو قدم و نیم، با بقایای حلقه‌ها و زنجیرهای مفرغی دیوارش که با ساروج محکم شده بود. در یک طرف سلول روی چوب‌بستی سردستی دستگاه گارین قرار داشت چهار پیت دینامیت زیر دستگاه گذاشته شده بود در برابر دهانه دستگاه سوراخی در دیوار کنده شده و به وسیله استخوانهای اسکلت زنجیری پنهان مانده بود.

گارین چراغ دستی را خاموش کرد، پوزه دستگاه را به کناری هل داد، بازویش را توی سوراخ دیوار فرو برد و استخوانها را از جلو روزنه به کنار زد. کله اسکلت افتاد پایین و روی زمین قل خورد. از روزنه بی‌مانع، چراغهای کارخانه‌ها دیده می‌شد. دید گارین بسیار تیز بود و او توانست حتی هیكلهای کوچک آدمها را که بین ساختمانها در حال حرکت بودند تشخیص دهد. از سر تا پا به لرزه افتاد. دندانهایش کلید شد. هرگز به خیالش نرسیده بود که وقت عمل، کار چنین دشوار باشد. بار دیگر دهانه دستگاه را با مجرای روزنه میزان کرد. درپوش پشت دستگاه را باز کرد و هرمهای آتش‌فشان را واریسی کرد. همه چیز از یک هفته پیش آماده شده بود. ماشین دوم و مدل قدیمی سالم توی اتومبیل در پایین تپه قرار داشت.

درپوش را بست و دست را روی دسته آهن‌ریای دائمی (ماگنت) گذاشت که به‌طور اتوماتیک هرمهای درون ماشین را شعله‌ور می‌کرد. همچنان می‌لرزید این لرزه نه از سر عذاب وجدان بود (مگر پس از جنگ جهانی وجدانی باقی مانده بود؟)، و نه از سر ترس (او به غایت بی‌کله بود) و نه ترحم به محکومین به فنا (آنها خیلی دور بودند) نه، اینها نبود که حرارت بدن او را بالا برده و به نوبت رعشه بر تن او می‌افکند. با وضوحی هراس‌انگیز درمی‌یافت که تنها با یک چرخش آن دسته، او مبدل به دشمن نوع بشر می‌شود. این، صرفاً یک احساس ناب زیبایی‌شناسانه بود در لحظه‌ای خطر.

حتی دست را از روی آهن‌ریای دائمی برداشت تا سیگاری از

جیب بیرون بکشد، اما مغز به هیجان آمده‌اش مانع این حرکت شد: «چرا درنگ می‌کنی؟ چرا وقت را تلف می‌کنی و لحظه‌ها را به بطلالت می‌گذرانی، این دیوانگی‌ست...»

گارین، دسته را چرخاند. شعله‌ها برافروختند و درون ماشین را لیسیدند. به کندی شروع کرد به میزان کردن پیچ میکرومتر:

۷۰

خلینوف اولین کسی بود که به لکه‌ی غریبی از نور در آسمان اشاره کرد. او به نرمی گفت: «یکی دیگر.» آنها در میانه راهی که از فراز پرتگاه به پایین می‌رفت در جا ایستادند و سرها را بالا بردند تا آسمان را بنگرند. پایین‌تر از لکه‌ی اولی گوهی دوم آتش درست بر فراز درختان، در حالی که مثل موشکی در حال فرود جرقه می‌پراند، سقوط کرد.

وولف پیچ‌پیچ کرد: «پرنده‌گان هستند که می‌سوزند. نگاه کن.» از پهنه‌ی قسمت روشن آسمان، بر فراز جنگل، پرنده‌ای به کندی پرواز می‌کرد. ظاهراً پشه‌خواری بود که «ویپ، ویپ، ویپ» خود را سر داده بود. پرنده شعله‌ور شد، چرخید و سقوط کرد.

«آنها به یک سیم برخوردند.»

«کدام سیم؟»

«نمی‌توانی آن را ببینی وولف؟»

خلینوف به نخ نازک و ملتهبی که همچون سوزن راستی بود که از فراز ویرانه‌های قصر به سوی کارخانه‌های شرکت آنیلین می‌جهید اشاره کرد.

گذرگاه. این خط نور را برگهایی که شعله‌ور می‌شدند و لاشه پرنده‌گانی که می‌سوختند مشخص می‌ساخت. اکنون چون نور

می‌درخشیدند و رشته طویلی از آن در برابر دیوار تیره کاجها متوقف مانده بود.

وولف فریاد برآورد: «دارد فرو می‌رود...» و حرفش ناتمام ماند. هر دو آنها دریافتند که آن نخ چیست. آنها در جای خود میخکوب شده و فقط مسیر اشعه را دنبال می‌کردند. اولین ضربه به دودکش کارخانه خورد، دودکش از جا جنبید، از وسط شکست و فرو ریخت. فاصله آن قدر بود که نتوانستند صدای سقوط را بشنوند.

تقریباً بی‌درنگ، در جانب چپ دودکش ابری از بخار بر فراز بام یک ساختمان بلند ظاهر شد، به سرخی گرایید و با دود سیاه درآمیخت. در جانب چپ، ساختمانی پنج طبقه هنوز برجا بود. ناگهان چراغهایش خاموش شد. زیگزاگی آتشین از سر تا ته نمای ساختمان را درنوردید. پس از آن بار دیگر و بار دیگر...

خلینوف همچون خرگوشی زخمی فریاد کشید. ساختمان انگار جمع شد و فرو ریخت. در ابری ازدود سیاه.

پس از این واقعه بود که خلینوف و وولف به بالای تپه توی ویرانه‌های قصر جست زدند. آنها پیچهای جاده پیچان را میان بر زدند و مستقیماً به بالای تپه صعود کردند، در حالی که بوته‌های فندق و شاخ و برگهای پای درختان را از هم جدا می‌کردند و از میان آنها می‌گذشتند و گاه به زمین می‌خوردند و به پایین می‌لغزیدند. می‌غریدند و دشنام می‌دادند، یکی به روسی و دیگری به آلمانی. پس از آن غرش بمی به گوششان رسید گویی زمین زیر پایشان آهی عمیق از دل برآورد.

برگشتند تا پشتشان را نگاه کنند. از نقطه‌ای که در آن پناه گرفته بودند تمام گروه ساختمانهای کارخانه را توانستند ببینند که در دهها جریب گسترده بودند. نیمی از آنان مثل خانه‌های مقوایی مشتعل شده بودند. آن پایین پایین، در حومه‌های شهرک، قارچی از دود زرد خاکسترگون به هوا برخاست. اشعه هیپربولوئید جنون‌آسا در میان آن ویرانه‌ها به دنبال مهمترین نقطه می‌گشت: توده ذخیره مواد منفجره نیمه

تمام. نیمی از آسمان بر اثر تابش روشنایی درخشیدن گرفت. ابرهای دود و بارش عظیم جرقه‌های زرد، قهوه‌گون و نقره‌ای روشن از ارتفاع تپه‌ها بالاتر جهید.

وولف فریاد کشید: «خیلی دیر جنبیدیم!»

آنها توانستند تودهٔ جاننداری را ببینند که از شهر به درون نوارهای همچون گچ سفید جاده‌ها سرریز کردند. رودخانه، درخشان و روشن از آتش‌بازی، پوشیده از نقطه‌های سیاه بود. مردم به دشتها هجوم بردند، جمعیت جای امنی می‌جست.

وولف فریاد کشید: «چه دیر، چه دیر!» و کف و خون از چانه‌اش به زمین ریخت.

برای جمعیت نیز خیلی دیر بود تا بگریزد. علفزار میان شهر و کارخانه‌ها که ردیف ردیف خانه‌های کوچک با بامهای سفالی در آن قرار داشتند ناگهان موج آسا درهم ریخت. چشم تاکنون چیزی این چنین ندیده بود. از میان شکافهای زمین زبانه‌های جرار آتش فوران می‌زد. در همین لحظه ستونی از آتش سپیدفام کورکننده و گازی لهیب‌وار، با درخشش و فروزشی که تاکنون هیچ بشری ندیده بود، از زبانه‌های شعله‌ها برخاست. گفתי آسمان بر فراز تمامی دشت کنده شد، به بالا جهید و سراسر حجم فضا از روشنایی سبز آمیخته به سرخ آکنده شد. حالت کسوف پدید آمده بود و هر شاخه درختی، تودهٔ علفی، هر سنگی و دو مرد از حیرت سنگ شده، به وضوح نمایان شدند.

پس از آن صدای انفجار آمد. زمین با غرشی که پردهٔ دل را می‌درید، دوپاره شد. تپه‌ها لرزیدند. گرم بادی درختان را به تکان درآورد و آنها را تا روی زمین خماند. سنگها و پاره‌های مشتعل در فضا به پرواز درآمدند. ابرهایی از دود سراسر دشت را پوشاند.

تاریکی غلیظتر می‌شد که صدای دومین انفجار آمد، انفجاری هرچه وحشت‌زاتر از پیش. فضای دودآلود در روشنایی کدر، قرمز آمیخته به قهوه‌تی و چرکین غوطه خورد.

انفجار، خلینوف و وولف را از جا کند و همراه سنگها و شاخه‌های درختان به دامنه تپه درغلطانند.

۷۱

«ناخدا جانسن، می‌خواهم به ساحل بروم.»

«چشم خانم.»

«می‌خواهم تو هم همراهم بیایی.»

جانسن از فرط لذت برافروخت. دقیقه‌ای بعد قایقی جلا داده به سبکی در کنار آریزونا در آب روشن دریا فرود آمد. سه جاشوی آفتاب سوخته از طنابهای کشتی پایین لغزیدند و در جای پاروکشها قرار گرفتند، پاروها را در قلاب جا پارویی لغزانند و منتظر ماندند.

جانسن کنار پل موقت منتظر ماند. زویا عجله‌ای نداشت - او با حالی آشفته و گیج ایستاده بود و به ناپل که بر زمینی بلند، از دریا سر برآورده بود و در مهی داغ سراب‌وار می‌جنبید می‌نگریست. به دیوارهای اخراپی‌فام و برجهای قلعه باستانی و به قله وزو که تنبلانه دود می‌کرد. حتی نرمه نسیمی هم نمی‌وزید و سطح دریا به صافی جام آینه بود.

انبوهی قایق تنبلانه بر سینه خلیج حرکت می‌کردند. در یکی از آنها پیرمردی ایستاده بود و با تک پارویی بر پاشنه قایق پارو می‌کشید - درست مثل طراحیهای میکلا آنژ. ریش خاکستریش روی ردای پاره، وصله‌دار و تیره‌رنگش افتاده بود. جعبه‌های ژولیده موها تاجی بر سرش ساخته بود. کیسه‌ای کرباسی بر شانه و سینه‌اش حمایل شده بود.

این شخص په‌پو بود، گدایی با معروفیت جهانی.

او با قایق خود به جستجوی صدقه پارو می‌کشید. زویا روز پیش از بالای کشتی تفریحی صد دلار برایش پرتاب کرده بود. امروز هم

دوباره به جانب آریزونا پارو می کشید. پهبو آخرین رمانتیک ایتالیای کهن بود که محبوب خدایان و الاهیهای نه گانه بود. دوران رمانتیسیسم به طور برگشت ناپذیری سپری شده بود. امروزه دیگر هنگامی که او با چشمهای سرشار از شادی آن صخره های کهن را نظاره می کند کسی نمی گیرد. آن نقاشانی که سکه ای طلا می دادند تا امتیاز نقاشی کردن پهبو در میان ویرانه های خانه سیسیلیوس ژو کوندوس در پمپئی را به دست آورند، در صحنه های جنگ داشتند می پوسیدند، دنیا رو به ادبار داشت.

پهبو که پارو را به کندی و مداوم می کشید، به سمت آریزونا که بدنه اش از انعکاس آب سبز فام شده بود، لغزید و پهلوی گرفت. او چهره پرچین و چروکش را همراه با ابروان پرپشتش که شکوه یک حجاری را داشت بالا گرفت و دست دراز کرد. خدایی بود که فدیة می طلبید. زویا روی نرده خم شد و به ایتالیایی با او صحبت کرد.

«پهبو حدس بزن، تاق یا جفت؟»

«جفت، سرکار خانم.»

زویا یک بسته اسکناس نو در قایق او پرتاب کرد.

پهبو در جواب، تشکری در خور شاهان کرد: «سپاس، بانوی

شکوه مند.»

دیگر چیزی نمانده بود که در انتظار آن بماند. زویا از پهبو برای برطرف کردن تردیدهایش استفاده کرد: اگر پیرمرد با قایقش آمد و «جفت» را حدس زد، اوضاع به خیر می گذرد.

با این وجود از هشداری زجر می کشید: «گیریم نیروی مسلح پلیس در اسپلند منتظر او باشد آن وقت چه خواهد شد؟ آن آوای ناگزیر کننده و تهدید آمیز هنوز در گوشه های طنین داشت: «اگر برای زندگی دوست ارزشی قائلی...» او هیچ راه دیگری جز رفتن نداشت.

زویا رفت پایین و در قایق نشست. جانسن در کنار سکان قرار گرفت. پاروها در آب می درخشیدند و پیش روی آنها خانه های بارانداز سانتالوجیا ازدحام کرده بودند، با پلکانهای بیرون از خانه و ژنده های

شسته شده بر طنابها. خیابانهای باریک با پله‌هایی بر دامنه تپه می‌خزیدند، کودکان نیمه عریان، زنان ایستاده بر درگاه خانه‌ها، بزهای زنگاری، بساطهای صدف‌فروشی لب آب و تورهای ماهیگیری که بر روی موج‌شکن خارایی برای خشک‌شدن پهن شده بودند.

قایق هنوز کنار ستونهای سبز پله‌های لنگرگاه پهلوی نگرفته بود که انبوه ژنده‌پوشان از پله‌ها به پایین هجوم آوردند تا از آن استقبال کنند. - فروشندگان مرجان و گل‌سینه و دلان هتل. درشکه‌چیهایی کالسکه دو اسبه شلاقهایشان را به صدا درآوردند، پسرچه‌های نیمه عریان جلو پایشان پشتک زدند و هابهوی کنان سکه‌ای از خارجی زیبا طلب می‌کردند. زویا گفت: «اسپلندید» و همراه جانسن سوار یک کالسکه شد.

۷۲

زویا در هتل پرسید: «آیا پیغامی برای خانم لامول رسیده است یا خیر. به او یک پیام رادیو تلفنی بدون امضا دادند: «تا غروب شنبه منتظر بمان.»» زویا شانه‌ها را بالا انداخت، سفارش اتاق داد و همراه جانسن از هتل خارج شد تا شهر را تماشا کند.

آنها از مغازه‌ای به مغازه دیگری رفتند. زویا هر آنچه توسط فروشندگان وراج به او پیشنهاد می‌شد می‌خرید. بالاخره از خرید خسته شد.

گفت: «بیا برویم به پمپنی.» آنها به جانب وزو راندند و مدتی طولانی در خیابانهای شهر باستانی که از میان خاکسترهای آتشفشان حفاری شده و سر در آورده بود ول گشتند.

زویا با نوک چترش مارمولکهای سبز را که بر آستانه خانه‌هایی که از دو هزار سال پیش متروک مانده بودند، فراری می‌داد.

گفت: «دلم گرفت. بیا برگردیم. من آنچه را که بوده دوست ندارم. من باز پس برگرداندن گذشته را دوست ندارم.»

آنها در رستورانی کنار دریا غذا خوردند. در حین صرف غذاها زویا بازوی عریان و زیبای خود را دور شانه‌های جانسن انداخت و با او رقصید، چشمها نیم بسته، چهره بی‌حالت. مردها با ولع به او زل زده بودند. رقص اشتها را تیز کرد و تشنگی آورد.

رستوران را که ترک کردند جانسن پرسید:

«دلت می‌خواهد امشب کجا باشیم، روی عرشه کشتی یا هتل؟»
زویا نگاه سریع و عجیبی به او انداخت، سر را بی‌درنگ برگرداند و پاسخی نداد. به محض اینکه وارد هتل شدند زویا به بازوی خاریبی جانسن تکیه داد. دختروار کلید اتاق را که به زویا می‌داد چهره گرفته‌اش به تبسمی باز شد. زویا بی‌درنگ گوش به زنگ شد.

«خبری هست؟»

«به هیچ وجه سرکار خانم.»

زویا به جانسن گفت:

«به اتاق سیگار کشی برو، یک سیگار دود کن، و اگر از وراجی من ذله نشوی - زنگ خواهم زد.»

و با گامهای سبک از پلکان مفروش به قالی قرمز بالا رفت. جانسن پایین ماند. در پاگرد به جانب او چرخید و تبسمی کم‌رنگ بر لب راند. جانسن به اتاق سیگار کشی رفت و کنار تلفن نشست. چنانکه زویا فرمان داده بود سیگاری گیراند. در حالی که به پشتی صندلی تکیه می‌داد چهره زویا را در خاطر مرور کرد.

با وجود این، تلفن زنگ نزد. جانسن چشمهایش را بست چنانکه آن وسیله لعنتی را نبیند. وای که او چگونه توانسته بود به خود اجازه دهد که مثل پسر بچه ابلهی عاشق شود... کسی پشت سر او ایستاد. جانسن برجست و سرپا ایستاد. رولینگ در برابر او بود. خون به مغز کاپیتان دوید و چهره‌اش برافروخت.

رولینگ غارغار کنان گفت: «کاپیتان جانسن برای مراقبتی که از مادام لامول کرده‌ای متشکرم. او دیگر نیازی به خدمت شما ندارد. پیشنهاد می‌کنم که به سر وظایف معمولتان برگردید.»

جانسن زیر لب من من کنان گفت: «یا یا یا، آقا»

رولینگ در خلال ماه پیش تغییر بسیار کرده بود - چهره‌اش تیره‌تر شده و چشمهایش گود نشسته بود، ریش سیاه او که سرخی می‌زد سیخ سیخی شده و روی گونه‌هایش پراکنده بود. کت گرمی پوشیده بود که جیبهای بغلش از اسکناس و دسته چک باد کرده بود... «یک ضربه چپ درست به گیجگاهش، یک هوک راست درست به فکش، و نفس این خوک برای همیشه بند خواهد آمد...» مشت‌های آهنین کاپیتان جانسن از شدت غیظ فشرده شده بود، یک نگاه زویا، اگر در آن لحظه آنجا بود، کافی بود تا چیزی جز یک کیسه استخوان از رولینگ به جا نماند.

رولینگ با صدایی آمرانه و سخت ترشرو گفت: «یک ساعت دیگر در آریزونا خواهم بود.»

جانسن کلاهش را از روی میز برداشت آن را تا ابرو به سر کشید و بیرون رفت. بارانداز را به سرعت طی کرد و توی قایق پرید: «پارو بکشید مادر قحبه‌ها.» از نردبام کشتی به عرشه بالا رفت، به سر معاونش فریاد کشید، خودش را توی کابین حبس کرد «عرشه شده خوکدانی!» و بی آنکه کلاه از سر بردارد روی تخت‌خواب کابین تلپ شد. آرام غرولند می‌کرد.

درست یک ساعت بعد صدای نگهبان و صدای ضعیف پاسخی را از دریا شنید. نردبام کشتی غرغر کرد. معاون با صدایی رسا و سرخوش فرمان را فریاد زد: «همه جاشوها روی عرشه!»

صاحب کشتی وارد شد. او باقی مانده عزت نفسش را تنها با پذیراشدن رولینگ، انگار که هیچ اتفاقی در ساحل نیفتاده است، می‌توانست نجات بخشد. جانسن با وقار و آرامش روی پل کشتی رفت.

رولینگ به روی پل رفت، گزارش جانسن را درباره وضع عالی کشتی شنید و با او دست داد. تشریفات رسمی پابن یافت. رولینگ سیگاری گیراند - در لباس تیره و گرمش که به شکوه آریزونا و آسمان ناپل فخر می فروخت، کوچک و نامتناسب جلوه می کرد.

نیمه شب فرا رسیده بود، ستارگان میان تیرکها، طنابها و شراعهای کشتی چشمک می زدند. روشناییهای شهر و نور چراغهای کشتیهایی که در خور لنگر انداخته بودند بر آب دریا که به سیاهی مرم سیاه بود، باز می تابید جیغ سوت یک قایق یدک کش برخاست و محر شد.

به نظر می رسید رولینگ تماماً مجذوب سیگارش شده است - به آن پک می زد و ابرهایی از دورا به جانب کاپیتان می فرستاد. جانسن با حالتی رسمی در برابر او ایستاده بود، خبردار:

رولینگ گفت: «مادام لامول دلش خواست در ساحل بماند.» دست چپش را به لبها برد و پوست پشت آن را مکید.

«من تا صبح در کشتی خواهم ماند، شاید فردا را هم بمانم... برای اینکه حضور من در کشتی سوء تعبیر نشود... (دستی را که پوست پشت آن را مکیده بود بالا آورد و در روشنایی که از باز کابین بیرون می زد واریسی کرد.) همان طور که گفتم برای اینکه سوء تعبیر نشود... (جانسن به دست او نگریست و جای خراش ناخن را روی آن دید.) و برای ارضاء کنجکاوی شما باید این را بگویم که من منتظر شخصی هستم که از این کشتی دیدار خواهد کرد، اما او انتظار ندارد که مرا اینجا ببیند. او ممکن است هر لحظه پیدایش بشود. فرمان بدهید هنگامی که او به کشتی وارد شد بی درنگ مرا مطلع کنند. شب بخیر.»

سر جانسن داغ شده بود. به سختی می کوشید تا از آنچه اتفاق افتاده بود سر در بیاورد. مادام لامول در ساحل مانده بود. چرا؟ بولهوسی؟ یا منتظر او بود؟ نه - اما خراشهای تازه بر دست رولینگ... چه پیش آمده بود؟ نکند اکنون در بستر، با گلوی بریده شده افتاده

باشد؟ یا در یک گونی در قعر خلیج؟ روشهای میلیاردرها به ندرت با هم تفاوت دارد.

سرشام جانسن در سالن غذاخوری یک لیوان ویسکی خالص خواست تا مغزش را سبک و روشن کند. معاون آخرین خبر هیجان‌انگیز روزنامه را نقل می‌کرد - انفجار مهیب در کارخانجات شرکت آنیلین که تقریباً یک حومه شهر را ویران کرده و موجب مرگ بیش از دو هزار نفر شده است.

معاون گفت: «ارباب ما حسابی شانس آورده است. ویرانی دم و دستگاه شرکت آنیلین آن قدر سود نصیب او می‌کند که تمام آلمان و مغلقاتش، هوهنزولرنها^۱ و سوسیال دمکراتها را روی هم می‌تواند بخرد. به سلامتی ارباب می‌نوشم.»

جانسن روزنامه‌ها را همراه خود به کابین برد. با دقت زیادی شرح انفجار و توضیحات مختلف دیگر را درباره علت آن را خواند، هر یک از دیگری غیرمحتملتر بودند. نام رولینگ جای جای ستونهای روزنامه را اشغال کرده بود. در صفحه‌های مخصوص مد گفته می‌شد که فصل آینده گونه‌های ریش‌دار مد خواهد شد و کلاههای بلند کاسه‌دار به جای کلاههای نرم نمدی. اکسلیسور روی جلد عکسی از کشتی آریزونا چاپ کرد. و عکس سر زیبای مادام لامول را در یک کادر بیضی در گوشه آن انداخته بود. جانسن به محض اینکه عکس مادام لامول را دید حضور ذهنش را از دست داد. زنگ خطر، با حدتی بیشتر در ذهنش به صدا درآمد.

ساعت دو بامداد از کابینش بیرون زد و رولینگ را دید که روی مبل عرشه بالایی نشسته است. جانسن به کابین برگشت. لباس از تن بیرون آورد، لباس نازک یک دستی از عالیت‌ترین نوع پشم به تن عریان کشید و کلاه، کفشها و کیف بغلی را در کیسه‌ای لاستیکی پیچید. شش ضربه نواخته شد - ساعت سه. رولینگ هنوز در مبلش فرو رفته بود. در ساعت چهار نیز او هنوز توی مبلش نشسته بود، اما شبح هیکل او - با

۱. خانواده سلطنتی آلمان از ۱۷۰۱ تا ۱۹۱۸ - م.

سر فرورفته میان شانه‌ها - تکانی نمی خورد، خواب بود. جانسن بی صدا از زنجیر لنگر به پایین، توی آب، لغزیده بود و می خواست به جانب خلیج شنا کند.

۷۳

«زویا خانم، بی جهت به خودت زحمت نده، سیمهای تلفن و زنگ قطع شده‌اند.»

زویا بار دیگر روی لبه تخت‌خوابش نشست. نیشخندی از خشم لبهایش را کج کرد. استاس نیکلینسکی توی صندلی دسته‌داری وسط اتاق لمیده بود. سبیل‌هایش را تاب می داد و کفش‌هایش را که چرم براق داشت با نگاه واریسی می کرد. جرأت نمی کرد سیگار دود کند، زیرا زویا او را اکیداً از این کار منع کرده بود و رولینگ دستورات بی چون و چرایبی داده بود که باید با او مؤدبانه رفتار کند.

ساعت حدود پنج صبح بود. تمام کوششهای زویا برای رهایی خود یا فریب وی به نتیجه نرسید.

«برای من فرقی نمی کند، هرطور شده پلیس را خبر خواهم کرد.»

«کارکنان هتل خریده شده‌اند، پول زیادی بهشان پرداخت شده.»

«وقتی که بیشتر مردم توی خیابان باشند شیشه یک پنجره را می شکم و هوار می کشم.»

«فکر این کار را هم کرده‌اند. یک پزشک را اجیر کرده‌اند تا جوازی بنویسد که طبق آن تو دچار حمله‌های عصبی هستی. هیچکس به تو کمک نخواهد کرد و هیچکس حرفت را باور نمی کند. سرجایت

بنشین و آرام بگیر.»

زویا بند انگشتهایش را شکست و به روسی گفت:

«تو خوکی، رجاله‌ای، دهاتی هستی.»

تیکلینسکی شروع کرد به هارت و پورت کردن و سیل‌هایش سیخ شدند. با وجود این به او دستور داده شده بود که از دهن به دهن گذاشتن با او خودداری کند.

تیکلینسکی غرولند کنان گفت: «ما می‌دانیم که کار زن‌ها بدو بیراه گفتن است. خانم، برایتان متأسفم. مجبورید یکی دو روز به دو با من بنشینید. بهتر است که دراز بکشید و اعصابتان را استراحت بدهید. شب بخیر خانم.»

زویا این بار از او اطاعت کرد و این کار موجب شگفتی او شد. کفش‌هایش را از پا بیرون پراند، دراز کشید، بالش‌ها را مرتب کرد، و چشم‌هایش را بست.

زویا از لای مژه‌ها صورت چاق و ترشروی تیکلینسکی را که مشتاقانه به او چشم دوخته بود، دید می‌زد. زویا یکی دوبار خمیازه کشید و دستش را زیر گونه‌اش گذاشت.

زمزمه کرد: «خسته‌ام، عین خیالم نیست که چه پیش می‌آید.» و دوباره خمیازه کشید.

تیکلینسکی در صندلی دسته‌دارش آسوده‌تر لم داد. نفس‌های زویا منظم بود. چیزی نگذشت که تیکلینسکی شروع کرد به مالیدن چشم‌ها. سرپا ایستاد، توی اتاق قدم زد، پس از آن به چارچوب در تکیه داد، ظاهراً تصمیم گرفته بود سرپا بیدار بماند.

تیکلینسکی احمق بود. زویا هر آنچه می‌خواست بدانند از او بیرون کشیده بود و منتظر بود تا خوابش ببرد. سرپا ایستادن کنار در برایش آسان نبود. به قفل در نگاه کرد و سرجایش برگشت.

یک دقیقه بعد فک گنده‌اش آویزان شده بود. زویا بی‌درنگ از بستر بیرون خزید. با حرکتی سریع کلید را از جیب پالتوش بیرون

آورد. کفشهایش را از زمین برداشت و کلید را در قفل در جا انداخت
 قفل سفت ناگهان صدا کرد.

تیکلینسکی فریاد کشید، گویی بختکی بر او افتاده بود: «کیه؟
 چیه؟» از روی صندلی جست زد. زویا لنگه در را باز کرد. تیکلینسکی از
 شانه‌هایش او را به چنگ گرفت و به زمینش زد. با لگد او را توی اتاق
 برگرداند و سعی کرد در را قفل کند. چیزی او را از بستن در مانع
 می‌شد و زویا متوجه شد که گردن او بر اثر فشار قرمز شده است.
 با صدایی خش‌دار پرسید: «کیه؟ آنجا؟» با شانه‌اش به در زور
 آورد.

پاهایش آهسته آهسته روی کف پارکت به عقب لغزید و در آرام
 آرام باز شد. هفت تیرش را از جیب پشت شلوار بیرون کشید اما پیش از
 آنکه شلیک کند در اتاق به پرواز درآمد.

کاپیتان جانسن بر درگاه ایستاد. لباسهای خیسش به تن
 عضلاتش چسبیده بود. لحظه‌ای راست تو چشمهای تیکلینسکی زل زد.
 هجوم ناگهانی او بیشتر شبیه خیزش بود و ضربه‌ای را که برای کوبیدن
 رولینگ ذخیره کرده بود بر لهستانی فرود آورد: یک جفت ضربه - ضربه
 چپ که با تمام وزن و سنگینی بدن زده شد، به پل بینی او گرفت و
 ضربه راست به چانه‌اش. تیکلینسکی بی‌صدا روی قالی افتاد با صورتی از
 ریخت افتاده و خونین.

سومین حرکت جانسن چرخیدن و روبه روی مادام لامول
 قرار گرفتن بود. همه عضلاتش در حرکت بود.

«در خدمتم مادام لامول.»

«جانسن، به طرف قایق، هرچه سریعتر.»

«آی ی ی، مادام.»

زویا بازویش را دور گردن جانسن انداخت، همانطور که قبلاً در
 رستوران کرده بود، و خودش را به او چسباند.

«نبرد تازه شروع شده است. بدترین خطرهای پیش روست.»

۷۴

«درشکه‌چی، جنگی به طرف خلیج بران. گوش می‌دهم مادام لامول. همانطور که در سالن انتظار منتظر بودم...»

«من به اتاق مجاور رفتم، کلاه و بالاپوشم را در آوردم... ملتفت نبودم گنجۀ روبه‌روی در که به اتاق مجاور راه می‌برد تغییر محل داده. هنوز فرصت به دست نیاورده بودم که آینه جلو در باز شد و رولینگ جلوی من ایستاده بود. می‌دانستم که دیروز هنوز در پاریس بود. همچنین می‌دانستم که به طرز مرگباری از سفر با هواپیما می‌ترسد... اگر اینجا بود پس معنی آن این بود که مسأله مرگ و زندگی در میان بود. حالا می‌فهمم چه خیالی در سر دارد و همین دیوانه‌ام کرد او مرا در تله انداخت. هرچی فحش به دهنم آمد نثارش کردم. او انگشتهایش را توی گوشهایش کرد و گریخت.»

«به سالن انتظار برگشت و مرا به کشتی فرستاد...»

«درست است. چه احمقی بودم من. علتش آن رقصها و شراب و دیگر حماقتها بود... بله، دوست من، اگر می‌خواهی نبرد کنی باید مهملات را کنار بگذاری... دو یا سه دقیقه بعد او برگشت. گفتم باید راجع به این موضوع مفصلاً صحبت کنیم. بعد از آن او با چنان لحن گستاخانه‌ای که هرگز پیش از آن جرأت نداشت با آن بامن صحبت کند گفت که هیچ مطلبی نیست که مفصلاً راجع به آن صحبت کنیم و دیگر اینکه من باید در آن اتاق بمانم تا اینکه او مرا مرخص کند. بعد از آن خواباندم توی گوشش.

جانسن تحسین‌آمیز گفت: «خوب دل و جرأتی داری.»

«دوست من، اين اشتباه دوم من بود. اما چه آدم بزدلى ست! چهار بار سيلى خورد و تحمل كرد. همانجا ايستاد و با لب و لوجه لرزان. سعى كرد دستم را بگيرد اما اينهمه برايش گران تمام شد. بعد سومين اشتباهم را مرتكب شدم: گريه كردم.»

«آه، شارلاتان!...»

«صبر كن، جانسن. رولينگ وقتى پاى اشك در ميان مى آيد احمق مى شود، او از منظره اشك خرد مى شود، ترجيح مى دهد به جاى آن دوازده بار سيلى بخورد. بعداً آن لهستانی را صدا زد كه پشت در ايستاده بود و من متوجه شدم كه همه اين صحنه ها از پيش تدارك ديده شده است. لهستانی توى يك صندلى دسته دار جا گرفت. رولينگ به من گفت: «به عنوان آخرين چاره به او دستور شليك داده ام.» پس از آن رفت. من لهستانی را به كار گرفتم. در عرض يك ساعت همه جزئيات نقشه خائنانه رولينگ برايم روشن شد. جانسن، دوست عزيزم، اينجا سعادت من در ميان است. اگر به من كمك نكنى همه چيز بر باد مى رود. درشكه چى، تندتر، تندتر...»

درشكه به سرعت در طول اسكله مى راند. اسكله در اين ساعت پيش از طلوع آفتاب سوت و كور بود. در جلو پلكانى سنگى، كه پاى آن تعدادى قايق در آب قيرگون خليج به ساحل بسته شده بودند، توقف كرد.

كمى بعد از آن جانسن در حالى كه مادام لامول گرانبها را در بغل گرفته بود، بى صدا از نردبام طنابى كه از پاشنه كشتى آريزونا فرو افكنده شده بود بالا رفت.

رولینگ از سرمای سحرگاهی بیدار شد. عرشه نمور و چراغهای روی دکلها کم سو شده بودند. خلیج و شهر هنوز در سایه بودند، اما دود فراز آتشفشان وزو همچون پیش رنگی سرخ داشت.

رولینگ به چراغهای کشتیها و شبح اندام آنها نگاهی انداخت. به جانب نگهبان رفت و کنار او ایستاد. خرهای کشید و راهش را به طرف پل کشتی ادامه داد. جانسن بی‌درنگ از کابینش بیرون زد. تر و تازه، شسته رفته و مرتب. روز خوشی را برای رولینگ آرزو کرد. رولینگ با خرهای کمی مؤدبانه‌تر از خرهای که به نگهبان تحویل داده بود، جواب او را داد.

مدتی مدید، بی‌کلام و سخن بر جای خود ایستاد و دکه کتش را چرخاند. این عادت بدی بود که زویا او را وامی داشت تا ترکش کند. حالا دیگر مهم نبود. گذشته از این، چرخاندن دکه احتمالاً می‌توانست مد سال آینده پاریس بشود. خیاطها شاید دکه‌های خاصی برای چرخاندن اختراع می‌کردند.

ناگهان پرسید:

«مغروق روی آب می‌آید، نیست؟»

جانسن آرام پاسخ داد: «اگر وزنه‌ای به آنها نبدید.»

این را نمی‌پرسم. سؤال این است که اگر کسی در دریا غرق شود کار تمام است؟»

«بله. شخصی از کشتی به دریا سقوط می‌کند، موجی او را از عرشه می‌روبد، یا یک حادثه ناگوار دیگر - همه اینها به عنوان (مرگ تصادفی به وسیله غرق شدن) دسته‌بندی می‌شود. مقامات معمولاً دخالتی نمی‌کنند.»

رولینگ شانه‌ها را بالا انداخت.

«این آن چیزی بود که راجع به غرق شدن می‌خواستم بدانم. به کابینم می‌روم. اگر قایقی به کشتی پهلوی گرفت، تکرار می‌کنم، نگو من

در کشتی هستم. آن شخص را به کشتی بیاور و به من گزارش بده.»
او رفت. جانسن به کابینش رفت، در آنجا که زویا در پس پرده‌های آبی فروکشیده روی تخت‌خواب او خوابیده بود.

۷۶

کمی بعد از ساعت هشت قایقی به کشتی آریزونا نزدیک شد. ژنده‌پوشی که قایق را پارو می‌کشید، پاروها را توی قایق گذاشت و فریاد زد:
«آهای شما... این آریزونا ست؟»

جاشوی دانمارکی که از لبه عرشه خم شده بود جواب داد:
«خیال کن که هست.»

«کسی به نام رولینگ توی کشتی هست؟»

«خیال کن که هست.»

ژنده‌پوش دندانهای درازش را به تبسمی بیرون داد.

«این را بچسب.»

چابک دستانه نامه‌ای روی عرشه پرتاب کرد، جاشو آن را قاپید، ژنده‌پوش زبان به کام زد و صدای تق درآورد.

«هی، جاشو، باصفا، یک سیگار رد کن بیا.»

هنگامی که دانمارکی دور خود دنبال چیزی می‌گشت تا به سر ژنده‌پوش پرتاب کند، او پارو کشید، در حالی که می‌رقصید و با لب و دهان و صورت ادا درمی‌آورد و از سر شادی ناب زندگی در آن صبح گرم آفتابی با شش دانگ صدا آواز سر داد.

جاشو نامه را برداشت و همانطور که به او دستور داده شده بود برای کاپیتان برد. جانسن پرده را کنار کشید و روی زویا که خواب بود خم شد. او چشمهایش را که هنوز از فرط خستگی سنگین بود، گشود.

جانسن نامہ را بہ او داد و او خواند:

«بدجوری زخمی شدہ ام. بہ من رحم کن. من مثل شیر برای علائق تو جنگیدم، اما غیرممکن اتفاق افتاد. مادام زویا آزاد شد. من بر...»

زویا بی آنکہ نامہ را تا بہ آخر بخواند آن را پارہ کرد.

«حالا می توانیم با آرامش منتظر او بمانیم. (بہ جانسن نگاہ کرد و دستش را بہ سوی او دراز کرد.) جانسن، عزیزم، بیا با ہم عہدی ببندیم: چہ بمیرم و چہ بر تمام دنیا حاکم شود. (جانسن لبہایش را بہ ہم فشرد، حرکتی کہ زویا آن را دوست داشت.) تو ابزار ارادہ من خواهی بود. فراموش کن کہ من زن ہستم. من نفس توہم و خیالم. یک ماجراجویم، این را می فہمی؟ من می خواہم ہمہ چیز مال من باشد. با بازوانش دایرہ ای در ہوارسم کرد.) آن مرد، مردی کہ می تواند ہمہ چیز را بہ من بدهد بہ زودی بہ کشتی آریزونا می آید. من منتظر اویم، ہمچنین رولینگ...»

جانسن انگشتش را بالا آورد و بہ اطراف نظر انداخت. زویا پردہ ہا را کشید. جانسن بہ پل کشتی رفت. رولینگ آنجا ایستادہ بود و دستہایش لولہ نردہ را محکم چسبیدہ بود. صورتش با دہان تاب دار و قفل شدہ، از خشم بدریخت شدہ بود. بہ گسترہ مہ آلود خلیج خیرہ مانده بود. بہ دشواری پچ پچ کرد: «او آنجاست.» دستش را دراز کرد و انگشتش آویختہ و قوس دار بر فراز دریای نیلگون در ہوا ماند. «در آن قایق، آنجا.»

رولینگ با چنبری، مثل خرچنگ، چنان بہ سرعت از پلکان پهن عرشہ پایین رفت کہ جاشویان بہ ہراس افتادند. توی کابینش ناپدید شد و از آنجا با تلفن مجدداً بر فرمانش تأکید کرد، بہ جانسن گفت مردی کہ با یک قایق شش پارویی خلیج را عبور می کند بہ کشتی بیاورد.

رولینگ پیش از این هرگز دکنه‌ای را از کتش نکنده بود. اما امروز هر سه دکنه کتش را پیچانده و کنده بود. او وسط کابین مجللی که کف آن با چوبهای گرانبها تخته کوبی شده و با قالیه‌های شیراز مفروش بود ایستاده بود و به ساعت دیواری نگاه کرد.

در حالی که تمام دکنه‌های کتش را کنده بود شروع کرد به جویدن ناخنهایش. عجیب بود که با چه سرعتی به عادات اولیه زندگیش برمی‌گشت. فریاد نگهبان و پاسخ گارین را از قایق شنید. از شنیدن آن صدا دستهایش عرق کرد.

قایق سنگین بامبی به شکم کشتی کوبید که جاشوها از ته دل فحش دادند. پس از آن صدای غرغر نردبام بود که پایین می‌رفت، و بعد صدای قدمها. «محکم بگیرش... مواظب باش... راست... کجا؟» جعبه‌های حاوی هذلولی‌وارها بود که به عرشه آورده می‌شد. بعد آرامش برقرار شد.

گارین در تله خود افتاده بود بالاخره! رولینگ دماغش را میان انگشتان یخ‌زده مرطوب گذاشت و هیس هیس از سر شوقش را در صدای سرفه پنهان کرد. آدمهایی که او را می‌شناختند به یاد داشتند که او هرگز در زندگی نخندیده بود. اما چنین نبود. رولینگ عاشق خندیدن بود، خنده‌ای در تنهایی و بدون شاهد، پس از بعضی موفقیتها، او می‌خندید، چنانکه الان می‌خندید، تقریباً بی‌صدا.

پس از آن گوشی تلفن را برداشت و به جانسن زنگ زد.

«توی کشتی است؟»

«بله آقا.»

«او را به کابین پایین ببر و در را رویش قفل کن. بدون فضولی و

بی‌سروصدا.»

جانسن خودنمایانه پاسخ داد: «آی ی ی، آقا.» پاسخ او چنان خودنمایانه به نظر آمد که رولینگ شک برد.

«الو، جانسن.»

«بله آقا.»

«کشتی باید تا یک ساعت دیگر در دریای آزاد باشد.»

«آی ی ی، آقا.»

جاشویان روی عرشه شروع کردند به تک و دو. موتورهای کشتی شروع به کار کردند. زنجیر لنگر تلق تلق صدا کرد. جویباریهای تند گذر آب سبزفام از کنار روزنهای کشتی می گذشتند. ساحل رو برگرداند و دور شد. بادی مرطوب در درون کابین وزیدن گرفت. شادی سرعت گرفتن در سراسر بدنه پرشکوه آریزونا احساس می شد.

رولینگ البته می فهمید که دارد احمقانه عمل می کند، اما او دیگر رولینگ قبلی نبود، دیگر آن قمارباز خونسرد، آن بوفالوی شکست ناپذیر، آن اهل کلیسای ثابت قدم که هر یکشنبه تا پایان مراسم مذهبی آنجا می ماند نبود. اکنون اعمال او به فرمان سود و منفعت نبود، بلکه به فرمان زجر و عذاب شبهای بی خوابی، نفرت از گارین و نیاز رشک آمیز به نابودی گارین و بازگشت زویا بود.

حتی آن موفقیت وهم آمیز، یعنی ویرانی کارخانجات شرکت آنیلین برای او همچون خواب و رؤیا بود. رولینگ حتی به خود زحمت نداد که حساب کند چند صد میلیون بورس سهام از تمام جهان در صبح روز بیست و نهم به او پرداخت شده است.

آن روز طبق توافقشان در پاریس منتظر گارین مانده بود، اما گارین نیامده بود. این حرکتی بود که رولینگ انتظارش را داشت و با عجله با هواپیما به ناپل آمد.

اینک زویا به سلامت از سر راه برکنار مانده بود و کسی میان او و گارین قرار نداشت. قرارداد با گارین تا آخرین جزییاتش خوب حلاجی شده بود. رولینگ سیگاری گیراند. تعمداً لحظه ای درنگ کرد، پس از آن از کابینش بیرون آمد و به راهرو رفت. دری را در عرشه پایینی باز کرد. آنجا جعبه های حاوی هذلولی وارها قرار داشت. دو جاشو که

روى آنها نشسته بودند به محض ورود از او جا جستند. او آنها را به محل جاشويان در دماغه كشتى فرستاد.

در حالى كه درى را روى عرشه پايينى مى بست آهسته آهسته به سوى در روبه رو رفت، در اتاق نقشه دريائى. دستگيره در را كه گرفت ديد خاكستر سيگارش دارد مى افتد. از خودراضى تبسمى كرد. ذهنش باز بود، مدت مديدى بود كه چنين از خود خشنود نشده بود.

در را باز كرد. در اتاق نقشه دريائى، زير شيشه تخت دريچه سقف، زويا، گارين و شلگا نشسته بودند و به محض ورود رولينگ همه به او نگاه كردند. رولينگ عقب عقب به راهرو پس رفت. نفسش پس افتاد. حس مى كرد كسى دارد با قاشق مغزش را زيرو رو مى كند. دانه هاى عرق روى بينى اش روويد. و غريبتر از همه اينكه تبسمى احمقانه و بيمارگونه لبهايش را گشود، تبسم دفتردارى كه در حال دست بردن در دفاتر حساب مؤسسه اى مچش گير مى افتد (او خود بيست و پنج سال پيش از اين مچش گير افتاده بود).

گارين به پاخواست و گفت: «صبح بخير رولينگ. اينهم من،

ارباب.»

۷۸

هراسنا كترين هراسها! رولينگ خود را مضحكه كرده بود.

چه مى توانست بكنند؟ دندانها را بر هم سايد، طوفان، شليك؟ بدتر است، احمقانه تر است... ناخدا جانسن به او خيانت كرده بود، بيشك چنين بود. به جاشويان نبايد اعتماد مى كرد و كشتى در دريائى آزاد بود. با نيروى اراده (چيزى در درون او راه گشود) آن تبسم لعنتى را از چهره راند.

رولینگ دست را بلند کرد و با خوشامد آن را تکان داد: «آه! سلام گارین. انگار از سفر دریایی خوش می‌آید؟ از حضورت خوشحالم. خوش خواهیم گذراند.»
زویا بی‌امان گفت:

«بازیگر بی‌کفایتی هستی رولینگ. مسخره‌بازی را کنار بگذر و بیا تو بنشین. اینجا کسی غریبه نیست همه دشمنان خونیت هستند. برای جمع کردن این جماعت شاد و شنگول برای گردش روی مدیترانه خودت تنها کسی هستی که باید سرزنش شوی.»
رولینگ با چشمانی سربی و سنگین به زویا نگریست.
«در کارهای خطرناک مادام‌امول مسائلی مثل دوستی یا دشمنی شخصی وجود ندارد.»

او میان گارین و زویا نشست، گویی خود را در تخت شاهی جای می‌دهد. دستهایش را روی میز گذاشت. سکونی که در پی آمد یک دقیقه تمام پایید.

گفت: «بسیار خوب. من باختام. چقدر باید بدهم؟»
گارین با چشمهایی که می‌درخشید و تبسمی بر چهره که پنداری هر لحظه در کمین است تا به قهقهه‌ای رسا بشکند، جواب داد:
«دقیقاً نصف، ارباب. نصف، همان‌طور که در فونتن‌بلو توافق کردیم. شاهد هم حاضر است.» و ریشش را به جهت شلگا که عبوس و کج خلق با انگشتان بر میز ضرب می‌گرفت، تکان تکان داد. «قصده ندارم دفترهای حسابت را واریسی کنم. همین‌طور با یک حساب سرانگشتی یک هزار میلیون دلار می‌شود، البته به عنوان تصفیه حساب نهایی. تا آنجا که به شما مربوط می‌شود این عمل بی‌درد و رنج خواهد بود. یک عالمه پول توی اروپا پارو کرده‌ای.»

رولینگ جواب داد: «پرداخت هزار میلیون یکجا مشکل خواهد بود. راجع به جزییات آن فکر خواهم کرد. بسیار خوب. امروز به پاریس خواهم رفت. امیدوارم جمعه، در مارسی، بتوانم قسمت اعظم این مبلغ را

بپردازم.»

گارین رندانه گفت: «نه نه نه. نکته این است ارباب که فقط موقعی رها خواهی شد که پول پرداخته شود.»
 شلگا نگاه تندی به او انداخت. اما حرفی نزد. رولینگ انگار که در برابر تذکر احمقانه و بی ادبانه‌ای قرار گرفته باشد، برافروخته شد.
 «این طور می فهمم که در این کشتی بازداشت هستم، درست است؟»

«بله، درست است.»

«باید به شما یادآوری کنم که من یک شهروند ایالات متحدهء آمریکا هستم و چون چنین است شخص من از تعرض مصون است. آزادی و منافع من توسط تمامی نیروی دریایی ایالات متحده حفاظت شده است.»

زویا فریاد کشید، فریادی شوریده وار: «پس خیلی بدتر! هرچه زودتر، بهتر!...»

زویا سرپا ایستاد، بازوانش را دراز کرد، مشت‌هایش را چنان سخت فشرد که بندهای انگشتانش سفیدی می زد.
 «بگذار همه ناوگان شما علیه ما بتازد، بگذار همه دنیا علیه ما برخیزد. هرچه بیشتر بهتر!»

دامن کوتاهش از حرکت سریعش، چرخان بالا رفت. بلوز ملوانی سفیدش با دکه‌های طلایی، سر کوچکش با کاکل پسرانه و مشت‌هایی که در آن قصد داشت سرنوشت تمامی جهان را بفشرد، چشم‌های خاکستریش که از شدت شور و هیجان تیره شده بود، چهره برافروخته‌اش - تصویری می ساخت مفرح و در عین حال هراس انگیز.
 رولینگ همه اندامش را به سوی او چرخاند. «احتمالاً منظور شما را بد فهمیده‌ام خانم. شما قصد دارید با نیروی دریایی ایالات متحده نبرد کنید؟ شما می خواهید این را بگویید؟»

شلگا ضرب گرفتن روی میز را متوقف کرد. در عرض یک ماه

برای نخستین بار حال خوشی پیدا کرده بود. او حتی پاهایش را دراز کرد و پنداری در تئاتر است به پشتی صندلی تکیه داد.

زویا به گارین نگریست، نگاه او حتی تیره‌تر شده بود.

«من حرفم را زدم پیوتر پیروویچ. حالا نوبت توست.»

گارین دستها را در جیبها فرو کرد، به پا خاست و روی پاشنه‌های پا گهواره‌آسا به جلو و عقب جنبید، لبهای گل‌بهی‌اش به تبسمی غنچه شد. او ظاهری جلف و خودنما و بدور از جدی‌بودن داشت. فقط زویا حدس می‌زد که در پس اینهمه، اراده‌ای آهنین، اراده‌ای خونریز، با حرارت و نیرو فوران می‌زند.

گارین، در حالی که روی پنجه‌های پا کمی به جلو مایل شده بود گفت: «اولاً، ما دشمنی خاصی با ایالات متحده نداریم. ما هر کشتی جنگی را که علیه ما دست به عمل تجاوزگرانه بزند درهم کوبید. ثانیاً،» برگشت روی پاشنه‌های پا، «ما اصراری به نبرد نداریم. اگر نیروهای مسلح اروپا و آمریکا حق مقدس ما را برای اشغال قلمروی که بدان نیاز داریم، حق حاکمیت ما را و دیگر چیزها را به رسمیت بشناسند، ما آنها را به حال خود خواهیم گذارد، لااقل از نظر نظامی. اگر مسیری خلاف این اتخاذ کنند ما با نیروهای زمینی و دریایی اروپا و آمریکا، با دژهایشان، پایگاه‌هایشان، تجهیزات نظامی‌شان، ستارهای کلاشان، و این‌طور چیزهایشان، بدون ترحم نبرد خواهیم کرد. امیدوارم شرنوشت کارخانجات آنیلین شما را قانع کرده باشد که حرفهایم باد هوا نیست.»

با کف دست به شانه رولینگ زد.

«فکرش را بکن ارباب که وقتی بود که از شما خواهش کردم در کار عظیم من با من شریک شوید. شما قدرت تخیل کافی ندارید، زیرا مردی با فرهنگ نیستید. حرفه کندن تنبان از کون دلالهای سهام و خرید کارخانه‌ها، منسوخ شده است. شما فرصت کار با یک مرد واقعی با یک سازمان دهنده میلیاردهای بی‌دوامتان را از دست دادید.»

رولینگ داشت به لاشه‌ای متلاشی مبدل می‌شد. درحالی که به زور کلمات را از دهان بیرون می‌داد، خس خس می‌کرد:

«تو یک آنارشیستی.»

با این حرف شلگا با دست سالمش موهایش را چنگ زد و زد زیر خنده، چنان پر غرش که چهره ترسان ناخدا جانسن از پس شیشه درجه سقف پیدا شد. گارین روی پاشنه‌ها ایستاد و بار دیگر خطاب به رولینگ گفت:

«نه، ارباب، یک پیچ در یک جای جعبه مغز تو هرز شده است. من آنارشیست نیستم. من آن سازمانده بزرگ هستم که مردم روز روشن با چراغ دنبالش خواهند گشت، البته پیش از آنکه فرصت از دست رفته باشد. راجع به این مطلب سر فرصت بحث خواهیم کرد. حالا یک چک بنویس و با آخرین سرعت به سوی مارس.»

۷۹

رویداد چند روز بعد از این قرار بود: آریزونا در سواحل خارج از شهر مارس لنگر انداخت و گارین چک رولینگ را به مبلغ بیست میلیون پوند استرلینگ به بانک کردیت لیونا ارائه کرد. مدیر بانک دستپاچه و متوحش، بی‌درنگ مارس را به قصد پاریس ترک کرد.

در کشتی آریزونا اعلام شد که رولینگ بیمار است. او توی کابین خودش حبس شده بود و زویا احتیاطهای لازم و وقفه‌ناپذیری برای اطمینان از تنهایی او به کار می‌بست. آریزونا سه روز تمام سوخت و مایع، آب، کنسرو، شراب و چیزهای دیگر بار زد. جاشویان و بیکاره‌های بارانداز هنگامی که دیدند یک قایق باری پر از کیسه‌های شن ساحل را به سوی کشتی تفریحی ترک کرد خیلی شگفت‌زده شدند.

گفته می‌شد که آریزونا عازم جزایر سلیمان است و این جزایر پر از آدمخوارهاست. ناخدا جانسن اسلحه خرید - بیست تفنگ، هفت تیر و ماسکهای گاز

در روز مقرر، گارین و جانسن بار دیگر در بانک ظاهر شدند. این بار آنها با معاون وزیر دارایی که به ویژه برای این امر به پاریس آمده بود روبه‌رو شدند. او بی‌نهایت مؤدب بود و تردید نداشت که چک درست است، با این وجود می‌خواست خود رولینگ را ببیند. او به آریزونا برده شد.

با رولینگ ملاقات کرد - رولینگ بسیار بیمار بود با چشمهایی فرورفته در حلقه. از صندلیش بلند نمی‌شد. او تأکید کرد که چک توسط او صادر شده است، قصد دارد به یک سفر طولانی برود و خواست تا تشریفات اداری هرچه زودتر پایان یابد.

معاون وزارت دارایی پستی یک صندلی را چسبید و شروع کرد به سخنرانی، با اشارت سر و دست، همچون به کامیل دسمولن،^۱ دربارهٔ برادری عظیم ملتها، ذخایر فرهنگی فرانسه و فرصت بیشتری خواست تا وجه چک را پرداخت کند.

رولینگ چشمهای خسته‌اش را بست و سر را تکان داد. قضیه با این توافق خاتمه یافت که یک سوم کل وجه به پوند استرلینگ و باقیمانده به فرانک با نرخ جاری تبدیل ارز پرداخت شود. شامگاه یک قایق باربری نیروی دریایی پول را آورد. بعد، هنگامی که آورندگان پول کشتی را ترک کردند، گارین و جانسن روی پل کشتی رفتند.

«همهٔ جاشویان روی عرشه!»

کارکنان به عرشهٔ پاشنه کشتی بالا کشیدند و جانسن با صدایی استوار و جدی با آنها صحبت کرد.

«کشتی تفریحی آریزونا عازم سفری بی‌نهایت خطرناک و مخاطره‌آمیز است. لعنت بر من اگر بتوانم جان هر یک از شما، جان ۱. کامیل دسمولن (۱۷۹۰-۱۷۹۴)، چهرهٔ برجستهٔ انقلاب بورژوازی فرانسه، روزنامه‌نگار و هجونویس. مترجم انگلیسی.

صاحبان کشتی یا امنیت کشتی را تضمین کنم. شما مادر...ها مرا می‌شناسید. دستمزدتان را دو برابر می‌کنم، مدد معاشتان را هم دو برابر می‌کنم. آنهایی که سالم برگردند مقرری مادام‌العمر دریافت خواهند کرد. تا شب فرصت می‌دهم روی این پیشنهاد فکر کنید. آنهایی که نمی‌خواهند خطر کنند می‌توانند بند و بساطشان را بردارند و به ساحل بروند.»

شبانگاه هشت جاشو کشتی را ترک کردند و به ساحل رفتند. همان شب بار دیگر کسری کارکنان باهشت بیکار دست از جان شسته که جانسن از کافه‌های بندر مارسی سوا کرده بود، جبران شد. چند روز بعد کشتی تفریحی در آبراهه سولنت آرام گرفت. گارین و جانسن چکی به مبلغ بیست میلیون پوند به بانک انگلستان ارائه کردند. (در مجلس عوام در مورد این کار نخست‌وزیر، به وسیله رهبر حزب کارگر متهم به بزدلی شد.) پول پرداخته شد. روزنامه‌ها هیاهو برپا کردند. در بسیاری شهرها تظاهرات کارگری برپا شد. روزنامه‌نگاران به ساوتمپتون پرواز کردند. رولینگ هیچ ملاقاتی را نپذیرفت. آریزونا سوخت‌گیری کرد و به سوی اقیانوس شراع کشید.

دوازده روز بعد آریزونا در آبراهه پاناما لنگر انداخت و با بی‌سیم پیامی برای مک لینی مدیر عامل شرکت آنیلین فرستاد و از او خواست با تلفن بی‌سیم تماس بگیرد. در ساعت مقرر، رولینگ که در کابینش نشسته بود و لوله هفت‌تیر بر شقیقه‌اش بود، به مدیر عامل دستور داد صد میلیون دلار به حامل چک، آقای گارین، بپردازد. گارین به نیویورک رفت و همراه پول و آقای مک لینی برگشت. این یک اشتباه بزرگ بود. رولینگ با مدیرعاملش دقیقاً پنج دقیقه در حضور زویا، گارین و جانسن صحبت کرد. مک لینی برگشت در حالی که به یقین متقاعد شده بود که چیزی مشکوک در این روابط وجود دارد.

هنگامی که همه این کارها پایان یافت آریزونا عازم دریای متروک کارائیب شد. گارین طول و عرض امریکا را پیمود، کارخانه

دید، کشتیها اجاره کرد، ماشین آلات، وسایل و ابزار صنعتی، فولاد، سیمان و شیشه خرید. چیزهای خریداری شده به کشتیهای اجاره‌ای در سان‌فرانسیسکو حمل شد. مشاور حقوقی گارین با مهندسین، تکنیسینها و کارگران قرارداد امضاء کرد. یک عامل دیگر گارین به اروپا رفت و از میان بقایای ارتش سفید روسیه پانصد نفر برای وظایف پلیسی استخدام کرد.

به این طریق یک ماه سپری شد. رولینگ هر روز با بی‌سیم با نیویورک، پاریس و برلین صحبت می‌کرد. فرمانهایش خشن و کین‌توزانه بود. پس از انهدام کارخانجات شرکت آنیلین، صنایع شیمیایی اروپا مقاومت در برابر آنیلین رولینگ را کم کردند. علامت تجارتی جدیدی بر تمام محصولات آنها ظاهر شد، دایره‌ای زرد با سه مفتول سیاه، کلمات «زمین را می‌پیماید» در بالا و «شرکت آنیلین رولینگ» در پایین. پنداری هر اروپایی با این دایره زرد نشان‌دار می‌شد. بدین طریق آنیلین رولینگ از میان دود و ویرانه‌های کارخانجات شرکت آنیلین در آلمان، حمله می‌کرد و پیش می‌رفت.

بوی عفن استعمار سراسر اروپا را فرا می‌گرفت: امید را رمانده بودند و شادی و نیک‌بختی گویی برای همیشه رخت بر بسته بودند. ذخایر بی‌شمار معنوی در کتابخانه‌های غباراندود می‌پوسید و از میان می‌رفت. خورشیدی زرد با سه مفتول سیاه پرتو زمختش را بر شهرهای بزرگ و دودکشهای کارخانه‌ها می‌تاباند، و انبوهه ابرهایی از دود - تبلیغات. تبلیغات هو و جنگالی که خون مردم را می‌مکید در حالی که در خیابانهای آلوده و پریشان با جدولهای آجری و کوچه‌های تنگ، میان ویتترینهای مغازه‌ها و تبلیغات، میان دایره‌های زرد، کوچک و بزرگ، چهره‌های انسانی فرا می‌روید، عبوس و تکیده از گرسنگی، دلتنگی و یأس.

ارزش ارزهای ممالک سقوط کردند. مالیاتها موشک‌آسا اوج گرفت. بدهیها افزایش یافت. نشان زرد به شدت بر هر چه نقش انداخت،

به نام قانون مقدسی که احترام به وظیفه و عدالت می‌طلبید: پول بپردازید! جویبارها، نهرها و رودخانه‌هایی از پول. به صندوقهای آنیلین رولینگ سرازیر شد. مدیران آن در مسائل داخلی دولتها و مسائل سیاسی بین‌المللی دخالت می‌کردند. آنها نوعی حکومت سری تشکیل داده بودند.

گارین همراه دو منشی تعدادی مهندس، ماشین‌نویس و یک گروه قاصد سرتاسر ایالات متحده را درمی‌نوردید. او بیست و چهار ساعته کار می‌کرد، قیمت‌ها برایش مهم نبود و هرگز چانه نمی‌زد.

مک لینی فعالیت‌های او را با احساس خطر و شگفتی تعقیب می‌کرد. او نمی‌توانست درک کند که منظور از اینهمه خرید چیست و چرا میلیون‌های رولینگ چنین نامعقول تلف می‌شود. منشی، یکی از ماشین‌نویسها و دو قاصد گارین اجیر مک لینی بودند. آنها هر روز برای او گزارش مفصلی به نیویورک می‌فرستادند. هنوز فهم این گردباد خریده‌ها، سفارشها و قراردادهای او دشوار بود.

در آغاز ماه سپتامبر آریزونا بار دیگر در آبراهه پاناما ظاهر شد، گارین را سوار کرد، از اقیانوس آرام گذشت و در مسیر جنوب غربی ناپدید شد.

در هفته بعد ده کشتی بخار مالا مال از محموله، با فرمان‌های رمز به همان مسیر رهسپار شدند.

اقیانوس متلاطم بود. آریزونا با سرعت تمام پیش می‌رفت و تنها شرع‌های بالایش باز نبود. بدنه چرب و براق آن، پوست تخم‌مرغی نازک، با بادی شدید که در شرع‌ها می‌پیچید و با تیرکها و طناب‌هایی همهمه‌گر، در میان

دو کوهان بلند خیزابها چنان فرومی‌رفت که نوک دکلها میان امواج پنهان می‌شد و پس از آن با پوزه دیگر رو به بالا خیز می‌گرفت و انبوه‌های از قطرات آب و کف می‌شکافت و به اطراف می‌پاشید.

سایبان را جمع کرده و به درون برده بودند و دریچه‌های کف عرشه را تخته کوب کرده بودند. قایق‌های نجات در عرشه‌ها حفاظت می‌شد. کیسه‌هایی که در طول لبه کشتی جا گرفته بودند با سیم به عرشه بسته شده بودند. روی پوزه و پاشنه کشتی دو ستون از تیر پولادین قرار داده بودند که روی هر کدام آنها گنبدی گرد به شکل دیگر بخار گذاشته بودند و این دو گنبد به کشتی ظاهر یک ناو را می‌داد.

گارین و شلگا روی پل کشتی ایستاده بودند، جایی که تنها پشنگه‌های آب به آنها می‌رسید. هر دو لب‌تس مشمع‌ی پوشیده بودند. دست شلگا دیگر در قالب گچ نبود، اما آن قدر کم زور بود که چیزی بیشتر از یک قوطی کبریت یا یک چنگال را نمی‌توانست از روی میز بردارد.

گارین گفت: «اقیانوس، و یک کشتی کوچک شکننده... یک اتم متبلور از نبوغ و اراده انسانی... ما به جلو پرواز می‌کنیم، رفیق شلگا، و هیچ چیز نمی‌تواند ما را متوقف سازد. ما مبارزه می‌کنیم... و چه امواجی... نگاهشان کن، مثل کوه‌اند.»

موجی غول‌آسا از جانب راست کشتی جلو آمد. کاکل جوشان و کف آلود آن بالا و بالاتر می‌رفت زیر کاکل موج، آبی سبزگون به رنگ بطری، انحناى تندی به خود می‌گرفت، تا جایی که موج غول‌آسا در دریا زمبید. آریزونا به پهلوی چپ یله شد. باد لجام گسیخته‌ای که لابه‌لای بادبانها، طنابها و دکلها زوزه می‌کشید کشتی را بالا کشید و از ورطه آب گذر داد. کشتی کاملاً یله شد، پوسته قرمز کف کشتی نمایان شد، از کوه موج بالا کشید، به کاکل موج رسید و در آبخاری از کف پرسروصدا ناپدید گردید. عرشه‌ها، قایق‌های نجات، همگی زیر آب پنهان شدند و ستون پوزه کشتی تا گنبدی که روی آن قرار داشت در آب فرو

رفت. آب گرداگرد پل کشتی می‌جوشید.

گارین فریاد کشید: «باشکوه است!»

آریزونا تعادلش را به دست آورد، آب از عرشه به دریا ریخت و بادبانهای مخصوص طوفان به محض اینکه بادشان خالی شد بال بال زدند. کشتی بار دیگر در میان خیزاب غوطه رفت.

«انسان چنین است رفیق شلگا، انسان در اقیانوس بشری چنین است... من از این قایق کوچک حظ فراوان می‌برم. شبیه به من نیست؟ ما هر دو بازیچهٔ بادیم... مگر نه؟»

شلگا شانه‌ها را بالا انداخت و پاسخ نداد. بحث با این مرد که خودستایی‌اش به حد جذبه و نشئه می‌رسد بی‌فایده است... بگذار در وجد و سرور خود غرق شود - به‌راستی سوپرمن است! او و رولینگ ناگزیر به دریافتن یکدیگر در روی زمین‌اند: دشمن خونی یکدیگرند، اما هیچکدام بدون دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد. کمرگاه سلطان صنایع شیمیایی، این گورزاد آکنده از تصورات بیمارگونه جنایت‌آمیز را تولید کرده و او به نوبهٔ خود صحرای بی‌حاصل رولینگ را با اوهام مهیب رویانده بود. آنها هر دو باید به یک شاخه آونگ می‌شدند!

درک این مطلب دشوار بود که چرا خیلی پیش از این رولینگ خوراک ماهیها نشده بود. هرچه از او خواسته شده بود انجام داده بود. درست بود که گارین هزار میلیونی که درخواست کرده بود به دست نیاورد، اما سیصد میلیون دریافت کرده بود و هنگام آن بود که خود را از شر دردسر خلاص کند. اما نه، چیزی قویتر این دو را به یکدیگر پیوند می‌داد.

شلگا این را نیز درک نمی‌کرد که چرا از کشتی به اقیانوس پرتش نکرده‌اند. در ناپل، گارین به او به عنوان شخص ثالث احتیاج داشت و همچنین به عنوان شاهد. اگر گارین به تنهایی به کشتی آریزونا می‌آمد ممکن بود مشکلات غیرمنتظره‌ای پیش بیاید. رولینگ خیلی مشکلتر می‌توانست از شر دو مرد خلاص شود. این مطلب کاملاً روشن

بود. گارین بازی را برده بود.

حالا با شلگا چه کار داشت؟ مادام که در دریای کارائیب کشتی می‌رانند محدودیتهایی وجود داشت اما حالا، در دریای آزاد، هیچ کس اعتنایی به شلگا نمی‌کرد و گارین هر کار که دلش می‌خواست می‌توانست انجام دهد. او کشیک می‌کشید و گوش می‌سپرد، و به گونه‌ای مبهم در فکر چاره‌جویی و گریز از این وضعیت ناجور بود.

تندراندن بر سینه اقیانوس بیشتر شبیه سفری لذتبخش بود. صبحانه، ناهار و شام به طرزی مجلل پذیرایی می‌شد. جمعی که برای صرف غذا دور میز می‌نشستند عبارت بودند از گارین، مادام لامول، رولینگ، ناخدا جانسن، معاون ناخدا، شلگا، دستیار اول گارین به نام چرماک، یک مهندس چک، مردی کوتوله و بیمارگونه، با چشمهایی کم‌رنگ و زل و ریشی تنک، و دستیار دوم گارین به نام شفر، شیمیدان آلمانی، جوانی استخوانی و شرم رو که گارین او را از سانفرانسیسکو که در آنجا داشت از گرسنگی می‌مرد همراه آورده بود.

در این جمع عجیب دشمنان خونی، آدمکشان، غارتگران، ماجراجویان و دانشمندان گرسنگی کشیده، همگی با لباس کامل شب، شلگا، که او هم در لباس شب بود، با لذت می‌خورد و می‌نوشید و زبان در کام بسته بود.

در سمت راستش مردی نشسته بود که چهار گلوله به شکم او فرو کرده بود، در سمت چپش مردی نشسته بود که تقریباً سه هزار نفر را به هلاکت رسانده بود و روبه‌رویش عفریته زیبایی قرار داشت که دنیا پیش از این هرگز چنین موجودی به خود ندیده بود.

پس از شام شفر پیانو می‌نواخت و زویا با جانسن می‌رقصید. رولینگ معمولاً توی صندلیش کنار میز باقی می‌ماند و رقصندگان را می‌نگریست. دیگران برای استراحت به اتاق سیگار کشی می‌رفتند. شلگا روی عرشه چیفکش را دود می‌کرد. هیچ کس در کار او دخالت نمی‌کرد، در واقع هیچ کس او را به نظر نمی‌آورد. روزها سپری می‌شد،

هر روز مثل روز پیش. آن اقیانوس کسالت بار را پایانی متصور نبود. موجها برهم می‌غلتیدند، همچنانکه میلیونها سال چنین کرده بودند. گارین امروز، برخلاف عادت هر روزه‌اش، به سراغ شلگا بر روی پل کشتی آمده بود و با لحنی دوستانه با او شروع به صحبت کرده بود، گویی از آن روز که همراه یکدیگر در بولوار اتحادیه کارگری لنینگراد نشسته بودند هیچ اتفاقی میانشان روی نداده بود. این کار بی‌درنگ شلگا را به حالت دفاعی فرو برد. گارین از کشتی تفریحی، خودش و اقیانوس به وجد آمده بود، اما تمام مدت آشکار بود که در گفتگوش هدفی را دنبال می‌کند.

درحالی که پشنگه‌های آب را از ریش خود می‌سترد همراه سردادن خنده گفت:

«پیشنهادی دارم شلگا.»

«خب؟»

«یادت می‌آید که توافق کردیم با هم رو راست باشیم؟»

«بله.»

«ضمناً... نه، نه. آن یارو که از میان بوته‌ها به من شلیک کرد

آدم تو بود؟ به فاصله یک موز از مجسمه‌ام گلوله‌اش رد شد.»

«چیزی در این باره نمی‌دانم.»

گارین آنچه در خانه اشتوفر رخ داده بود برایش تعریف کرد.

شلگا سر را به علامت نفی تکان داد.

«این ماجرا به من هیچ ربطی نداشت. اما با وجود این، حیف که

تیرش خطا رفت.»

«باید دست سرنوشت بوده باشد، نه؟»

«بله، دست سرنوشت.»

«شلگا، به تو فرصت انتخاب می‌دهم،» چشمهای گارین شیرانه

و بی‌انعطاف بود. به شلگا نزدیکتر شد، چهره‌اش حالتی شیطانی به خود

گرفت، «یا نقش آدم صاحب اصول را کنار بگذار یا تو را از کشتی به

اقیانوس پرت می کنم. حرفم را می فهمی؟»

«حرفت را خوب می فهمم.»

«من به تو احتیاج دارم. برای کاری بزرگ به تو نیازمندم. می توانیم با هم به توافق برسیم. تو تنها کسی هستی که می توانم به او اعتماد کنم.»

پیش از اینکه بتواند حرفش را تمام کند موجی عظیم، عظیمتر از امواج قبلی، به کشتی کوبید و در عرشه جاری شد. کفهای جوشان گرداگرد پل کشتی چرخیدن گرفت. شلگا روی نرده پل پرتاب شد، چشمهای فراخ بازش، دهان گشوده اش و یک دستش که انگشتهای آن گشوده بود زیر آب پنها شد... گارین در گردابی عظیم شیرجه رفت.

۸۱

پس از این واقعه شلگا غالباً آن را به خاطر می آورد. گارین با به خطر انداختن جاناش دامن کت مشمی او را به چنگ گرفت و در برابر امواج شروع به تقلا کرد تا آنکه موجها از کشتی در گذشتند و شلگا را آویخته به نرده پل به جای گذاشتند. ریه هایش پر از آب شده بودند. لخت و سنگین روی عرشه افتاد. جاشویان با زحمت بسیار آب ریه هایش را خالی کردند و او را به کابینش بردند.

گارین فوراً به کابین آمد. لباس هایش را عوض کرده بود و دوباره سر حال بود. دو لیوان عرق حسابی سفارش داد، چیپکش را روشن کرد و گفتگوی قطع شده را دنبال کرد.

شلگا چهره پرادا و بدن چابک او را که شل و ول در صندلی چرمی دسته دار وارفته بود واری می کرد. طبیعتی غریب و متناقض! یک راهزن، شارلاتان، ماجراجویی ناجوانمرد... شلگا، علی رغم اینهمه یا بر اثر

عرق یا از تکانی که بر او وارد شده بود از اینکه گارین روبه‌رویش نشسته بود و یک پا را روی زانوی پای دیگر انداخته بود و دربارهٔ موضوعات مختلف صحبت می‌کرد، خوشش می‌آمد: انگار که پهلوه‌های آریزونا با ضربه‌های سنگین امواج کوبیده نمی‌شدند، گویی سیل آب از دریچه‌های بسته عرشه نمی‌گذشت و بالاجستنها و تکان و چرخشی که اول شلگا را از تخت‌خوابش و پس از آن گارین را از توی صندلیش به هوا پرتاب می‌کرد، وجود نداشت.

گارین نسبت به آن روزهایی که در لنینگراد بود خیلی تغییر کرده بود - اعتماد بنفس پیدا کرده بود، با نشاط بود و رفتاری دوستانه داشت، چنانکه فقط خودپرستان باهوش و مصمم می‌توانند چنین باشند. شلگا پرسید: «چرا گذاشتی چنین فرصت‌عالیی از دست برود؟ چه احتیاجی داری که روزگار من این‌طور به سختی بگذرد؟ من سر از کار تو در نمی‌آورم.»

گارین به ناگهان چانه‌اش را بالا انداخت و با مهربانی و لطف خنده سر داد.

«بامزه‌ای شلگا. چرا باید منطقی عمل کنم؟ من استاد ریاضی که نیستم. حاصل این عمل چیست؟ صرفاً انجام یک عمل انسانی - و این عمل غیرقابل فهم است. چه فایده‌ای می‌برم از اینکه مردی مغروق را از موهایش از آب بیرون بکشم؟ هیچی. فقط یک احساس دوستی نسبت به تو... انسانیت...»

«تو نباید وقتی کارخانجات آنیلین را منهدم می‌کنی، به انسانیت فکر کنی این‌طور نیست؟»

گارین فریاد کشید: «نه، فکر نمی‌کنم. تو هنوز زیر آوار اخلاقیات مدفون مانده‌ای و نمی‌توانی خودت را به فضای بیرون بکشانی. آه شلگا، شلگا... این قفسه‌ها چیست که همه چیز را در آنها می‌چینی - این قفسه خوبیه‌است و آن قفسه بدیها. من مزنده شراب را درک می‌کنم: او شراب را می‌چشد، تف می‌کند و تکه‌ای نان خشک به دهان

می‌گذارد - این شراب خوب است و آن یکی بد. رهنمون او این چشیدن است، غده‌های سلولی ریز در کامش است. این واقعیت است. کجاست چشنده تو از ارزشهای اخلاقی؟ از چه غده‌های سلولی برای چشیدن این ارزشها استفاده می‌کند؟»

شلگا گفت: «هر چیزی که به شوروی یاری کند خوب است. هر چیزی او را واپس براند بد است.»

«عالی، شگفت‌انگیز، می‌دانم... اما اینهمه به تو چه ارتباطی دارد؟ چه چیزی تو را به جمهوری شوروی مقید می‌کند؟ وابستگی اقتصادی؟ یاوه... من دستمزد سالیانه‌ای به مبلغ پنجاه هزار دلار به تو پیشنهاد می‌کنم. کاملاً جدی صحبت می‌کنم. قبول؟»

شلگا آرام پاسخ داد: «نه.»

«جواب همین است، نه. پس تو قید اقتصادی نداری، بلکه قید آرمانی داری، با رشته‌هایی از درستکاری و وفاداری و به‌طور خلاصه ارزشهای عالی. آنچه می‌خواستم به تو ثابت کنم این است که تو یک اخلاقی خو کرده به آداب هستی. تو می‌خواهی جهان را زیرورو کنی. تو می‌خواهی چرک و آلودگی هزاران ساله قوانین اقتصادی را بزدايي و دژهای امپریالیستی را ویران سازی. بسیار خوب، منم می‌خواهم جهان را زیرورو کنم، اما به شیوه خاص خودم. من جهان را با نیروی نبوغم زیروریز خواهم کرد.»

«اوهو!»

«از همه اینها گذشته این را به مغزت بسیار شلگا. گوش بده: انسان، سر آخر، چیست؟ یک موجود نک یاخته‌ای ناچیز که با وحشت وصف‌ناپذیر مرگ چارچنگولی به گویی گلی به نام زمین چسبیده و همراه همین گوی گلی در میان تاریکی و سیاهی یخ‌گون پرواز می‌کند؟ یا اینکه او یک مغز است، یک دستگاه ملکوتی برای تولید شکلی ویژه و اسرارآمیز از ماده‌ای به نام تفکر - که ذره‌ای ناچیز از آن می‌تواند کل کائنات را در خود بگنجانند؟ خب، نظر تو چیست؟»

گارین در صندلی دسته‌دارش عمیقتر فرو رفت و یک پا را به زیر خود کشید. چهره معمولاً پریده‌رنگش برافروخته می‌نمود.

«من چیزی متفاوت در نظر دارم. گوش کن دشمن عزیزم... من قدرت مطلقه روی زمین را به دست خواهم آورد. حتی یک دودکش بدون فرمان من دود نخواهد کرد، یک کشتی بارانداز را ترک نخواهد کرد، یک چکش ضربه نخواهد زد. همه چیز - به اضافه حق نفس کشیدن - تابع مرکز خواهد بود، و من در مرکز هستم. همه چیز به من تعلق دارد. نیمرخ خودم را روی یک طرف صفحات گرد کوچک طلایی حک خواهم کرد - با ریشم، وتاجی بر سر - و روی دیگر صفحه نیمرخ مادام لاملول را پس از آن، (نخستین هزار) را برخواهم گزید، بگذار آنها را چنین بنامیم، گرچه در حدود دو یا سه میلیون جفت خواهند بود. آنها نجبا خواهند بود. آنها زندگی خود را وقف لذات عالیترو فعالیت خلاق خواهند کرد. پس از آن تعداد دقیق کارکنان مورد لزوم را که تمام وقتشان صرف خدمت به فرهنگ خواهد شد تعیین خواهیم کرد. در این مورد نیز دست به گزینش خواهیم زد. ما اینها را، برای رعایت ادب، زحمتکشان نام خواهیم داد...»

«پرواضح است.»

«دوست من، هنگامی که این گفتگو به پایان برسد ممکن است به آن نخندی... آنها طغیان نخواهند کرد، آه نه، رفیق عزیز. امکان انقلاب در ریشه خشکانده خواهد شد. پس از اینکه هر زحمتکشی به درجه‌ای از مهارت دست یافت و پیش از آنکه پرونده کار برایش صادر شود یک عمل کوچک جراحی روی او انجام خواهد شد. یک عمل کاملاً غیرقابل مشاهده زیر یک بیهوشی اتفاقی... فقط یک شکاف مختصر در جمجمه سر. او کمی گیج خواهد شد و هنگامی که به هوش آمد یک برده خواهد بود. بالاخره، یک گروه ویژه وجود خواهد داشت. که ما آنها را روی یک جزیره زیبا به قصد تولید مثل از دیگران جدا می‌کنیم. باید از شر کسانی که باقی ماندند به عنوان آدمهای بی‌خاصیت خلاص

شویم. در اینجا شما با ساختار نسل آینده نوع بشر طبق نظر پیوتر گارین روبه‌رو هستید. زحمتکشان زحمت خواهند کشید و بدون شکوه و گلایه خدمت خواهند کرد مثل اسب و تنها در قبال غذا. آنها دیگر آدم نخواهند بود و هیچ دلنگرانی جز گرسنگی نخواهند داشت. آنها خوشبختی را در گوارش غذایشان خواهند یافت. نخبه‌ها، نجبا، نیمه‌خدا خواهند بود. گرچه من کاملاً از مردم متنفرم، همیشه از مصاحبان خوش مشرب لذت برده‌ام. دوست من، به شما اطمینان می‌دهم، از عصر طلایی که شاعران اینهمه خواب آن را دیده‌اند بهره‌مند خواهیم شد. احساس هراسی که با پاک‌ساختن زمین از اضافه جمعیت به وجود آمده، به زودی فراموش خواهد شد.»

شلگا گفت: «یک ناکجا آباد فاشیستی و نسبتاً عجیب غریب. چیزی در این باره به رولینگ گفته‌ای؟»

«ناکجا آباد نیست، این بخش بامزه آن است. من فقط منطقی‌ام. نیازی نیست بگویم که هیچ چیز به رولینگ نگفته‌ام، زیرا او صرفاً یک جانور وحشی‌ست. هرچند که رولینگ و همه رولینگهای این جهان کورکورانه فقط آن کاری را می‌کنند که من در برنامه‌ای دقیق و آماده، تکمیل خواهم کرد. آنها این کار را به طرزی وحشیانه، خام‌دستانه و آهسته آهسته انجام می‌دهند. گمان می‌کنم فردا به جزیره خواهیم رسید. پس از آن خواهی دید که شوخی نمی‌کنم.»

«در آنجا چه خواهی کرد؟ سکه ضرب می‌کنی با نیمرخ و پک و پوز پشمالویت روی آنها؟»

«اوف، معلوم است که این ریش خیلی کفر تو را بالا آورده است. نه، با دفاع شروع خواهم کرد. دور جزیره استحکامات به وجود خواهم آورد و همزمان محوری را با سرعت تمام در کمر بند الیوین فرو خواهم کرد. نخستین تهدید من علیه جهان هنگامی خواهد بود که استاندارد طلا را در جهان درهم بریزم من قادر خواهم بود هر قدر که بخواهم طلا استخراج کنم. پس از آن حمله خواهم کرد. جنگی به مراتب

مخوفتر از جنگ ۱۹۱۴ برپا خواهد شد. پیروزی من حتمی است. پس از آن نوبت گزینش آدمها از میان جمعیتی است که پس از جنگ باقی خواهد ماند و نابودی عناصر بی‌خاصیت فرا خواهد رسید. انسان نخبه من مثل خدایان شروع به زندگی خواهد کرد و زحمتکشان با وظیفه‌شناسی شروع به کار خواهند کرد و مثل انسانهای نخستین ساکن بهشت، زندگی خواهند کرد. هوشمندانه است؟ نیست؟ تو این را دوست نداری؟»

گارین بار دیگر زد زیر خنده. شلگا چشمهایش را بست، چنانکه نتواند او را ببیند. بازی که در بولوار اتحادیه کارگری آغاز شده بود به یک رقابت جدی مبدل شده بود. او تکیه داده و فکر می‌کرد. فقط یک حرکت بسیار خطرناک باقی مانده بود که می‌توانست به پیروزی منجر شود. به هر صورت، در این لحظه خطای آشکار خواهد بود که پیشنهاد گارین را رد کند. شلگا دست دراز کرد تا سیگاری بردارد. گارین با ادا و اصول به او نگریست.

«تصمیمت را گرفته‌ای؟»

«بله، گرفته‌ام.»

«عالی‌ست. پس برگه‌ایم را رو خواهم کرد. من همان‌قدر به تو نیاز دارم که سنگ چخماق به فتیله. شلگا من در محاصره وحشیهای کودن هستم، آدمهایی فاقد تخیل. تو و من بی‌شک زیاد به سروکول همدیگر خواهیم زد، اما تو را وادار خواهم کرد که با من کار کنی. لااقل تا نیمه اول بازی که هنوز رولینگها را خواهیم کوبید. ضمناً، اخطار می‌کنم که حواست به رولینگ باشد. اگر تصمیم به قتل گرفته باشد این کار را خواهد کرد.»

«خیلی وقت است متحیرم که چرا او را خوراک ماهیها نکرده‌ای؟»

«من به یک گروگان احتیاج دارم. به هر صورت مطمئناً او جزو فهرست (نخستین هزار) نخواهد بود. بیا لباس بپوش برویم شام بخوریم.»

ابره‌های طوفانزای خاکستری، در دوردست جانب شمال شرقی ناپدید شدند. اقیانوس نیلگون سرخوشانه نوازشگر شده بود. کاکل امواج با وقار همچون شیشه برق می‌زد. دلفینها، در جریان کف آلود دنباله کشتی شنا می‌کردند، دنبال هم می‌کردند و از آب بیرون می‌جستند، چرب و سعادتمند بودند. پرندگان دریایی بر فراز شراعهای بلند کشتی پرواز می‌کردند و با فریادهای تیز خود فضا را می‌انباشتند. در دوردستها طرح محو یک جزیره سنگی از دریا بیرون زده بود، جزیره‌ای با مه‌ای آبی‌فام بر فرازش، همچون سراب.

نگهبان از محل دیده‌بانی فریاد کشید: «خشکی دیده می‌شود». بر پشت کسانی که روی عرشه ایستاده بودند لرزه افتاد. این سرزمین آینده ناشناخته شبیه ابری دراز بود خفته بر افقی که شراعهای انباشته از باد آریزونا با سرعت هرچه تمام‌تر آنها را به سویش می‌کشاند. جاشویان با پاهای برهنه عرشه‌ها را می‌شستند. خورشیدی عظیم و ژولیده در گستره بی‌انتهای آسمان و دریا شراره می‌افشاند. گارین در حالی که موهای ریشش را می‌کشید، می‌کوشید نقاط مبهم وقایع بعدی جزیره را بشکافد. آه، کاش که می‌توانست بداند!...

آفتاب غروب پاییزی در پس چشم‌انداز دوردست جزیره واسیلی یفسکی شعله‌ور بود. دوبه‌های پر از هیزم، یدک کشها، قایقهای ماهیگیری و دودی که میان بازوهای بلند جراثقالهای محوطه کشتی‌سازی پیچ‌وتاب می‌خورد در تابش گلگون و ملال‌آور شامگاهی غوطه می‌خوردند. جامهای پنجره‌ای ساختمانهای بی‌سکنه شعله‌ور بودند.

یک کشتی بخار از میان دود از جانب مغرب، روی آبهای نیلگون نهوا به ساحل نزدیک شد. سوت صیحه‌وارش بلند شد، به لنینگراد سلام می‌کرد و پایان سفری دریایی را خبر می‌داد. روشنایی دریاچه‌های آن روی ستونهای انستیتوی معدن، مدرسهٔ بحری و چهرهٔ کسانی که بر کنارهٔ موج‌شکن ول می‌گشتند، منعکس می‌شد. کشتی را به اسکلهٔ شناور گمرک که ساختمانهای قرمز با ستونهای سفید بود، بستند. جنب‌وجوش معمول بازرسی شروع شد.

یکی از مسافران درجه یک کشتی، مردی با صورتی سبزه و استخوانهای درشت گونه، و طبق مندرجات پاسپورتش کارمند علمی انجمن جغرافیایی فرانسه، در کنار نردهٔ اسکله شناور ایستاده بود. شعاعهای خورشید که داشت در افق ناپدید می‌شد هنوز بر گنبد کلیسای ایزاک مقدس، بر منار مخروطی ساختمان دریاداری و کلیسای پتر و پل مقدس بازی می‌کرد. منار مخروطی این کلیسا که توسط پتر کبیر ساخته شده بود همچون شمشیری بود که هر آن کس را که به مرز آبی روسیه نزدیک می‌شد تهدید می‌کرد.

مرد گونه درشت گردن کشید تا به منار مخروطی کلیسا نگاه کند. او همچون سفر کرده‌ای که به بام خانه‌ای که روی آن زاییده شده و پس از سالیان دوری آن را بار دیگر نظاره می‌کند به هیجان آمده بود. از دژی که کنار آبهای تیره نهوا برافروشته شده بود صدای پیروزمندانهٔ ناقوسها می‌آمد. آفتاب در حال غروب بر منار مخروطی طلایی کلیسای پترویل مقدس پرتوهای لرزان می‌افشاند زنگ ساعت منار آنترانسیونال را بر فراز گورهای امپراتوران در گذشتهٔ روسیه می‌نواخت.

مرد، نرده را سفت چسبید، صدایی شبیه غرش از حنجره بیرون داد، و پشت خود را به دژ کرد.

در گمرک پاسپورتنی با نام آرتور لوی ارائه کرد و مدام که اسباب و اثاثیه‌اش بازرسی می‌شد با سری خمیده در جای خود ایستاده بود تا نگاه شیطننت‌بار چشمها مچش را باز نکند.

در حالی که شنل پیچازی را روی شانه می‌افکند با چمدان کوچکی در دست به ساحل حزیره و اسیلی یفسکی پا گذاشت. ستارگان پاییزی آسمان را انباشته بودند. پشتش را راست کرد و آهی را که از خیلی پیش در سینه حبس کرده بود رها کرد. در حالی که به خانه‌های خواب‌آلود، به کشتی بخاری که دو چراغ برنوک دکل‌های آن می‌سوخت و دینامش به نرمی همهمه می‌کرد نگاه می‌انداخت، برگشت و به جانب پل راه افتاد.

مردی بلندبالا با بلوز کرباسی بر تن آهسته آهسته به سوی او پیش می‌آمد. از کنار هم که می‌گذشتند مرد به چهره او نگاه کرد، زمزمه کرد «خدای مهربان» و ناگهان از پشت او را صدا کرد:

«الکساندر ایوانوویچ ولشین؟»

مردی که خود را در گمرک آرتور لوی نامیده بود تلوتلو رفت، اما سر خود را بر نگرداند و با عجله راهش را به جانب پل ادامه داد.

۸۴

ایوان گوسف با تاراشکین زندگی می‌کرد. برای تاراشکین، ایوان چیزی میان پسر و برادر کوچک بود. تاراشکین به او خواندن و نوشتن یاد داد و از راههای مختلف ذهن او را پرورش داد.

پسرک چنان مستعد و کوشا از آب درآمد که قلب مربی‌اش را شاد کرد. هنگامی که شامشان را خوردند - چای، نان برشته و سوسیس - تاراشکین کورمال کورمال توی جیب‌هایش دنبال سیگار گشت. به یاد آورد که به دوستان هم‌باشگاهیش قول داده بود سیگار نکشد، انگشتانش را توی موها فرو برد و شروع کرد به صحبت‌هایی از این دست:

«می‌دانی سرمایه‌داری چیست؟»

«نه واسىلى ايوانوويچ، نمى دانم.»

«من تا آنجاىيكه بتوانم به طور ساده به تو مى گويم. نه نفر كار مى كنند، دهمى هرچه آنها درست مى كنند مى گيرد، آنها گرسنه مى مانند و آن ديگرى آن قدر چاق مى شود كه مى خواهد بتركد. اين سرمايه دارى است. فهميدى؟»

«نه واسىلى ايوانوويچ، نفهميدم.»

«چرا نفهميدى؟»

«چرا آنها هرچه مى سازند به او مى دهند.»

«او آنها را وادار مى كند كه به او بدهند. او استعمارگر است.»

«چطور او مى تواند آنها را وادار كند؟ او فقط يك نفر است و

آنها نه نفرند.»

«او مجهز است و آنها بدون وسيله اند.»

«هميشه مى توان اسلحه را از دست يك نفر گرفت واسىلى

ايوانوويچ. اين نه نفر شما بايد آدمهاى احمقى باشند.»

تاراشكين با دهان باز و ستايش آميز به ايوان زل زد.

«حق با توست پسر. تو مثل بلشويكها فكر مى كنى. درست همين

كار را هم ما در روسيه شوروى كرديم. ما اسلحه را از دست آنها گرفتيم،

استثمارگران را تعقيب كرديم، و حالا آن ده نفر همگى كار مى كنند و

همگى مى خورند.»

«ما همه آن قدر چاق خواهيم شد كه بتركيم.»

«نه پسر عزيز، ما نبايد چاق بشويم، ما خوك كه نيستيم، ما

انسانيم. ما چربيهاى بدنمان را بايد به نيروى ذهنى مبدل كنيم.»

«يعنى چى؟»

«يعنى اينكه در کوتاه ترين مدت ممكن ما بايد باهوش ترين و

تحصيل كرده ترين مردم جهان بشويم. اين را مى فهمى؟ بسيار خوب، حالا

بيا كمى حساب كار كنيم.»

ايوان جواب داد: «باشد.» و يك دفتر و يك مداد از كيفش

بیرون آورد.

«نباید مداد کپی را به زبان بزنی، خوب نیست، متوجه شدی؟»
آنها تمام شب را سخت مشغول درسشان شدند تا اینکه پاسی از نیمه شب گذشته و دیگر چشمهای معلم و محصل تاب بازماندن نیاورد.

۸۵

مردی خوش لباسی با گونه‌هایی برجسته دم دروازه باشگاه ایستاده بود و با عصایش خاک را می‌کاوید. سر را بلند کرد، نگاه غریبی که به تاراشکین و ایوان انداخت، تاراشکین را بی‌درنگ به حالت دفاع درآورد. ایوان به او آویخت.

غریبه پرسید: «از صبح تا حالا اینجا منتظرم. این پسر ایوان گوسف است؟»

تاراشکین خره کشید: «به تو چه ربطی دارد؟»

«از شما عذر می‌خواهم، ولی رفیق کمی مؤدب باشید. اسم من آرتور لوی است.»

کارتی بیرون آورد، آن را زیر بینی تاراشکین حرکت داد و اضافه کرد:

«من از طرف سفارت شوروی در پاریس آمده‌ام. این شما را قانع می‌کند؟»

تاراشکین زیر لب چیزهایی نامفهوم زمزمه کرد. آرتور لوی از کیف بغلی‌اش عکسی بیرون آورد که گارین از شلگا گرفته بود.
«تأیید می‌کنید که این عکس از این پسر بچه گرفته شده است؟»

تاراشکین چاره‌ای جز قبول نداشت. ایوان داشت درمی‌رفت، اما

آرتور لوی چنگ در شانه او انداخت.

«شلگا این عکس را به من داد. من دستوراتی به رمز دارم که این پسر را به جایی معین ببرم. در صورت هر نوع مقاومت من اختیار دارم او را توقیف کنم. آیا قبول دارید؟»

تاراشکین پرسید: «گواهی دارید؟»

آرتور لوی اعتبارنامه‌هایی را که در کاغذهای عنوان‌دار سفارت شوروی در پاریس نوشته شده و چنانکه باید امضاء و مهر شده بود، به تاراشکین نشان داد. تاراشکین مدتی اعتبارنامه را واریسی کرد، آهی کشید و آن را چارنا کرد.

«شیطان می‌داند جریان چیست، اما اعتبارنامه درست است. نمی‌شود کسی دیگر به جای او برود؟ این پسر باید به مدرسه برود...»

دندانهای آرتور لوی در تبسمی برق زد.

«نگران نباش. با من بد نخواهد گذراند...»

۸۶

تاراشکین به ایوان دستور داد در تمام مدت سفر با او در تماس باشد. و فر کارت‌پستال از چلیابینسک از او رسید، یک جوری آسوده خاطر شد:

«رفیق عزیز تاراشکین

«سفرمان خوب است، همه‌اش با درجه یک. غذا خوب است و با من خوب رفتار می‌شود. آرتور لوی در مسکو یک کلاه یک کت آجیده و یک پوتین ساقه‌بلند خرید. فقط از تنهایی رنج می‌برم. آرتور در تمام مدت یک کلام با من حرف نمی‌زند. ضمناً در سامارا پسرکی را که از قبل می‌شناختم دیدم، او هم بی‌خانمان است.

من آدرس شما را به او دادم. امیدوارم ناراحت نشوی.
فکر می‌کنم سراغ شما بیاید، پس منتظر او باشید.»

۸۷

الکساندر ایوانوویچ ولشین با نام آرتور لوی با اوراق هویتی از انجمن جغرافیایی فرانسه به شوروی آمده بود. این اوراق درست بودند (و برای گارین به بهای دردسری فراوان تمام شده بود)، هر چند اعتبارنامه‌ها و گواهی‌نامه هویت از سفارت شوروی جعلی بودند. با وجود این اسناد اخیر را ولشین به هیچ کس جز تاراشکین نشان نداده بود. ماموریت رسمی آرتور لوی به دست آوردن اطلاعاتی از فعالیت آتشفشانی در کوههای کامچاتکا (به زبان محلی سوپکی) بود.

در اواسط سپتامبر همراه با ایوان عازم ولادی ووستوک شد. جعبه‌های ابزار و دیگر تجهیزات، برای اعزام به محل، پیش از آن تاریخ از سانفرانسیسکو فرستاده شده بود. آرتور لوی عجله داشت. در طول چند روز جمعی را گرد آورد و در روز ۲۹ سپتامبر با یک کشتی بخاری شوروی که عازم پتروپاولوفسک بود ولادی ووستوک را ترک کرد. سفر سختی بود. باد شمال ابرهای سیاه به حرکت درآورده و این ابرها دانه‌های درشت برف را بر آبهای سربی دریای اخونسک می‌پراکندند. کشتی بخار که همه جایش غرغری می‌کرد غوطه‌ور در دشت مهیبی از آب، در مسیر خود پیش می‌رفت. یازده روز طول کشید تا آنها به پتروپاولوفسک رسیدند. اسبها و جعبه‌های از کشتی تخلیه شدند و روز بعد هیأت اعزامی عازم جنگلها و کوهها شدند، گذرگاهها و بسترهای پرییچ‌وخم را از میان باتلاق و جنگل طی کردند.

هیأت را ایوان هدایت می‌کرد - پسرک حافظه‌ای عالی داشت و

حواس ششگانه‌ای همچون سگ شکاری داشت. آرتور لوی شتاب داشت: صبح زود راه افتادند و تا غروب آفتاب یک نفس راه رفتند. اسبها از پا در آمده بودند و افراد غرولند می‌کردند، اما آرتور لوی سنگدل بود، او به هیچ کس رحم نمی‌کرد در عوض پول خوبی به افراد می‌داد.

هوا بدتر می‌شد. کاکل سروهای آزاد سوگوارانه زوزه می‌کشیدند و گهگاه صدای شکستن و سقوط سنگهای عظیم صد ساله یا رپ رپ بهمنهایی از کلوخه سنگها به گوش می‌رسید. دو اسب بر اثر سقوط قله‌سنگها کشته شدند و دو راس دیگر در باتلاقی بی‌انتها فرو رفتند.

ایوان معمولاً پیشاپیش ستون راه می‌رفت، چهار دست و پا از تپه‌ها بالا می‌خزید، از درختان بالا می‌رفت تا علائمی را که تنها خود او می‌شناخت ببیند. یک روز در حالی که روی شاخه یک سرو که این سو و آن می‌جنبید نشسته بود فریاد کشید:

«آنجاست! آنجاست!»

روی یک پرتگاه عمومی آویخته بر رودخانه صخره‌ای کنده کاری شده و باستانی دید که بر اثر گذشت زمان فرسوده شده بود. بر آن جنگاوری حک شده بود که کلاهی قیفی بر سر و تیروکمانی در دست داشت.

ایوان فریاد زد: «حالا از اینجا کاملاً به سمت شرق می‌رویم، مستقیم مثل یک تیر، و به صخره شیطان می‌رسیم و از آنجا تا اردوگاه راه چندانی نیست.»

در آن نقطه اردوی موقتی زدند. آتش عظیمی افروختند، بسته‌ها را دوباره محکم بستند و مردان از پای درآمده لم دادند و به خواب رفتند. از میان تاریکی و جنبش سروهای آزاد انفجارهای گنگ دوردست و لرزشهای زمین را شنیدند. هنگامی که آتش فروکشید افروختگی آتش‌گونی زیر ابرهایی که در شرق آویخته بودند پدیدار شد، پنداری آهنگری غول‌آسا در زغالهای کوره‌ای که میان کوهها قرار گرفته بود می‌دمید. و پرتو ملال‌آور آن زیر ابرها منعکس می‌شد و سوسو می‌زد....

به محض اینکه هوا روشن شد آرتور لوی، در حالی که دستش روی قاب تپانچه ماوزر بود شروع کرد با لگد افراد را بیدار کردن. او به آنها اجازه نداد آتشی روشن کنند و چایی بنوشیند. «به پیش، به پیش...» مردان خسته با جان کندن از میان یک جنگل انبوه راه می‌گشودند. وجود تلهایی از قلوه سنگ که راهشان را سد می‌کرد وضع را بدتر می‌کرد. درختها ارتفاع عظیمی داشتند. سرخسهای غول‌آسا اسبها را از دید پنهان می‌کردند. پاهای افراد پاره و خونین می‌شد، دو اسب دیگر جا ماندند. آرتور لوی عقبه ستون را داشت و دستش روی تپانچه بود. چنین می‌نمود که با چند گام دیگر به جلو هیچیک از افراد نمی‌توانستند از جا تکان بخورند، حتی اگر در خطر مرگ آنی قرار داشته باشند.

صدای با نشاط ایوان همراه باد به گوششان خورد:

«آنجاست، رفقا، صخره شیطان.»

پیش رویشان صخره‌ای عظیم دیدند که مانند سر انسانی بود که در ابرهایی از بخار فروپیچیده شده باشد. دریای صخره جویباری از آب گرم غلغل می‌کرد و از زمین می‌جوشید. از زمانهای بسیار دور مسافران این خطه در این آب گرم آبتنی کرده بودند تا نیروی از دست رفته‌شان را باز یابند و علائمی پس از خود به روی صخره‌ها به جا گذاشته بودند. این همان «آب زند گانی» مشهور بود که راون در افسانه‌هایش آورده بود، آبی غنی از نمکهای رادیوآکتیو.

سراسر آن روز باد شمال می‌وزید و بره‌ای پربار را به پایین، روی جنگل، لوله می‌کرد. کاجهای بلند بالا مویه می‌کردند، نوک تیره سروهای آزاد می‌خمید، سیاه کاجها سوزنبرگهایشان را فرو می‌ریختند. برف سنگینی،

آمیخته با بارانی سرد و گزنده از ابرهای سیاه فرومی بارید. جنگل متروک بود، کاجها در هزاران ورست بر فراز زمین باتلاقی و تپه‌های سنگی مویه می‌کردند. باد آغشته به یخ شمالی، در زیر آسمان ابری سرمایی کشنده داشت.

در این صحرای برهوت جز هوهوی باد و سروصدای نوک درختان صدایی به گوش نمی‌آمد. پرندگان پرکشیده و رفته بودند، حیوانات مهاجرت کرده یا در خواب زمستانی بودند. و انسان، فقط برای مردن می‌توانست به چنین جایی بیاید.

با وجود این انسانی پدیدار شد. او کت خزحنایی رنگ‌زنده‌ای به تن داشت که در پایین کمرگاه کمربندی از طناب بر آن بسته بود. پوتینهای ساقه‌بلند نمدی خیس از آب باران به پا داشت. صورتش در توده انبوهی از مو که سالها شانه نخورده بود پوشیده شده بود و طره‌های خاکستری آن بر شانه‌هایش جا گرفته بود. در حالی که روی تفنگ خم شده بود تا آن را نگه دارد، با دشواری دور یک تپه شروع کرد به لنگیدن گهگاه پشت تنه درختی پنهان می‌شد. بر جا ایستاد، خمید، و شروع کرد به سوت کشیدن:

«اوهوی، اوهوی... ماشکا، ماشکا... اوهوی...»

یک بز جنگلی که طنابی پاره به گردنش آویزان بود و جای طناب پشم گردنش را ساییده بود از پس علفهای انبوه کله کشید. مرد تفنگ را بالا برد، اما بز بار دیگر میان بوته‌ها ناپدید شد. مرد غرید و توی قلوه‌سنگها فرورفت، تفنگ میان زانوانش شروع کرد به لرزیدن و سرش به پایین خم شد. مدتی همانجا بی‌حرکت نشست و بار دیگر به پا خاست.

«ماشکا، ماشکا...»

چشمهای تیره‌اش میان بوته‌ها و علفها به جستجوی آخرین امیدش، بز دست‌آموزش، خیره ماند: با آخرین گلوله باقیمانده بز را می‌کشت، گوشتش را خشک می‌کرد و بدین‌سان دو یا سه ماه دیگر زنده

می‌ماند، یا شاید حتی تا بهار.

هفت سال پیش کوشیده بود تا مصرفی برای نبوغ خود پیدا کند. او مردی قوی، نندرسست و فقیر بود. بعد آن روز مرگبار فرا رسید و با گارین ملاقات کرد و او نقشه‌های عظیمی پیش روی او گشود. همه چیز را گذاشت و به این محل آمد، پای یک کوه آتشفشان. هفت سال پیش جنگل پاک‌سازی شد و یک اردوگاه زمستانی همراه با یک آزمایشگاه، یک ایستگاه بی‌سیم و یک ایستگاه کوچک برق آبی، برپا گردید. بامهای گلی و مخروطی ساختمانها که حفره‌های بسیار در آن به وجود آمده بود هنوز در میان قله سنگهایی که از زمانهای دور از آتشفشان پرتاب شده بود، دیده می‌شد. دیوارهایی ضخیم از تنه کاجهای بلند گرداگرد آنها را احاطه کرده بود.

بعضی از افرادش مرده بودند و دیگران گریخته بودند. ساختمانها رمبیده و ویران شده بودند، سه ایستگاه برق آبی با سیلابهای بهاری شسته شده بود. همه زحمات هفت ساله، همه استنتاجات بهت‌آور او، وارسیهایش از لایه‌های عمیقتر زمین - کمر بند الیون - همه همراه او از میان می‌رفت، زیرا ماشکا، این بز احمق، در تیررس او قرار نمی‌گرفت و هرچه او را صدا می‌کرد اهمیت نمی‌داد.

قبلاً ابایی نداشت که دوستان مایل یا بیشتر راه‌پیمایی کند و به نزدیکترین محل سکونت انسانی برسد. اما حالا پاها و بازونش از رماتیسم خشک و سنگین شده بودند و اسکوربوت دندانهایش را از بین برده بود. آخرین امید او ماشکا همین بز دست‌آموز بود. پیرمرد او را برای زمستان نگه داشته بود، اما حیوان لعنتی طناب فرسوده‌ای را که به آن بسته شده بود پاره کرده و از آغوش گریخته بود.

پیرمرد تفنگ و آخرین فشنگش را برداشت رفت تا بز را صدا کند. شب فرا رسید انبوه ابرها تیره‌تر شد، باد وحشیانه وزیدن گرفت، کاجهای سر به فلک کشیده خمیدند. زمستان می‌رسید و همراه آن، مرگ. قلبش به درد آمد... می‌شود آیا که او هرگز دیگر بار صورت

انسانی را نبیند، هرگز دیگر باره پیش آتش ننشیند و عطر نان را به مشام نکشد، عطر زندگی را؟ پیرمرد نشست و خاموش وار گریست.
مدتی گذشت تا دوباره صدا زد:
«ماشکا، ماشکا...»

نه، امروز او را نمی گشت. پیرمرد، نالان برخاست و لخت و لنگان به اردوگاه بازگشت. ایستاد و سر را بالا آورد - برف سنگینی بر صورتش می کوبید، باد ریشش را ژولیده می کرد. گمان کرد صدایی شنیده... نه، نه، باد است که درخت را بر درخت می ساید... با وجود این پیرمرد مدتی طولانی بی حرکت ایستاد و کوشید ضربان دیوانه وار قلبش را آرام سازد.

«آهای ی ی...» صدایی از حنجره انسانی از جانب صخره شیطان می آمد.

پیرمرد آهی از شوق کشید. اشک از چشمهایش جوشیدن گرفت. برف توی دهان فراخ بازش وزید. در تیرگی انبوه، چیزی در محوطه باز جنگل دیده نمی شد.

«هی ی ی... مانتسف!» باد طنین صدایی پسرانه را به سوی او می آورد. کله بز از پشت بسته های علف پیدا شد - ماشکا به سوی پیرمرد راه افتاد، گوشه هایش را سیخ کرد و ایستاد به گوش سپردن به صداهای غیر منتظره ای که سکوت دشت را آشفته می کرد... از چپ و راست به سوی او می آمدند و او را صدا می زدند.

«هی، مانتسف، کجایی؟ هنوز زنده ای؟» ریش پیرمرد لرزید، لب ورچید، بازوان را گشود و بی صدا تکرار کرد:
«بله، زنده ام. مانتسف هستم...»

کنده های دودزده کلبه هرگز پیش از این چنین عظمت و شکوهی را ندیده بودند. در آتشدانی که از سنگهای آتشفشانی ساخته شده بود آتش می کشید و ظرفهای آب روی آن غلغل می کرد. سوراخهای بینی

مانتسف عطر فراموش شده چای، نان و گوشت را به مشام می کشید.
مردانی با صدای کلفت می آمدند تو و بیرون می رفتند، بسته ها را می آوردند و باز می کردند. مردی با استخوانهای درشت گونه یک لیوان بزرگ پر از چای داغ و یک تکه نان به او داد. نان! مانتسف همان طور که با شتاب نان را با لثه های بی دندان خیمر می کرد به رعشه افتاد. پسر بچه ای کنار او چمباتمه زد و دلسوزانه طرز گاززدن مانتسف را به نان تماشا می کرد. او نان را روی ریشش در آغوش گرفت، پنداری می ترسید این زندگی پرسروصدای ناگهانی که در این اردوگاه نیمه ویران فوران زده بود، همچون رویایی محو شود.

«مرا به جا نمی آوری نیکلای خریستوفوروویچ؟»

مانتسف لندلند کرد: «نه، به آدمهای دیگری عادت ندارم مدت ها است نان نخورده ام.»

«ولی من ایوان گوسف هستم... نیکلای خریستوفوروویچ، من هر چه گفته ای کرده ام. یادت می آید ترساندیم که کلاه را می کنی؟»
مانتسف چیزی به خاطر نمی آورد، او فقط پلک زنان به چهره های بیگانه که از پرتو شعله های آتش روشن شده بودند می نگریست. ایوان برای او حکایت کرد که چطور پای پیاده از میان تایگا^۱ به پتروپالوفسک رفته، چگونه از دست خرسها پنهان شده، سگ قرمزی به بزرگی یک گاو دیده، بر خود لرزیده، اما آن سگ، و دو تای دیگر به دنبال او، بی آنکه به او نزدیک شوند از کنار او گذشته بودند. برایش گفت که چگونه با جوزه های سدر که از حفره سنجابها درآورده تغذیه کرده بود و اینکه چطور در پتروپالوفسک روی یک کشتی بخاری به کار پوست کندن سیبزمینی مشغول شده، بعد سالم به ولادی ووستوک رسیده و پس از آن پنج هزار مایل راه را با دوره گردی زیر واگنهای راه آهن طی کرده است.

«من بر سر حرفم ایستادم نیکلای خریستوفوروویچ، من افراد را

۱. taiga، جنگل همیشه سبز در ناحیه زیر قطبی سبیره و چنین مناطقی در اوراشیا (آسیا و اروپا) و شمال آمریکا. - م.

نزد تو آوردم. ولی احتیاجی نبود آن نامه را با مداد کپی پشت من بنویسی. اگر از من می‌خواستی به تو قول می‌دادم و همین کافی بود. اما وقتی پشت من نوشتی، ممکن بود مطلبی علیه دولت شوروی باشد. تو نباید این کار را می‌کردی. احتیاجی نیست که دیگر روی من حساب کنی. من حالا عضو جوانان پیشاهنگ هستم.»

مانتسف به سوی او خم شد و با پیچ پچه‌ای خش‌دار که لبش را از ریخت انداخت صحبت کرد.

«اینها کی هستند؟»

«یک هیأت علمی فرانسوی، مطمئن باش. آنها مرا در لنینگراد پیدا کردند، بنابراین توانستم آنها را اینجا بیاورم تا تو را ببرم.»
مانتسف چنان به شدت شانه‌اش را به چنگ گرفت که به درد آمد.

«گارین را دیدی؟»

«نیکلای خریستوفوروویچ، سعی نکن به من لطمه بزنی، من حالا قدرت شوروی را پشت خودم دارم... آدمهای درست و حسابی نامه‌تو را خواندند... من با گارین چه کار دارم؟»

«چرا این آدمها اینجا هستند؟ از من چه می‌خواهند؟ هیچ چیز به آنها نخواهم گفت. هیچ چیز به آنها نشان نخواهم داد.»
مانتسف همان‌طور که وحشیانه به اطراف زل می‌زد رنگش قرمز شد. آرتور لوی کنار او روی تخت‌خواب نشست.

«آرام باش نیکلای خریستوفوروویچ، بخور و استراحت کن. ما وقت زیاد داریم. ما پیش از نوامبر تو را از اینجا نمی‌بریم.»
مانتسف از تخت‌خواب پایین افتاد، دستهایش می‌لرزیدند.

«من می‌خواهم با تو تنها صحبت کنم.»

او تلوتلوخوران به سوی در تخته‌ای زمخت و رنده نشده رفت در را هل داد و باز کرد. باد شبانه طره‌های خاکستریش را پریشان کرد. آرتور لوی او را در تاریکی و رطوبت برف دنبال کرد.

مانتسف در حالی که از خشم می‌لرزید جیغ کشید: «آخرین فشنگم توی تفنگ است... تو را می‌کشم! تو اینجا آمده‌ای مرا بچاپی!»
 «بیای، از جلو باد کنار برویم.» آرتور لوی او را همراه خود کشید و به دیواری که از الوار بود تکیه داد. «دیوانگی نکن. پیوتر پتروویچ گارین مرا پیش تو فرستاده است.»

مانتسف بازوی لوی را جنون‌آسا در چنگ فشرد. پلکهای شعله‌ورش در صورت چروکیده به لرزه افتادند و دهان بی‌دندانش زارید:
 «پس گارین زنده است؟ مرا فراموش نکرده است؟ ما با همدیگر در بدریها کشیده‌ایم و نقشه‌های بزرگ ریخته‌ایم. اما هم آنها مهملات بود، هذیان بود. اینجا چه کشف کرده‌ام؟ پوسته زمین را کاویده‌ام. تمام فرضیه‌های نظری‌ام را ثابت کرده‌ام. هرگز چنین نتایج درخشانی را انتظار نداشتم. الیوین همین جاست.» مانتسف با پوتینه‌های خیسش به زمین کوبید. «اینجا جیوه و طلایی بی‌حد به دست می‌آید... گوش کن، امواج کوتاه به هسته زمین فرستادم. آنجا وقایع عجیب و وحشتناکی می‌گذرد. من تمام علم جهان را زیرورو کرده‌ام. اگر گارین بتواند صد هزار دلار به چنگ بیاورد محدودیتی بر آنچه می‌توانیم بکنیم نخواهد بود!...»

لوی گفت: «گارین هزاران میلیون در اختیار دارد، روزنامه‌ها پر است از نام گارین، او در ساختن هذلولی‌وارش موفق شده است، او یک جزیره در اقیانوس آرام اشغال کرده و مقدمات کارهای عظیمش را آماده می‌کند. او فقط منتظر نتایج بررسیهای تو از پوسته زمین است. او یک کشتی هوایی برایت خواهد فرستاد. اگر هوا مانع نشود از حالا تا یک ماه دیگر دگل مهار را برپا خواهیم کرد.»

مانتسف به دیوار تکیه داد، سر به زیر افکنده، مدتی طولانی سخنی نگفت.

تکرار کرد: «گارین، گارین.» در کلمات سرزنش‌بار او اندوهی نهفته بود. «فکر هذلولی‌وار را من به او دادم. فکر کمر بند الیوین را من در

کله او فرو کردم. فکر یک جزیره در اقیانوس آرام هم مال من بود. او مغز من را دزدید و گذاشت تا استخوانهایم در جنگل لعنتی بپوسد. در زندگی دیگر چه چیز برای من مانده است؟ یک بستر، یک دکتر، قوت لایموت... گارین، گارین... دزدی که از دیگران فکر می‌دزدد!...»

مانتسف چهره به طوفان داد.

«اسکوربوت دندانهایم را گرفت، زرد زخم پوستم را خورد، تقریباً کور شده‌ام، مغزم کودن شده. خیلی دیر، گارین خیلی دیر به یاد من افتاد.»

۸۹

گارین تلگرافی توسط بی‌سیم به روزنامه‌های جهان قدیم و جدید فرستاد دایر بر اینکه او، پی‌یر هاری، در اقیانوس آرام جزیره‌ای به طول جغرافیایی ۱۳۰ درجه و عرض ۲۴ درجه با ۲۱ مایل مربع مساحت همراه با تمام جزایر کوچک مجاور و پایابهایش اشغال کرده است، و اینکه او این جزیره را قلمرو اختصاصی خود می‌داند و آماده است از حق مالکیت خود تا آخرین قطره خون دفاع کند.

تاثیر عمومی این عمل شغف‌آمیز بود. این جزیره کوچک واقع در جنوب اقیانوس آرام بی‌سکنه بود و به هیچ چیز جز منظره‌اش نمی‌توانست بنازد. حتی نسبت به مالیکت آن سردرگمی‌هایی به وجود آمد: ایالات متحده، هلند و اسپانیا مدعی آن بودند. با آمریکاییان جای بحث نبود، بنابراین دیگران غرولندی کردند و از مناقشه کناره گرفتند.

جزیره ارزش زغال سنگی را که باید صرف می‌کرد تا به آن برسند، نداشت، اما اصول باید حفظ می‌شد، بنابراین یک رزمناو سبک از سانفرانسیسکو اعزام شد تا پی‌یر هاری را دستگیر کند و دگلی فولادین با

پرچم پر پولک ستاره ایالات متحده را در آنجا بکارد.

رزمناو اعزام شد. نتیجه این رویداد بی معنا ظهور یک فوکستروت^۱ بود به نام بیچاره هاری، که شرح می داد چگونه بیچاره پییر هاری اسیر عشق دوشیزه ای از نژاد خالص اروپایی می شود و می خواهد او را ملکه کند. او را برمی دارد و به یک جزیره غیرمسکون می برد و در آنجا به تنهایی با همدیگر زندگی می کنند و دو نفری با هم دیگر می رقصند، شاه و ملکه جزیره. ملکه می گوید: «ای بیچاره هاری، من گرسنه ام، چیزی برای خوردن می خواهم.» هاری در جوای فقط آه می کشید و به رقص ادامه می دهد. افسوس که او چیزی نداشت به ملکه تقدیم کند به جز گل و صدف. پس از آن یک کشتی وارد می شود. ناخدای زیبای کشتی بازوی خود را مقابل ملکه می گیرد و او را به ناهاری باشکوه می برد. ملکه می خندد و غذا می خورد. و به این ترتیب بیچاره هاری مجبور می شود تنهایی برقصد... و الخ.. به دیگر سخن، لطیفه ای کامل و خوب...

ده روز بعد یک پیام بی سیم از رزمناو دریافت می شود:

«در دیدرس جزیره لنگر انداختیم. کوششی برای پیاده شدن به جزیره انجام نشد، اخطار شد که جزیره در محاصره است. به پییر هاری که خود را حاکم جزیره می داند ضرب الاجلی تا ساعت هفت صبح فردا اولتیماتوم داده شد. وقتی که وقت تعیین شده منقضی شود دسته مأمور عملیات خشکی ارسال می شوند.»

اوضاع خیلی سرگرم کننده بود. بیچاره هاری به توپهای شش اینچی مشت تکان داد. نه در روز بعد، نه در روزهای پس از آن، هیچ خبر دیگری از رزمناو شنیده نشد.

به پیامهایی که ارسال می شد پاسخی داده نشد. افراد معینی در دایره نیروی دریایی با نگرانی به خشم آمدند.

قضیه بعدی مصاحبه ای بود که مک لینی با مطبوعات انجام داد. او معتقد بود که پییر هاری همان ماجراجوی تبه کار روسی یعنی مهندس ۱. یک نوع آهنگ رقص دو نفره. - م.

گارین است که نام او با یک رشته جنایت پیوند دارد، از جمله آنها جنایت اسرارآمیز در ویل دآوری در حومه پاریس. نظر به این واقعیت که در کشتی تفریحی که گارین را به جزیره برده بود جز شخص رولینگ، ارباب و همه کاره شرکت آنیلین رولینگ، کسی دیگر نبوده است. مک لینی از اشغال جزیره شگفت زده تر شده بود. ثروت رولینگ صرف خریدهای هنگفت در اروپا و آمریکا و اجاره کشتیهای باری برای انتقال این خریدها به جزیره شده بود. از آنجا که همه این کارها مطابق با قانون انجام پذیرفته بود مک لینی سکوت اختیار کرده بود، اما اکنون اصرار داشت که یکی از خصیصه‌های عمده منش سلطان صنایع شیمیایی احترام ویژه او به قانون است. بنابراین، تردیدی نیست که اشغال گستاخانه جزیره بر خلاف اراده رولینگ صورت پذیرفته و این امر به قدر کفایت اثبات می‌کند که این میلیارد به سبب بعضی باج خواهیهای مسخره گروگان گرفته شده است.

این مصاحبه به همه شوخیها خاتمه داد. به حریم مقدس‌ترین مقدسات بی‌حرمتی شده بود. عوامل پلیس، اطلاعاتی در ارتباط با خریدهای گارین در خلال ماه اوت جمع آوری کردند. ارقام شگفتی آور بودند. در همین زمان دایره نیروی دریایی جستجوی عبثی برای یافتن رزمناو آغاز کرد - رزمناو ناپدید شده بود. جالبتر و بالاتر از همه اینکه روزنامه‌ها ماجرای انفجار در کارخانجات آنیلین آلمان را به روایت مهندس روسی، خلینوف، که خود شاهد عینی حادثه بوده، منتشر ساختند.

وضعیت افتضاح آمیز بود. زیر بینی مقامات، یک ماجراجوی معمولی مبالغه‌گفت جنگ‌افزار می‌خرد، جزیره‌ای را اشغال می‌کند و بزرگترین شهروند آمریکایی را از آزادی محروم می‌سازد. و از همه اینها بدتر اینکه این مرد یک شارلاتان تبه‌کار، قاتل تعداد انبوهی از مردم و تخم شرارت بود.

تلگراف خبر حیرت‌انگیز دیگری همراه داشت: یک کشتی

هوایی آخرین مدل، اسرار آمیز و قابل هدایت، بر فراز جزایر هاوایی پرواز کرده بود، در بندر هیلو توقف کرده بود، سوخت و آب برداشته بود، بر فراز جزایر کوریل پرواز کرده بود، مجدداً در الکساندروفسک واقع در جزیره ساخالین فرود آمده بود، و پس از آن در جهت شمال شرقی ناپدید شده بود. حروف پ و گ بر پهلوه‌های فلزی کشتی هوایی دیده شده بود. این خبر همه چیز را روشن کرد: گارین عامل مسکو بود. «بیچاره هاری» با شدت هر چه بیشتر! کنگره به نفع اقدامات مؤثر رأی داد. ناوگانی مشتمل بر هشت رزمناو سنگین به «جزیره تبه کاران» - نامی که روزنامه‌های آمریکایی به آن داده بودند - اعزام شد.

همان‌روز تمام ایستگاههای بی‌سیم دنیا پیامی را روی موج کوتاه گرفتند، پیامی که در عین گستاخی و سبک زشت آن وقیحانه هم بود: «الو! الو! جزیره طلایی صحبت می‌کند که اشتباهاً توسط آدمهای بی‌قربحه (جزیره تبه کاران) نامیده شده است. پی‌یر هاری به دولتهای همه کشورهای صمیمانه توصیه می‌کند که در امور داخلی او فضولی نکنند. پی‌یر هاری از خود دفاع خواهد کرد. هر ناو جنگی یا ناوگان جنگی که وارد آبهای جزیره طلایی شود همان سرنوشتی را پیدا خواهد کرد که رزمناو آمریکایی پیدا کرد و کمتر از پانزده ثانیه به قعر اقیانوس فرستاده خواهد شد. پی‌یر هاری به مردم جهان صمیمانه توصیه می‌کند تا سیاست را فراموش کنند، بی‌خیالی پیشه کرده و همراه فوکستروتی که به افتخار او ساخته‌اند، برقصند.»

۹۰

سدی که بر روزه آب و در نزدیکی اردوگاه زمستانی بود، بازسازی شد و نیروگاه برق شروع به کار کرد. آرتور لوی هر روز پیامهای بی‌صبانه‌ای از جزیره طلایی دریافت می‌کرد مبنی بر اینکه آیا دگل مهار آماده شده

است یا نه.

امواج الکترومغناطیسی، بی تفاوت به آنچه آنها را به خروج از قرنیه کیهانیشان برانگیخته، از میان اثیر گذشته و وارد گیرنده شده و خش دار و ناهنجار با صدای دیوانه وار گارین در گوش فریاد می کردند: «اگر در عرض یک هفته از همین حالا، دگل آماده نشود کشتی هوایی را با فرمان گلوله باران شما خواهم فرستاد. می شنوی چه می گویم ولشین؟» و با گفتن این کلمات، امواج الکترومغناطیسی از زمین به وضع اولیه تقارن خویش باز می گشتند.

در اردوگاه، پای کوه آتشفشان، فعالیت تب آلودی در جریان بود: محوطه وسیعی از بوته ها و علفها زدوده شده بود، کاجهای بلندبالا قطع شده بودند و یک دگل فولادی به طول ۲۴ متر روی سه پایه ای که عمیقاً در زمین فرورفته بود، برپا شده بود.

همگی به طور وقفه ناپذیر کار می کردند، اما مانتسف پرمشغله تر و هیجان زده تر از دیگران بود. در این هنگام حسابی تغذیه شده و اندکی قویتر شده بود، هرچند که ذهنش ظاهراً مدام متأثر می شد و تغییر حالت می یافت. روزهایی پیش می آمد که همه چیز را به فراموشی می سپرد، سر ژولیده را میان دستها می گرفت و بی حرکت روی تخت خوابش می نشست، یا طناب ماشکای بز را می گشود و به ایوان می گفت:

«اگر دوست داشته باشی چیزی نشانت خواهم داد که هیچ انسان دیگری تا کنون ندیده است.»

طناب ماشکا را به دست می گرفت (بز، پیرمرد را در بالارفتن از صخره ها یاری می کرد)، و به دنبال او ایوان، صعود خود را از دهانه آتشفشان آغاز می کرد.

کاجهای بلند را پشت سر می گذاشتند و بالاتر، میان قلوه سنگها، فقط خار و بوته های کم رشد وجود داشتند، بالاتر که می رفتند جز صخره های سیاه پوشیده از گلسنگها و جای جای، پوشیده از برف، چیزی وجود نداشت.

حاشیه دهانه آتشفشان مثل دیواره نیمه مخروطی بعضی سیرکهای عظیم کنگره‌وار بالا آمده بود. مانند با هر رخنه و زاویه‌ای در اینجا آشنا بود. در حالی که می‌گریه و مرتب می‌نشست و نفس تازه می‌کرد، آنها را زیگزاک‌وار از تخته‌سنگی به تخته‌سنگ دیگر به بالا هدایت می‌کرد. فقط یکبار، روزی آفتابی که باد نمی‌وزید، بالاخره موفق شدند به قله برسند. زیر خورشیدی که نزدیک می‌نمود، دندانه‌های ژولیده نمای محیط حاشیه دهانه آتشفشان، بر دریاچه مس‌فام گدازه مذاب، که از تخته سنگهایی با همان ماده پوشیده بود سایه‌هایی بلند می‌افکند. نزدیک به لبه غربی دهانه آتشفشان برآمدگی مخروطی شکلی بر سطح گدازه وجود داشت که اطراف آن دودی سپید پیچ و تاب می‌خورد.

مانتسف، که با انگشت رمانیسم گرفته‌اش با اشاره به مخروطی که دود می‌کرد، گفت: «آنجا، یک دودکش یک مفاک هست که یک راست به پایین، به امعاء و احشاء زمین می‌رود جایی که هیچ انسانی هرگز پیش از این در آن رخنه نکرده است. من تکه‌هایی از پنبه باروتی را از درون این مفاک به پایین انداختم و هنگامی که درخشش انفجار به چشم خورد شروع کردم به زمان‌سنجی، و عمق امعاء و احشاء زمین را به وسیله طول زمانی که صدای انفجار به گوشم می‌رسید، حساب کردم. گازهای متصاعد از آنجا را واریسی کردم. این گازها را در قرعهای شیشه‌ای جمع‌آوری کردم. روشنایی الکتریکی را از میان آنها عبور دادم و پرتو آنها را در منشور یک طیف‌نما مطالعه کردم. در طیف گاز آتشفشانی خطوطی از آنتیموان، جیوه، طلا، و بسیاری فلزات سنگین دیگر کشف کردم... از این چیزها کلاً سردر می‌آوری ایوان؟»

«بله، ادامه بده.»

«خب، فرض می‌کنم که تو از ماشکای بز بیشتر می‌فهمی. یک روز که آتشفشان به‌طور خاصی فعال بود و سرفه می‌کرد و از اعماق ژرف خود آروغ می‌زد، با به خطر انداختن جانم موفق شدم کمی گاز در قرع کنم. وقتی به اردوگاه برگشتم کوه خاکسترها و سنگهایی به بزرگی یک

بشکه به هوا، به نزدیک ابرها پرتاب کرد زمین مثل پشت هیولایی در حال بیدار شدن شروع کرد به لرزیدن. اما من به چنین جزئیات بی‌اهمیتی توجه نکردم. فوراً به آزمایشگاه دویدم و گاز را با طیف‌نما آزمایش کردم... ایوان، و تو ماشکا، گوش بدهید.»

چشمهای مانسلف درخشیدن گرفت و دهان بی‌دندانش پیچ‌وناب برداشت.

«نشانه‌هایی از یک فلز سنگینی را کشف کردم که در جدول مندلیف وجود ندارد. پس از چند ساعت آن فلز در قرع شروع کرد به از همپاشی. قرع با نور زرد، بعد آبی و بالاخره قرمز روشن، درخشید. برای احتیاط دور شدم - صدای کرکننده انفجار بلند شد، قرع و نیمی از آزمایشگاه به هوا رفت. من این فلز اسرارآمیز را «م» نام گذاشتم، زیرا نام من با م شروع می‌شود و نام بز هم همین‌طور. از اینهایی که برای نقل می‌کنم چیزی دست‌گیرت می‌شود؟»

«ادامه بده، نیکلای خریستوفوروویچ.»

«فلز «م» در پایینترین قشر کمر بند الیوین. این ماده از هم می‌پاشد و ذخایر عظیم انرژی حرارتی را می‌کند. اعتقاد بعدی من این است که توده مرکزی یا هسته زمین دارای فلز م است. چون میانگین چگالی هسته زمین فقط هشت واحد است، تقریباً برابر چگالی آهن، در حالی که چگالی فلز م دوبار سنگین‌تر است، خود مرکز زمین باید فضایی خالی باشد.»

مانسلف انگشتش را بالا برد، نگاهی به ایوان و بز انداخت و بعد خنده وحشیانه‌ای سر داد.

«بیایید نگاهی بیندازیم.»

هر سه از دیواره کنگره‌ای دهانه آتشفشان به جانب دریاچه فلزی پایین رفتند و در حالی که از روی تخته پاره‌های فلزی می‌لغزیدند و می‌سریدند به جانب مخروطی که دود متصاعد می‌کرد راه گشودند. هوای داغ از لای رخنه‌ها بیرون می‌زد. دهانه‌های سیاه حفره‌های بی‌انتهای

استوانه اینجا و آنجا زیرپایشان خمیازه می کشیدند.

مانتسف گفت: «باید ماشکا را همین پایین بگذاریم بماند.» و با انگشتانش نزدیک بینی بز بشکن زد. همراه با ایوان به بالای شیب مخروط راه افتادند در حالی که به قله‌سنگهای داغی که از زیر پایشان درمی رفت چنگ می انداختند.

«روی شکم دراز بکش و تماشا کن.»

آنها بر لبه مخروط دراز کشیدند، به طرف بادخور حفره دودزا، و سرخود را بر فراز آن آویزان کردند.

درون مخروط یک تورفتگی بود و وسط این تورفتگی حفره بیضی شکلی وجود داشت به قطر ۷ متر. از این گلو آههای سنگینی بیرون می زد و همراه این آهها صدای رمبیدنهایی از دوردست می آمد پنداری فقط شیطان می دانست این صدا از چه ژرفایی می آید، صخره‌ها برهم می غلتیدند و به اطراف پراکنده می شدند.

ایوان پس از اینکه مدتی توی حفره نگریست توانست روشنایی قرمزی را که از ژرفایی غیرقابل تخیل می تابید، به چشم ببیند. روشنایی که گهگاه کم سو می شد و دیگر باره می افروخت، تدریجاً فروزانتر شد تا آنجا که رنگ شنگرفی درخشنده‌ای به خود گرفت... زمین عمیقتر آه می کشید و رمبش صخره‌ها در اعماق تهدید آمیزتر می شد.

مانتسف گفت: «دارد طغیان می کند، باید از اینجا دربرویم. آن روشنایی از عمق هفت هزار متری می آید. فلزم در آنجا از هم می پاشد و طلا و جیوه غلغل می جوشند و بخار می شوند.»

کمربند ایوان را به چنگ گرفت و او را به پایین کشاند. مخروط لرزید، قله‌سنگهایی از شیبش به پایین غلتیدند، ابرهای غلیظی از دود بیرون زد، مثل بخاری که از دیگ بخار در حال انفجار بیرون بزند. روشنایی لاکی رنگی از اعماق به بیرون جاری شد و ابرهای پایین دست را قرمز رنگ کرد...

دگل مهار آماده شده بود. یک پیام از جزیرهٔ طلایی اطلاع می‌داد که کشتی هوایی هدایت شونده علی‌رغم علائم هشداردهندهٔ هواسنج، عازم شده است.

در چند روز اخیر آرتور لوی سعی کرده بود، مانتسف را وادار کند تا دربارهٔ کشفیات حیرت‌انگیزش بی‌پرده صحبت کند. آنها تا حد ممکن به دور از کارگران روی تخت‌خواب نشستند و لوی از شیشهٔ بغلیش در چای مانتسف عرق ریخت.

کارگران روی بسترهایی از شاخه‌های صنوبر دراز کشیده بودند. گهگاه یکی از آنها برمی‌خاست و کمی ریشهٔ سرو در آتش می‌انداخت. شعله‌ها دیوارهای الواری و دودی کلبه و چهره‌های خسته و ریشوی آنها را روشن می‌کرد. باد بر فراز بام کلبه زوزه می‌کشید.

آرتور لوی سعی می‌کرد نرم، نوازشگر و تسکین‌دهنده صحبت کند. با وجود این مانتسف کاملاً زده بود به سیم آخر.

«گوش کن آرتور آرتوروویچ یا هرچه که می‌نامند، این حرفهای مسخره را کنار بگذار. اوراق من، فرمولهای من، نقشه‌های من برای مته کردن اعماق زمین و یادداشتهای روزانه‌ام همگی در یک جعبهٔ آهنی لحیم شده و جایی پنهان است که هیچکس آنها را پیدا نخواهد کرد... من همراه تو با کشتی هوایی خواهم آمد و این اوراق همین جا خواهند ماند، کسی هم هرگز آنها را به دست نخواهد آورد، حتی گارین. من آنها را تسلیم نخواهم کرد، حتی زیر شکنجه.»

«آرام باش نیکلای خریستوفوروویچ، تو با آدمهای محترم طرف

هستی.»

«آن قدرها همه که فکر می‌کنی احمق نیستم. گارین به فرمولهای من احتیاج دارد... من زندگی می‌خواهم. می‌خواهم هر روز در وان عطر حمام کنم، توتون گران‌قیمت بکشم، شراب خوب بنوشم... می‌خواهم دندان بگذارم، قارچ بخورم و... منم شهرت را دوست دارم و

آن را به دست آورده‌ام! پس گور پدر همه‌تان، به اضافه گارین.»
«نیکلای خریستوفوروویچ، در جزیرهٔ طلایی مثل یک پادشاه زندگی خواهی کرد.»

«ولش کن. من گارین را می‌شناسم. او از من متنفر است، زیرا گارین اختراع من است. بدون من او یک کلاهبردار کوچولوست. تو مغز زندهٔ مرا همراه خودت با کشتی هوایی خواهی برد، اما یادداشتها و فرمولهایم را، خیر.»

ایوان گوسف که گوشهایش را تیز کرده بود، پاره‌هایی از این گفتگو را شنید. شبی که دگل مهار آماده شد ایوان به سوی تختخواب مانتسف خزید و دید که او دراز کشیده و چشمهایش باز است. توی گوش او پیچ کرد:

«نیکلای خریستوفوروویچ، به آنها اعتنایی نکن. بهتر است همراه من به لنینگراد بیایی. تاراشکین و من مثل یک طفل از تو پرستاری می‌کنیم. برایت دندان می‌گذاریم، جای خوبی برایت پیدا می‌کنیم - برای چی خودت را قاتی این بورژواها می‌کنی؟»

مانتسف جواب داد: «نه ایوان. کار من زار است. من آرزوهای زیادی دارم.» به شرابه‌های دوده گرفتهٔ خزهای که از شکافی از سقف دودناک آویخته بود نگریست. «هفت سال تمام قوهٔ تخیل من در زیر این سقف لعنتی به عبث کوشیده است... حتی یک روز دیگر منتظر نخواهم ماند.»

ایوان گوسف در مدتی کوتاه دریافته بود که این «هیأت فرانسوی» چه نوع هیئتی است. با دقت گوش می‌سپرد، چهارچشمی مراقب بود، و نتایج خاص خودش را می‌گرفت.

او حالا همیشه مانتسف را مثل سایه تعقیب می‌کرد. این آخرین شب را به هیچ‌وجه نخوابید و هنگامی که پلکهایش برهم فرود آمدند با یک پر بینیش را می‌خاراند یا خود را از جایی که خیلی دردش بگیرد، نیشگون می‌گرفت.

سحرگاه، آرتور لوی با خلقی تنگ از خواب برخاست، پوستینش را پوشید، شالی دور گردن پیچید و در همان نزدیکی در یک پناهگاه به ایستگاه بی‌سیم رفت. ایوان حتی لحظه‌ای همه چشم از مانتسف برنمی‌داشت. چند لحظه‌ای از رفتن لوی نگذشته بود که مانتسف دوروبر را خوب پایید و مطمئن شد که همه خواب هستند. آنگاه بی‌صدا از بستر بیرون خزید، به گوشه تاریک کلبه رفت و سرش را بلند کرد. چشمهایش خیلی ضعیفتر از آن بود که چیزی را ببیند، زیرا برگشت و چند گره چوب کاج در آتشدان انداخت. وقتی چوبها شعله کشیدند، به گوشه کلبه برگشت.

ایوان حدس زد که او به چه نگاه می‌کند؛ در بالای همان گوشه، آنجا که الوارهایی که دیوار را تشکیل می‌دادند توی همدیگر مفصل شده بودند، حفره‌ای بود که خزّه از آن بیرون زده بود. این امر مانتسف را عذاب می‌داد. در حالی که خود را روی انگشتان پا می‌کشید مشتی خزّه دوده گرفته از قسمت دیگر سقف کند و غران آن را توی شکاف تپاند. ایوان پری را که با آن بینیش را غفلک می‌داد دور انداخت، پتو را روی سرش کشید و بی‌درنگ غرق در خواب شد.

هنوز هوا سرد بود. دو روز بود که کشتی هوایی عظیم بر فراز محوطه خالی جنگل آویخته بود. پوزه آن به دگل مهار بسته شده بود. دگل خم شده و غرغر می‌کرد. از زمین، بدنه سیگار برگ گونه کشتی شبیه به یک دوبه فلزی بود که پس و پیش می‌رفت. کارکنان آن تمام کارهای خود را کنار گذاشته بودند و کشتی هوایی را از برف پاک می‌کردند.

ناخدا از لبه گوندولا^۱ خم شد و بر سر آرتور لوی که پایین ایستاده بود فریاد کشید:

«چه مرگته، چرا منتظری؟ ما باید مهار را از کشتی برداریم. افراد

۱. گوندولا، واگنی به شکل فایق که زیر شکم این کشتی (بالن) هوایی آویزان است. - م.

دارند از زور کار تلف می‌شوند.»

لوی از میان دندانهای به هم فشردهایش جواب داد:
«من دوباره با جزیرهٔ طلایی صحبت کرده‌ام. دستور این است که
پسرک را به هر قیمت شده همراهمان ببریم.»

«دگل نمی‌تواند این فشار را تحمل کند.»

لوی فقط شانه‌ها را بالا انداخت. البته پسرک مسأله‌ای نبود. ایوان
در خلال شب ناپدید شده بود. هیچ کس به او توجهی نکرده بود. آنها
مشغول مهار کردن کشتی هوایی بودند که صبح زود وارد شده بود، مدتی
طولانی در میان ابرهایی از برف دور محوطهٔ خالی جنگل حلقه زده بودند.
پس از آن محموله‌های آذوقه را از کشتی هوایی به اردوگاه تخلیه کردند.
(کارگران هیأت آرتور لوی اعلام کردند اگر آذوقه و وسایل کافی و
دستمزد مناسب به آنها نپردازند، با یک تکه پنبه باروتی کشتی هوایی را
منجر می‌کنند.) لوی اول که شنید پسرک ناپدید شده است دستی در هوا
تکان داد و گفت اهمیتی ندارد.

اوضاع خیلی وخیم شد.

مانتسف اولین کسی بود که پا به گوندولای کشتی هوایی
گذاشت. یک دقیقه بعد چیزی او را مشوش ساخت و از نردبان
آلومینیومی به پایین برگشت و تلوتلوخوران به کلبه رفت. ناگهان فریاد
یأس آلودی از توی کلبه به گوش رسید. مانتسف از میان ابری از برف
ظاهر شد در حالی که بازوانش را مثل آدمی جنون‌زده در هوا تکان
می‌داد.

«جعبهٔ آهنی من کجاست؟ چه کسی اوراق من را دزدیده؟...»

تو، تو آنها را دزدیدی ای کلاهبردار!»

او یقهٔ کت لوی را به چنگ گرفت و چنان با قوت او را تکان داد
که کلاهش به زمین افتاد.

به زودی آشکار شد که آن اوراق گرانبها که کشتی هوایی برای
بردن آنها آمده بود به وسیلهٔ آن پسرک لعنتی ربوده شده است.

مانتسف ديوانه وار فرياد مى كشيده: «اوراق من! فرموله‌هاى من! هيچ مغز بشرى قادر نيست آنها را دوباره بسازد!... به گارين چه بدهم؟... همه چيز را فراموش كرده‌ام!...»

لوى بى درنگ يك گروه تجسس را براى به دام انداختن پسر ك روانه كرد. افراد گروه غرولند كردند و فقط چند تن از آنها قبول كرد كه برود. مانتسف آنها را به جانب صخره شيطان همراهى و راهنمايى كرد. لوى بى حركت كنار گوندولا ايستاد و شروع كرد به جويدن ناخنه‌هايش. مدتى سپرى شد. دو نفر از گروه تجسس باز گشتند.

«سوز برف اين قدر شديد است كه قدم از قدم نمى شود برداشت.»

«مانتسف را چه كرديد؟»

«خدا مى داند. او عقب ماند.»

«بر گرديد. مانتسف و پسر ك را پيدا كنيد. ده هزار سكه طلا

براى هر کدام.»

همچنان كه هوا رو به تاريخى مى رفت ابرها تيره تر مى شدند. باد، نيرومندتر مى وزيد. فرمانده كشتى هوايى تهديد كرد طنابهاى مهار را پاره خواهد كرد و به پرواز درخواهد آمد.

بالاخره پس از مدتى مردى بلند قامت كه كت بلندى از خز به تن داشت و پوشيده از برف بود از جانب صخره شيطان ظاهر شد در حالى كه پسر ك را به بغل گرفته بود. لوى به طرف او دويد، يك دست را از دستكش اش درآورد و به زير كت پسر ك فروبرد. ايوان خواب مى نمود و دستهاى يخ زده اش را با عضلاتى كه سفت شده بودند دور جعبه كوچك آهنى، روى سينه اش مى فشرد. اين همان جعبه و در آن فرموله‌هاى گرانبهاى مانتسف بود.

مرد بلند قامت گفت: «هنوز زنده است هرچند كه كمى يخ زده است.» و خنده‌اى گل و گشاد ريشه‌اى پوشيده از برفش را دو شقه كرد. «به هوش خواهد آمد. او را بيرم بالا؟»

بى آنكه منتظر پاسخ شود ايوان را به گوندولا حمل كرد.

ناخدا از بالا فریاد کشید: «دیگر چی؟ می‌توانیم مهار را برداریم؟»

لوی با چهره‌ای که نشان‌دهنده دودلش بود رو به بالا به ناخدا نگاه می‌کرد.

«برای پرواز آماده‌اید؟»

ناخدا جواب داد: «ما آماده‌ایم.»

لوی به جانب صخره شیطان چرخید که در پس پرده ضخیمی از گردباد برف که از ابرهای سیاه فرود می‌آمد پنهان مانده بود. بالاخره چیز اصلی که همان جعبه فرمولها بود توی کشتی هوایی قرار گرفته بود. گفت: «برویم!» و روی نردبام آلومینیومی پرید. «طنابهای مهار را باز کنید.»

در گوژی راباز کرد و توی گوندولا رفت.

خدمه کشتی شروع کردند به ضربه‌زدن بر طناب کنفی که کشتی هوایی را به نوک دگل مهار نگه می‌داشت. کشتی هوایی غرید و از دمش شعله‌های آتش بیرون زد. موتورها خاموش شده بودند. پرواندها شروع به چرخیدن کردند.

در این لحظه مانتسف که با سوز برف رانده می‌شد، از میان گردباد و طوفان پیچان برف ظاهر شد. در حالی که با وزش باد از جا کنده می‌شد موهای بدنش سیخ شدند. بازوان از هم گشوده‌اش طرح محوشونده کشتی هوایی را قاپید.

اسب‌وار شیهه کشید: «نگه دار! نکه دار!» همچنان که نردبام آلومینیومی گوندولا به هوا برمی‌خاست و میله انتهایی آن تقریباً یک متری از زمین فاصله گرفته بود، چنگ در آن زد. چند نفری که آنجا ایستاده بودند کت خزاو را چسبیدند تا او را از نردبام بکنند، اما او با لگد آنها را دور راند. شکم فلزی کشتی در هوا حرکتی مواج کرد، موتورها سرعت گرفتند، ملخها غریدند و کشتی در میان ابرهای پیچان برف و باد به هوا رفت.

مانتسف که مثل زالو به میلهٔ انتهایی نردبام آویزان بود با سرعت به هوا برده شد... آدمهایی که پایین بودند پاهای از هم گشاده و بال بال دامن کتش را که در آسمان بالا می‌رفت توانستند ببینند.
تا کجا برده شد، در چه ارتفاعی از نردبام کنده شد و فروافتاد؟
تماشاگران روی زمین نتوانستند ببینند.

۹۲

زویا که از روزنهٔ آلومینیومی گوندولا خم شده بود دوربین می‌انداخت. کشتی هوایی در حالی که در آسمان آبی روشن دایره‌ای رسم می‌کرد به نظر بی‌حرکت می‌آمد. در فاصلهٔ سه هزار و سیصد پایی کشتی هوایی آبهای نیلگون اقیانوس گسترده بود. در مرکز آب جزیره‌ای کوچک قرار داشت با شکلی نامنظم. از بالا همچون مدلی کوچک از قارهٔ آفریقا به چشم می‌آمد. آن سوتر از سواحل جنوبی، شرقی، و شمال شرقی، جزایر پرت و کوچک که در محاصرهٔ خیزاب بودند و نیز پایابها در دریا همچون پشنگه‌های امواج به نظر می‌آمدند. کرانهٔ غربی اقیانوس گشوده بود.

درخور عمیقی در جانب غرب جزیره، کشتیهای تجارتی نزدیک ساحل شنی لنگر انداخته بودند. زویا آنها را شمرد - بیست و چهار سوسک خفته بر سطح آب.

جزیره با جاده‌هایی همچون نوارهای باریکی که در زمین صخره‌ای شمال شرق به هم می‌پیوستند، قطعه قطعه می‌شد. در آنجا بامهای شیشه‌ای زیر آفتاب می‌درخشیدند. کارگران ساختمان کاخی را تکمیل می‌کردند که با سه تراس به ساحل ماسه‌ای یک خلیج کوچک می‌پیوست.

در انتهای جنوب جزیره ساختمانی برپا شده بود که از بالا شبیه به اسباب‌بازی بود که کودکانی آن را با قطعات فلزی ساخته باشند - شبکه‌ای از تیرآهنها، تیرهای حمال، پایه‌های مشبک، جراثقالها، خطوط راه آهن با واگنهایی که بر آن روان بودند. دهها موتور بادی می‌چرخیدند. دور از دود کشتیهای ایستگاههای برق و ایستگاههای پمپ‌کننده به هوا برمی‌خاست.

در مرکز این ساختمان دهانه تیره معدنی قرار داشت. واگنهای عریض پولادی سنگهای استخراج شده را از معدن به دریا حمل می‌کردند. دوبه‌های قرمز لایروبی، در دوردست دریا شبیه کرمهای قرمز بودند. همیشه ابری از بخار بر دهانه معدن معلق بود.

کار در معدن شبانه‌روز و در شش نوبت ادامه داشت: گارین پسر خارا این پوسته زمین را مته می‌کرد. این مرد تهوری جنون‌آمیز داشت دوربین در دستهای آفتاب‌زده و طلایی مادام لامول با دیدن ابر بر فراز محور معدن لرزید.

ردیفهای منظم انبارها و خانه‌های مسکونی در طول ساحل پست خور گسترده شده بود. هیأت مورچه‌وار آدمها، اتومبیلهای اسباب‌بازی گونه و موتورسیکلتها در طول راهها در حرکت بودند. دریاچه‌ای به رنگ آبی تیره در مرکز جزیره بود که از آن جویباری پیچان و خم‌ان به جنوب می‌ریخت. باریکه زمینهای مزروعی و سبزی کاریها در کناره‌های آن امتداد داشت. تمامی شیب شرقی به سبزی زمرد بود - در اینجا گله‌های دام در مزارعی که با تور سیمی از هم جدا شده بودند، می‌چریدند. میان صخره‌هایی که جلو کاخ، واقع در انتهای شمال شرقی جزیره بود، قالیهایی با رنگهای روشن از باغچه‌های گل و بیشه‌زار درختان که به طرز بولپوسانه‌ای شکل یافته بودند، گسترده شده بود.

شش ماه پیش این جزیره برهوتی بود از علفهای تیغ‌دار، سنگها، شورزارهای خاکستری نمک دریا و بوته‌های زردنبو. کشتیهای بخاری هزاران تن کود شیمیایی به جزیره آورده بودند، چاههای آرتزین حفر

شده بود و گياهان و درختان از آن سوى دريا آورده بودند.
 زويا از اوج گوندولاي كشتى هوايى به اين پاره زمين سرشار از
 روشنايى نگريست، زمينى شسته با خيزابها و گم در اقيانوس، همچون
 زنى كه جواهرى به دست مى كند، آن را ستود.

۹۳

زمانى در جهان، عجايب هفتگانه وجود داشت. سه تا از اين عجايب در
 افسانه‌ها مستور بود - معبد ديانا در شهر افسوس، باغهاى معلق سميراميس
 و مجسمه برنزى عظيم رودس. همان طور كه زويا عادت داشت همه روزه
 تكرر كند، معدن جزيره طلايى بايد هشتمين عجايب در دنيا شناخته
 مى شد. موقع صرف شام در تالار كاخ كه به تازگى تكميل شده بود، با
 پنجره‌هاى عظيم گشوده به استقبال نسيم اقيانوس، زويا جام خود را بالا
 برد و سلامتى داد:

«بيايم براى معجزه، نبوغ و جسارت بنوشيم!»

تمام جمع برگزيده جزيره به پا خاستند و به زويا و گارين درود
 فرستادند. همگى بنده‌وار شيفته فعاليت تب آلود و نقشه‌هاى بولهوسانه و
 وهم آلود بودند. بگذار مردم قاره‌هاى جهان بر سر نقش حقوق غوغا راه
 بيندازند. ارزش نگران شدن نداشت. اينجا، شب و روز، محور كاونده
 غرش زيرزمينى‌اش را پيشتر مى راند، چمچه‌هاى بالابرها چندان عميق و
 عميقتر زمين را به سوى ذخاير پايان ناپذير طلا مى كاويدند، مى شكستند و
 خرد مى شدند. نواحى زرخيز سيبى، دره‌هاى كاليفرنيا، دشته‌هاى برفى
 كلونديك جز حفاريهاى از مد افتاده ابتدائى چيز ديگرى نبودند. اينجا،
 طلا زير پا بود، در همه جا؛ لازمه‌اش فقط كاويدن سپر خاراين و عبور از
 قشرهاى فوقانى كمربند جوشان اليوين بود.

گارین این مدخل را در یادداشت‌های روزانه مانتسف شوربخت پیدا کرد:

«در عصر حاضر که بلافاصله به دنبال چهارمین عصر یخبندان آمده است و صفات خاصه آن تحول به‌غایت سریع یک جنس از مهره‌داران عاری از پوشش مو، به پا خاسته از زمین و قادر به حرکت، با دو پای پسین، و مجهز به مکانیسم زبانی که به طرزی درخور و شایسته طراحی شده که او را به ادای صداهای گوناگون توانا می‌سازد، زمین تصویر زیرین را ارائه می‌کند.

«پوشش بیرونی زمین متشکل از گرانیتهای جامد و دیوریت‌هاست که ضخامت آنها از ۳ تا ۱۶ مایل است. بیرون از این پوسته پوشیده است از ذخایر معدنی دریایی و گیاهان منسوخ و معدوم (زغال سنگ) و جانوران معدوم و منسوخ (نفت). زیر این پوسته دومین لفاف کره‌زمین یعنی کمربندالیوین قرار دارد که لایه‌ای است از فلزات مذاب.

«در برخی نقاط، دربخشهای معینی از اقیانوس آرام مثلاً، کمربند الیوین به سطح زمین نزدیک است و در عمق سه مایلی قرار دارد.

«عمق این کمربند در زمان حاضر بیش از ۶۰ مایل است و هر صد هزار سال نیم مایل افزایش پیدا می‌کند.»

«در کمربند الیوین مذاب سه قشر مشخص وجود دارد: قشر فوقانی که به سطح زمین نزدیک است مشتمل است بر خاکستر و گدازه پرتاب شده از عمل آتشفشان. دومین قشر شامل الیوین، آهن و نیکل است، یعنی عناصر ترکیب کننده شخانه‌ها که شبهای پاییز بر زمین سقوط می‌کنند. سومین قشر و آخرین لایه شامل طلا، پلاتین،

۱. قطعاتی از سنگها و مواد اجرام آسمانی متلاشی شده است که گاه به گاه وارد جو زمین می‌شود. در اثر سرعت زیاد و برخورد با جو ذوب می‌گردد و به ذراتی ریز تبدیل می‌شود. گاهی نیز قطعاتی از آنها به سطح زمین می‌رسد. شخانه را به سه دسته سنگی، فلزی، سنگی- فلزی تقسیم می‌کنند. (نقل از فرهنگ اصطلاحات علمی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران).

زیر کونیوم،^۲ سرب و جیوه است.
«این سه قشر کمر بند الیومین بر نازبالشی از گاز هلیوم مایع شده - محصول تجزیه اتمی - آرمیده است.

«بالاخره، زیر این نازبالش هلیوم مایع، هسته زمین قرار دارد. هسته، جامد و فلزی است، حرارت آن حرارت فضای کیهان است یعنی ۲۷۳ درجه سانتی گراد زیر صفر.

«هسته زمین شامل فلزات رادیواکتیو سنگین است. دو تا از آنها، اورانیوم و توریوم، در انتهای جدول مندلیف جای دارند و برای ما شناخته شده هستند. خود این فلزات محصول از همپاشی یک فلز مافوق سنگین پست است که تا کنون برای انسان شناخته نشده است.

«من نشانه‌هایی از این فلز را در گازهای آتشفشان یافته‌ام. این فلز، فلز م است. این فلز یازده بار سنگین‌تر از پلاتین است و قدرت رادیواکتیو عظیمی دارد. اگر یک کلیو گرم از این فلز را بتوان به سطح زمین آورد هر موجوده زنده که در شعاع چند مایلی آن قرار بگیرد کشته خواهد شد هر شئی که در پرتو آن قرار بگیرد مشتعل خواهد شد.

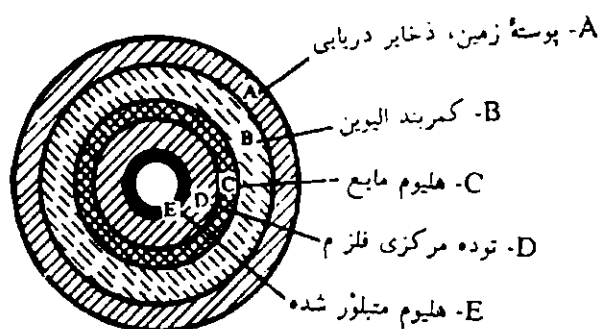
«این واقعیت که چگالی توده مرکزی زمین فقط ۸ واحد است (برابر چگالی آهن) همواره به این فرض غلط منجر شده است که توده مرکزی زمین از آهن است و از آنجا که فلز م نمی‌تواند در حالت متخلخل زیر فشار یک میلیون آتمسفر وجود داشته باشد تنها یک استنتاج می‌توان کرد:

«هسته زمین یک فضای تهی یا به شکل بمب است که لایه فلز م آن را تشکیل داده است و جدار آن هلیوم متبلور شده با فشار غول آسا است.

«در زیر مقطع مؤثر زمین تصویر شده است:
«فلز م که توده مرکزی یا هسته زمین از آن تشکیل شده است،
۲. عنصری کیمیا با علامت اختصاری Zr که در ساختن پاره‌ای از آلیاژها به کار می‌رود (همان مأخذ).

دائماً در حال از همپاشی و تبدیل به فلزات سبکتر است و بدین سان مقدار عظیمی انرژی حرارتی آزاد می‌کند. توده مرکزی زمینی داغتر می‌شود. در مدت هزاران میلیون سال به تمامی داغ خواهد شد و مانند یک بمب منفجر خواهد شد و کره‌ای از گاز به اندازه مدار ماه از آن به وجود خواهد آمد. پس از آن مانند ستاره‌ای کوچک خواهد درخشید و بار دیگر سرد خواهد شد و به اندازه‌ای که اکنون هست، منقبض خواهد شد. بار دیگر حیات بر کره زمین پدیدار خواهد شد و هزاران میلیون سال بعد انسان به وجود خواهد آمد، پیشرفت طوفان آسای نوع بشر و مبارزه برای یک نظم عالی اجتماعی بار دیگر در سراسر زمین آغاز خواهد شد.

«بار دیگر زمین، بر اثر تجزیه و تلاشی اتمی به طور فزاینده گرم خواهد شد، برای اینکه دوباره منفجر شود و به ستاره‌ای کوچک مبدل گردد».



«چنین است دایره حیات زمین. از این دایره تا کنون بی‌نهایت وجود داشته و تعداد بی‌نهایت دیگر همه به وجود خواهد آمد. مرگی وجود ندارد. فقط نوشدن جاودانه وجود دارد...»

این بود آنچه گارین در یادداشت روزانه مانتسف خواند.

حاشیه‌های فوقانی محور، زره‌پوش شده بود. همچنان که محور عمق بیشتری می‌گرفت استوانه‌های عظیمی از فولاد مرغوب پایین فرستاده می‌شدند تا دیواره‌های آن را آستر کنند این آسترکاری در نقطه‌ای که ناگهان حرارت به سیصد درجه تغییر کرد، متوقف شد. این حادثه در سه مایلی از سطح زمین اتفاق افتاد، همراه با هلاکت یک نوبت کامل از کارگران و از بین رفتن دو هذلولی‌وار

گارنی از پیشرفت حاصله راضی نبود. پایین‌بردن و پرچ کردن استوانه‌ها مانع پیشرفت کار شده بود. حالا که دیواره‌های محور از حرارت ملتهب شده بود با هوای فشرده خنک می‌شد که این هوای فشرده پوشش مطمئنی برای زره تشکیل می‌داد. این دیواره‌ها با خرپاهای اریب محکم می‌شد.

محور چندان عریض نبود، قطر آن فقط ۱۸ متر بود. درون محور، پیچیده از خطوط لوله‌های هوا، لوله‌های برگشتی، تیرها و خرپاهای سیمهای برق، خزینه‌های دور الومین^۱ که چمچه‌های بالابرها درون آن فرومی‌رفتند، سکوهایی برای انتقال از یک بالابر به بالابر دیگر و سکوهایی دیگر برای هذلولی‌وارها و ماشینهای تولیدکننده هوای مایع وجود داشت.

همه چیز - آسانسورها، بالابرها و ماشین آلات - با برق حرکت می‌کردند. در پهلوهایی محور غارهایی برای جادادن ماشین آلات و محلهای استراحت کارگران حفر شده بود. محور دومی به موازات اولی زده شده بود تا محور اصلی را تخلیه کند. این محور که کوچکتر بود، با قطر ۶ متر، به وسیله آسانسورهای برقی که سرعت وحشتناکی داشتند به غارها مربوط بود.

مهمترین کارهای حفر توسط عمل هماهنگ پرتو هذلولی‌وار، هوای فشرده سیستم خنک کننده و بالابرها که صخره‌ها را جا به جا می‌کردند، انجام می‌شد. دوازده هذلولی‌وار ویژه ساخته شد که انرژی‌شان را ۱. یک آلیاژ آلومینیوم سبک که استحکام و سختی آن معروف است و مخصوصاً در ساختن هواپیما به کار می‌رود. فرهنگ آریانپور.

از جرقه‌های الکتریکی با الکترودهای شامونایت می‌گرفتند و سنگ خارا را می‌برید و ذوب می‌کرد. سنگ بی‌درنگ با جریانی از هوای مایع سرد می‌شد، خرد می‌شد و با بالابرها چمچمه می‌شد. بخار و گازهای ناشی از احتراق به وسیله چکشها از محور خارج می‌شد.

۹۵

کاخی که در انتهای شمال شرقی جزیره قرار داشت طبق طرحهای بولپوسانه زویا ساخته شده بود.

این کاخ ساختمان عظیمی بود از فولاد، شیشه، سنگ مرمر قرمز تیره که پانصد تالار و اتاق داشت. نمای جلوی آن با دو پلکان مرمرین مستقیماً از میان دریا بر پا شده بود. امواج دریا بر پله‌های پایینی سر در می‌شکستند و بر پا پیکره‌های آن چهار برج برنزی مشبک قرار داشت که بر برجهای کمره‌های برنزی حاوی هذلولی‌وارهای آماده عمل واقع بود و در برابر دست‌اندازی از جانب دریا آماده دفاع بود.

پلکانها به یک تراس روباز منتهی می‌شد، روی این تراس سرپوشیده و عمیق قرار داشت که بر ستونهای چارگوش کار گذاشته شده و به درون بنا منتهی می‌شد. سراسر نمای جلوی بنا، اندکی خارج از حالت شاقول، به تقلید از شیوه معماری مصر باستان، با تزیین محجوبانه، پنجره‌های بلند و باریک و بامی تخت، ظاهری جدی و حتی کسالت‌بار داشت. جانب دیگر بنا، جانب رو به حیاط داخلی کاخ، بر عکس، همچون یک باغچه آراسته با گل‌سرخهای رونده، گلهای شاه پسند، ثعلب، یاس بنفش شکوفان، بادام، سوسن به حد افراط و می‌توان گفت به شیوه عشوه‌گرانه، تزیین شده بود.

دروازه برنزی دو لنگه‌ای به بخش مرکزی جزیره گشوده می‌شد.

این یک، شاتوا بود، هم خانه و هم دژ روی صخره‌ای در همان نزدیکی برجی به ارتفاع ۱۵۲ متر واقع بود که به وسیله یک راهروی زیر زمینی به اتاق خواب گارین مرتبط می‌شد. هذلولی‌وارهای قدرتمند روی سکویی در برج قرار داشتند. یک آسانسور زربوش گارین را در عرض چند ثانیه به سکو می‌رساند. همه، حتی زویا، از نزدیک شدن به برج منع شده بودند، در غیر این صورت به مرگی عذاب آور هلاک می‌شدند. این نخستین قانون جزیره طلایی بود.

آپارتمانهای زویا در جناح چپ کاخ واقع بود، آپارتمانهای گارین و رولینگ در سمت راست. هیچ کس دیگر آنجا زندگی نمی‌کرد. اقامت در ساختمان زمانی میسر بود که بزرگترین بخت با یک آدمیزاد یار می‌شد و دعوتی به جزیره طلایی دریافت می‌داشت تا چهره شکوهمند حاکم جهان را ببیند.

زویا خود را آماده کرده بود تا طبق مقررات عمل کند. به سبب وظایف فراوان مجالی برای او نمانده بود مقررات دقیقی برای برخاستن او در صبح، ظاهر شدنش در کاخ پذیراییهای کوچک و بزرگ، ناهارها، شامها، بالماسکه‌ها، و سرگرمیها، وضع شده بود. مزاج بازیگرانه‌اش همه گونه فرصتی برای خودنمایی پیدا کرده بود. او دوست داشت تکرار کند که برای صحنه جهانی زاده شده است، اداره آداب دربار به عهده مهاجری روس تهیه کننده مشهور بالت، بود قراردادی با اروپا بسته شده بود او مدال زویای الهی (طلا و الماسهایی بر یک روبان سفید) و نیز عنوان رسمی باستان پوستلینچی (نجیب زاده خوابگاه) را دریافت داشت بود.

جدا از این قوانین داخلی کاخ، او و گارین قانون احکام عصر طلایی را که قرار بود قوانین آینده نوع بشر باشد، طراحی می‌کردند. این طرح بیشتر به صورت مسدود و تصورات پایه‌ای بود که باید توسط قضات به شکل قانونی در می‌آمد. چون گارین به شدت گرفتار کار بود پس او

باید هر وقت كه گارین در دسترس بود از فرصت استفاده كرده و با او معاشرت می‌كرد. در اتاق مطالعه زویا همیشه دو تندنویس، شب و روز، حضور داشتند.

گارین يك راست از معدن آمد خسته و آلوده بود و بوی خاک و روغن ماشین می‌داد. با عجله غذا خورد همان‌طور با پوتین روی كاناپه‌ای از ساتین دراز كشید و لحظه‌ای بعد در ابری از دود چپك پیچیده شد (او و رای همه آداب و آیین قرار داشت، رفتارها و اداهاى او مقدس بودند و تقلید از آنها تحریم شده بود). زویا از این سر قالی به آن سر قالی شلنگ برمی‌داشت و با انگشتان ظریفش با مرواریدهای درشت انگشترش بازی می‌كرد و سعی می‌كرد گارین را به حرف وادارد.

تندنویسها افكاری را كه گارین فرمولبندی می‌كرد تندنویسی می‌كردند. در خلال شب علائم تندنویسی را استنساخ می‌كردند و صبح روز بعد در بستر به دست مادام لامول می‌دادند.

رولینك كاهی اوقات به عنوان خبره پاره‌ای مسائل معین، دعوت می‌شد. او در آپارتمانهای عظیم و با شكوه كه هنوز به پایان نرسیده بود زندگی می‌كرد و فقط برای صرف غذا اتاقش را ترك می‌كرد. قدرت اراده و غرورش در هم شكسته شده بود. در خلال شش ماه گذشته آشكارا تغییر كرده بود و وضعش خرابتر شده بود. از گارین می‌ترسید و سعی می‌كرد از تنها ماندن با زویا حذر كند. هیچ كس نمی‌دانست و توجهی هم نداشت كه او در طول روز چه می‌كند. او هرگز در عمرش كتاب نخوانده بود. ظاهراً چیزی هم یادداشت نمی‌كرد. گفته می‌شد كه عشق و علاقه فراوانی به جمع آوری چپكهای مختلف پیدا كرده بود. يك شب كه زویا از پنجره به بیرون می‌نگریست او را دید كه روی آخرین پله پلكان مرمرین كنار آب نشسته است و غمگانه به اقیانوس خیره شده است. اقیانوسی كه يكصد میلیون سال پیش سلفش را به شكل يك سوسمار آدم نما از آن بیرون خزانده بود. همه آنچه از سلطان كبیر صنایع شیمیایی به جا مانده بود، همین بود.

از دست دادن سیصد میلیون دلار، زندانی شدن در جزیرهٔ طلایی و حتی ضیافت زویا او را از پا نینداخته بود. بیست و پنج سال پیش او در خیابانها واکس می‌فروخت. او مبارزه کردن را دوست داشت و می‌دانست چگونه مبارزه کند. چقدر تلاش، چقدر استعداد و قدرت اراده به کار برده بود تا مردم را وادار کند به‌او، رولینگ، آن سکه‌های کوچولوی طلایی را بپردازند. جنگ و در نتیجهٔ آن به فقر کشیده شدن اروپا، نیروهایی بودند که سیل طلا را به سردابه‌های شرکت آنیلین رولینگ سرازیر کرد.

و حالا این طلا، هم‌ارز نیرو و سعادت، مثل شل و گل و لای لجن از یک معدن با ماشینهای لایروب به مقدار نامحدود استخراج می‌شد. در اینجا بود که رولینگ احساس می‌کرد زمین از زیر پایش در می‌رود دیگر خود را ارباب و آقای طبیعت یعنی (هوموساپنیس) انسان اندیشه‌ورز نمی‌دید هیچ کاری برای او نمانده بود جز اینکه چپک جمع‌آوری کند. او هنوز هر روز، طبق اصرار گارین، ارادهٔ خود را به‌وسیلهٔ بی‌سیم به‌مدیران شرکت آنیلین رولینگ دیکته می‌کرد. پاسخهای آنها مبهم بود. آشکار بود که مدیران او عزلت داوطلبانه او در جزیرهٔ طلایی را باور ندارند.

آنها از او می‌پرسیدند: «چه باید بکنیم که بازگشت شما را به آمریکا تأمین کند؟»

رولینگ پاسخ می‌داد: «دورهٔ معالجهٔ اعصاب من دارد مؤثر واقع می‌شود.»

پنج میلیون پوند استرلینگ دیگر به‌دستور او دریافت شد. دو هفته بعد، هنگامی که پرداخت همین مبلغ را دستور داد، عوامل گارین که چک رولینگ را ارائه داده بودند، دستگیر شدند این نخستین نشانهٔ هجوم آمریکا به جزیرهٔ طلایی بود. ناوگانی شامل هشت کشتی جنگی در مجاورت عرض جغرافیایی ۲۲ درجه جنوبی و طول جغرافیایی ۱۳۰ درجه غربی به‌اقیانوس آرام اعزام شد و منتظر فرمان حمله به جزیره ماند.

شش هزار نفری که برای کار در جزیرهٔ طلایی استخدام شده بودند از همهٔ گوشهٔ جهان گردآوری شده بودند. معاون اول گارین، مهندس شرماک، دارندهٔ عنوان فرماندار کارگزارانش را بر حسب ملیتهایشان در پانزده اردوگاه جداگانه که با حصارهای سیم خاردار از همدیگر جدا می‌شدند، سکونت داده بود.

اقامتگاهها و کلیساها در هر اردوگاه تا حد امکان خصیصهٔ ملی داشت. خوراکیهای کنسرو شده، بیسکویت، مربا، بشکتهای برگ کلم شور، برنج، توتیاءالبحر ترش و شور شاه‌ماهی نمک سود، سوسیس، و غیره... نیز به کارخانه‌های آمریکایی سفارش داده شده بود که به‌زبان ملت‌های مختلف باشد.

هر ماه دو بار برای کارگران به‌شیوهٔ ملیشان لباس می‌بریدند و هر شش ماه یک بار لباسهای اعیاد ملی توزیع می‌شد - پادفکی و سونیکی برای اسلاوها، بلوزهای کتانی برای چینی‌ها، کت فراک و کلاه بلند برای آلمان‌ها، پیراهن ابریشمی و کفشهایی از چرم برقی برای ایتالیایی‌ها، لنگوتهٔ مزین به‌دندانهای تمساح و مهره برای سیاهان و ...

ستاد آوازه‌گرها که توسط شرماک سازمان داده شده بود. می‌باید سیم خاردار را برای ساکنان اردوگاهها توجیه کنند. پانزده آوازه‌گر آنجا بود و وظیفه آنها برانگیختن نفرت ملی بود: در روزهای کار به‌طور ملایم، اما روزهای تعطیل تا حد مشت و مشت کاری.

پلیس جزیره که از میان افسران سابق ورانگل^۱ استخدام شده بودند، اونیفورمی با نشان زویا به‌تن داشتند - یک بلوز کوتاه سفید از پشم با تزئینات طلایی و شلوار چسبان به‌رنگ زرد قناری آنها نظم را برقرار می‌کردند و اجازه نمی‌دادند ملیتهای گوناگون یکدیگر را نابود کنند.

کارگران نسبت به‌سطح حقوق در آمریکا و اروپا دستمزد بسیار بالایی دریافت می‌کردند. بعضی با اولین کشتی پولشان را به خانه ۱- ژنرال ورانگل، از رهبران نظامی روسهای سفید که طی جنگهای داخلی پس از انقلاب اکتبر علیه بلشویکها می‌جنگید. - م.

فرستادند و بعضی دیگر در بانک جزیره پس انداز کردند محلی برای خرج کردن پول وجود نداشت، مگر در روزهای تعطیل که کافه‌ها و لونا پارکی متروک واقع در دره‌ای گود در جنوب شرقی جزیره، باز بودند. کارگراها هدف و مقصود از چاه عظیمی را که در قلب زمین می‌کنند. می‌دانستند. گارین اعلام کرده بود هنگامی که کار به پایان رسید و حساب آنها تصیفه شد به هر یک از آنها اجازه خواهد داد هر قدر طلا که می‌توانند حمل کنند با خود ببرند. هیچ فردی در جزیره نبود که از مشاهده نقله‌های فولادین که صخره‌ها را از دل زمین خارج می‌کنند و به دریا می‌ریزند، به هیجان نیاید، و از دود زردی که بر فراز دهانه چاه بال بال می‌زد مست نشود.

۹۷

«آقایان، ما به لحظات مخاطره آمیزی در کارمان رسیده‌ایم. من منتظر و آماده روبه‌رو شدن با این لحظه بوده‌ام، اما این امر چیزی از خطر آن نمی‌کاهد. ما محاصره شده‌ایم. یک پیام رادیویی با این مضمون به ما رسیده: دو کشتی باری ما که حامل تیرهای حمال برای تحکیم چاه، خوارکیهای کنسرو شده و گوشت گوسفند منجمد بوده است توسط یک رزمنه‌آمریکایی ربوده شده و غنیمت جنگی اعلام گردیده است. این به معنای این است که جنگ شروع شده است ما باید هر لحظه منتظر اعلام رسمی آن باشیم. یکی از اهداف آجل من جنگ است. با وجود این جنگ دارد زودتر از هنگامی که من می‌خواستم آغاز می‌شود. آمریکاییان عصبی نشده‌اند. من نقشه آنان را پیش‌بینی می‌کنم، آنها از ما می‌ترسند و امیدوارند با گرسنگی ما را وادار به تسلیم کنند. برای اطلاع شما عرض می‌کنم که مواد غذایی موجود در جزیره برای مصرف دو هفته کافی است،

بدون احتساب گله دامهای زنده. پیش از آنکه این چهارده روز سپری شود ما باید محاصره را بشکنیم و به جزیره مواد غذایی وارد کنیم. این وظیفه‌ای است بس دشوار اما عملی. علاوه بر این عوامل من هنگام ارائه چک رولینگ بازداشت شده‌اند. بنابراین پول نقد در دست نداریم. سیصد و پنجاه میلیون دلار تا سنت آخرش خرج شده است. از حالا تا یک هفته ما باید دستمزدها را بپردازیم و اگر برای کارگران چک بکشیم آن وقت بلوا خواهند کرد و کار هذلولی‌وارها متوقف خواهد شد. به این ترتیب ما باید در عرض هفت روز پول به دست آوریم.»

کنفرانس در سایه روشن دفتر هنوز ناتمام گارین برگزار شده بود. شرماک، مهندس شفر، زویا، شلگا و رولینگ حضور داشتند. گارین، مطابق معمول خود در لحظات خطر یا احساس فشار ذهنی، به پای ایستاده بود، دستها در جیب و روی پاشنه‌ها به جلو و عقب می‌جنبید و با شوخی و استهزا صحبت می‌کرد. زویا با چکش کوچکی در دست، بر صندلی ریاست نشسته بود. شرماک، کوچک و عصبی با چشمهای خون گرفته، سرفه کرد و گفت:

«دومین قانون جزیره طلایی می‌گوید: هیچ کس نباید سعی در کشف راز هذلولی‌وار کند. هر کس که حتی بدنه خارجی هذلولی‌وار را لمس کند به مجازات مرگ محکوم می‌شود.»

گارین تأکید کرد: «چنین است قانون.»

«برای تأمین نتیجه موفقیت‌آمیز برای تعهداتی که به آن اشاره کردید، حداقل سه هذلولی‌وار لازم خواهد بود: یکی برای به دست آوردن پول، دومی برای شکستن محاصره و سومی برای دفاع از جزیره. شما مجبور خواهید بود دو تن از دستیارانتان را از این قانون مستثنی کنید.»

پس از این سخن سکوت برقرار شد. حاضران به دود سیگارهایشان خیره شدند. رولینگ توتون چپ‌کش را با تمرکز حواس به مشام کشید. زویا به جانب گارین برگشت.

گارین با حرکت بی‌پروای دست گفت: «بسیار خوب، حکم را

صادر کنید. دو نفر در جزیره از قانون دوم معافند، مادام لامول و...»
 روی میز خمید و صمیمانه به شانه شلگا کوبید.
 «نفر دوم که می‌تواند از راز دستگاه مطلع شود و به او اطمینان
 دارم شلگا است.»
 شلگا گفت: «اینجا را اشتباه کردی رفیق» و دست گارین را از
 شانه خود برداشت. «نمی‌پذیرم.»
 «به چه دلیل؟»
 «من اجباری ندارم توضیح بدهم. خودتان فکر کنید، درخواهید
 یافت.»

«می‌خواهم انهدام ناوگان آمریکایی را به تو بسپارم.»
 «بی‌تردید کار جالبی‌ست. ولی من نمی‌توانم.»
 «برای چی نمی‌توانی؟»
 «منظورت از چرا نمی‌توانی چیست؟ این کاریست نامطمئن.»
 «مواظب باش شلگا.»
 «مواظبم.»
 ریش گارین جلو داده شد، دندانهایش برق زدند. خشمش را فرو
 خورد و به نرمی پرسید:
 «چه فکری در سر داری؟»
 «پیوتر پتروویچ، مشی من کاملاً روشن است. من هیچ چیز را
 پنهان نمی‌کنم.»
 این گفتگوی کوتاه به روسی بود، چنانکه جز زویا هیچ کس
 دیگر آن را نفهمید. شلگا با وررفتن و بازی با کاغذ جلو رویش خود را به
 کوچه علی چپ می‌زد.
 گارین گفت: «بسیار خوب. من فقط یک دستیار برای هذلولی‌وار
 انتخاب می‌کنم، مادام لامول. اگر موافقید خانم، آریزونا در اختیار
 شماست، فردا صبح بادبان بکشید.»
 «در دریا قرار است چکار کنم؟»

«هر کشتیی را که در خط کشتیرانی اقیانوس آرام در سر راهتان قرار گرفت غارت کنید. از حالا تا یک هفته باید دستمزد کارگران را بپردازیم.»

۹۸

در ساعت ۲۳، یکی از کشتیهای پیش قراول یک اسکادران از ناوگان جنگی آمریکای شمالی گزارش داد که یک شیء ناشناس از جانب جنوب پرواز کرده است.

شعاعهای آبی نورافکنها که همچون دم ستاره‌های دنباله‌دار، پهنه آسمان پر ستاره را می‌جست روی آن شیء ناشناس ثابت ماندند. این شیء ناشناس در فضای کوچک روشنی به جلو می‌رفت. صدها دوربین گوندولای فلزی، قرصهای شفاف پروانه‌های چرخان و حروف پ و گ بر پهلوهای کشتی هوایی را با دقت نظاره کردند.

چراغهای مرس از یک کشتی به کشتی دیگر چشمک می‌زدند. چهار هواپیمای دریایی از عرشه کشتی پیش قراول برخاستند و غرش کنان به سوی ستارگان صعود کردند. اسکادران دریایی، که در یک خط به جلو می‌رفتند، سرعت گرفتند.

غرش هواپیماها ضعیف و تقریباً بی‌صدا شد. ناگهان کشتی هوایی ناپدید شد. در همه جا دستمالها بیرون آورده شد و تا عدس دوربینها را پاک کنند، اما علی‌رغم تلاش نورافکنها برای یافتن کشتی هوایی، در هیچ کجای آسمان تاریک دیده نشد.

بالاخره تق‌تق مسلسلها به گوش رسید: هدف را یافته بودند. مسلسلها ناگهان خاموش شدند. پرنده‌ای گداخته، در آسمان چرخید و به پایین سقوط کرد. آنهایی که با دوربین نظاره می‌کردند دهانشان باز

ماند - يك هواپىماى دريائى سقوط كرد و در آبهاى تيره فرورفت. چه پيش آمده بود؟

بار ديگر تق تق مسلسلها به گوش رسيد و فقط وقتى قطع شد كه ناگهان يكي ديگر از سه هواپىماى باقى مانده معلق زنان، بار ديگر از ميان شعاعهاى تابنده نورافكنها در آبهاى دريا فرورفت. لامپهاى مرس در كشتى پيش قراول چشمك زدند و چشمكهاى پاسخ تا افق درخشيدند. چه پيش آمده بود؟

چيزى كه پس از آنديدند ابرى سياه و پاره پاره بود كه برخلاف جريان باد حركت مى كرد، كاملاً نزديك به آنها و عمود بر خط مسير كشتيها. كشتى هوايى، پوشيده در پرده اى از دود، ارتفاع كم كرد. «مواظب حمله شيميايى باشيد.» فرمانى بود كه از كشتى پيش قراول صادر شد. مسلسلهاى ضد هوايى غريدند. همزمان با آن بمبهاى شيميايى روى عرشه، پل كشتى و قبههاى مسلسلها فرود آمد.

نخستين قربانى دريادار بود، افسر زيبا و بيست و هشت ساله اى كه آن قدر مغرور بود كه ماسك گاز نزده بود. در حالى كه با چهره اى درهم فروپيچيده و كبود به زمين افتاده بود و با دستها گلويش را شرحه شرحه كرده بود. معلوم شد كه ماسك هم بى تاثير است و در عرض چند ثانيه همه آنهايى كه بر عرشه بودند، مردند. به كشتى پيش قراول با گازى ناشناس حمله شده بود.

معاون دريادار فرماندهى را به دست گرفت. رزمناوها در باد يكديگر پيش مى رفتند و مسلسلهاى ضد هوايى آنها آتش مى كردند. درخشش آتش مسلسلها آب دريا را به رنگ خون، سرخ كرد. كسى نفهميد از كجا سه صيحه به تيزى پولاد هوا را شكافت. انفجار آنها آسمان پرستاره را درخشان كرد.

به دنبال سه صيحه رعد آسا، شش هواپىماى دريائى كه خدمه آن ماسك گاز زده بودند، از رزمناوهاى اسكادران كننده شدند. اينك ترديدى نبود كه چهار هواپىماى اولى در پوشش دود گاز آلود اطراف

کشتی هوایی نابود شده بودند. شرف نیروی دریایی آمریکا در معرض خطر قرار گرفته بود. چراغهای کشتیها خاموش شدند، تنها روشنایی، نور ستارگان بود. صدای امواجی که بر پهلوه‌های پولادین کشتیهای جنگی می‌کوبیدند و نوای موتوره‌های هواپیما تنها صدایی بودند که سکوت شب را می‌شکستند.

سر آخر! تق تق تق تق. موسیقی مسلسلها از مه نقره‌فام راه شیری شنیده شد. پس از آن همچون صدای پریدن چوب‌پنبه بطریها صدایی برخاست - هواپیماها هدفشان را بمباران می‌کردند. ابر قهوه‌ای سوخته در آسمان کم‌رنگتر می‌شد. پوزه کلفت و روبه پایین فرو سیگار برگ عظیم فلزی، با وقار و سریع از ابر خارج شد. همه آنچه در پس زبانهای فلزی شعله‌ور انتهای آن، در هوا می‌رقصید. به پایین میل کرد و دنباله‌ای از آتش پس‌خود به جا نهاد و پیچان در شعله‌های آتش آن سوی افق ناپدید شد.

نیم ساعت بعد یکی از هواپیماها گزارش کرد که کشتی هوایی سقوط کرده و تمام سرنشینان زنده به رگبار مسلسل بسته شدند. پیروزی به بهای گزافی برای اسکادران آمریکایی تمام شده بود: چهار هواپیمای هوایی با خدمه آنها از بین رفته بودند، بیست و هشت افسر به اضافه دریادار و صد و سی دو خدمه کشتی با گاز سمی کشته شده بودند. مسأله فقط ضایعات نبود، بلکه تحقیر رزمناوهای مسلح به آتشبارهای سنگینی بود که پنگوئنهای بی‌چاره بی‌بال از آب درآمده بودند: دشمن آنها را با گازهای ناشناس چنانکه می‌خواست، بمباران کرده بود. آنها باید انتقام می‌گرفتند، باید فرصتی می‌یافتند تا اقتدار واقعی آتشبارهای نیروی دریایی را به نمایش بگذارند.

این جوهر پیامی بود که آن شب معاون دریادار درباره جزئیات نبرد به واشنگتن مخابره کرده بود. او بر بمباران جزیره تبه کارن اصرار ورزیده بود.

پاسخ منشی نیروی دریایی یک روز بعد رسید: به سوی جزیره

پیش روید و آن را در دریا غرق کنید.

۹۹

گارین با صدایی ستیزنده پرسید: «خب؟» و گوشیه‌های بی‌سیم را روی میز گذاشت. (کنفرانس با حضور همان افراد ادامه یافت، به جز مادام لامول که جزیره را ترک کرده بود.) «خب آقایان، می‌توانم به شما تبریک بگویم. محاصره رفع شده است. ناوگان آمریکا دستور گرفته است جزیره را بمباران کند.»

لرزه بر تن رولینگ افتاد و از صندلی برخاست، چپک از دهانش افتاد، لبهای کبودش تاب برداشت، پنداری می‌خواست سخنی بگوید، اما نتوانست.

گارین پرسید: «طوری شده است ارباب؟ از نزدیک شدن کشتیه‌های جنگی کشورتان به جزیره خیلی ناراحت شدید؟ عجله دارید مرا حلق آویز کنید؟ یا از بمباران می‌ترسی؟ البته لت و پارشیدن با توپهای آمریکایی آخر و عاقبت احمقانه‌ایست. شاید وجدانتان شما را می‌آزارد؟ هر راهی را دوست دارید انتخاب کنید، ما با استفاده از پول شما می‌جنگیم.»

گارین خنده کوتاهی کرد و روی از پیرمرد گرداند. بالاخره رولینگ نتوانست حتی یک کلمه حرف بزند. خود را روی پستی صندلی رها کرد و صورتش را که به رنگ خاک درآمده بود با دستهای لرزان پوشاند.

«نه، آقایان محترم... بدون ریسک شما تنها می‌توانید سه سنت از یک دلار به دست آورید. ما حالا داریم دست به ریسکی عظیم می‌زنیم، کشتی هوایی شناسایی، کاری شکوهمند کرده است. اجازه بدهید به پاس

خاطره پرافتخار دوازده خدمه و فرمانده کشتی هوایی، الکساندر ایوانوویچ ولشین، برخیزیم. کشتی هوایی توانست جزییات قدرت اسکادران دریایی را به ما اطلاع دهد. هشت رزمناد سنگین از جدیدترین نوع، هر کدام با چهار برج چرخان و هر برج دارای سه توپ. آنها پس از نبرد باید دوازده هواپیما به جا گذاشته باشند. علاوه بر این، رزمنادهای سبک، ناوشکنها و زیردریاییهایی هم در میدان هستند. اگر نیروی هر گلوله توپ را دارای قدرت برخوردی معادل با صدوپنجاه میلیون پوند حساب کنیم، شلیک دستجمعی تمام اسکادران به معنای قدرت برخوردی تقریباً معادل با دو هزار میلیون پوند بر جزیره است.»

رولینگ بالاخره پچ پچ کرد: «هرچه بیشتر، بهتر.»
«ناله را کنار بگذار پدر بزرگ، باید از خودت شرم کنی... راستی آقایان فراموش کردم. از آقای رولینگ که به ما محبت بسیار کرد و یک اختراع نو و هنوز فاش نشده را در اختیار ما گذاشت باید تشکر کنیم. این اختراع گازیست به نام «صلیب سیاه». هوانوردان ما با استفاده از این گاز چهار هواپیما را پایین کشیدند و کشتی پیش قراول را فلج کردند...»

رولینگ غرش آسا فریاد کشید: «نه آقای گارین، من آنقدر با محبت نیستم که «صلیب سیاه» را در اختیار شما قرار داده باشم. با تپانچه‌ای که بر شقیقه من گذاشتید مرا وادار کردید دستور بدهم مخزنهای «صلیب سیاه» را به جزیره بفرستند.»

او گرفته، بی‌صدا و تلوتلوخوران از اتاق بیرون رفت. گارین نقشه خود را برای دفاع از جزیره توضیح داد. در سه روز آینده انتظار حمله می‌رفت.

آریزونا پرچم راهزنی دریایی را برافراشته بود.

این بدان معنا نبود که او پرچم رمانتیک جمجمه و استخوان
ضربدر را با خود حمل کند امروزه چنین نشان مخوفی فقط روی بطریهای
سم دیده می‌شود.

به واقع هیچ پرچمی بر فراز آریزونا افراشته نشده بود. دو برج
مشبک، هذلولی‌وارها را حمل می‌کردند و آریزونا را از تمام کشتیهای
دیگر در دنیا متمایز می‌ساختند. کشتی را ناخدا جانسن زیر نظر مادام
لامول فرماندهی می‌کرد.

آپارتمان بزرگ زویا - اتاق خواب، حمام، اتاق آرایش و پذیرایی
- بسته و قفل بود. زویا در کابین ناخدا و همراه با جانسن در یک جا
اقامت داشت. اشیای تجملی پیشین، سایبان ابریشمی آبی رنگ، قالیها،
بالشتکها، میلها و چیزهای دیگر را از آنجا برده بودند. جاشویانی که در
مارسی استخدام شده بودند مسلح به کلت و تفنگهای کوتاه بودند. هدف
از سفر دریایی به آنها اعلام شده بود و قول داده شده بود که هر کشتی را
که غارت کنند به آنها انعام نقدی پرداخت خواهد شد.

همه فضای کشتی با حلبهای مواد سوختنی و آب شیرین اشغال
شده بود. آریزونا به یاری باد مساعد و موتورهای نیرومند رولزرویس با
سرعت تمام، همچون مرغ توفان از موج به موج اقیانوس را درمی‌نوردید.

«باد دارد تند می‌شود آقا.»

«شراعهای بالایی را جمع کنید.»

«آی ی، آقا»

«هر یک ساعت نگهبان را عوض کنید. یک نفر را دم در خوابگاه خدمه بگمارید.»

«آی ی، آقا.»

«اگر چراغها دیده شدند مرا از خواب بیدار کنید.»

جانسن چشمها را در چشمخانه چرخاند و به برهوت پایان‌ناپذیر اقیانوس خیره شد. ماه هنوز برنخاسته بود. ستاره‌ها در مه پنهان بودن. در پنج روزی که به جانب شمال شرق شراع کشیده بودند احساس وجد هیچ‌ان آمیز او را رها نکرده بود. مگر اجداد او را راهزنی دریایی زندگیشان را نگذرانده بودند؟ با تکان سر به معاون خود شب‌بخیر گفت و وارد کابین خودش شد.

کابین کوتاه با اسباب اثاثیه راحت که همگی از چرم و چوب برق‌انداخته بود و نیز عادت به تنهایی خشن یک ملاح، همگی با حضور زنی جوان سرشار بود.

از همه بهتر بوی عطر بود. بانوی سرده‌سسته راهزنان عطری به خود می‌زد که مرده را برمی‌انگیخت دامن فلانل و عرق گیر طلایی رنگش بی‌محابا بر پشتی یک مبل افتاده بود.

زویا روی تختش خوابیده بود. (جانسن سراسر این پنج روز لباس از تن درنیاورده بود و روی کاناپه خوابیده بود.) او به پهلوی خوابیده بود و لبهایش گشوده بود. صورتش که از نسیم دریایی تافته بود آرام و معصوم می‌نمود. یک بازوی عریان بالای سرش تا شده بود. شه بانوی راهزن!

تصمیم جنگی زویا به سکونت در کابین او، برای جانسن آزمونی جدی بود. این عمل از دیدگاه تاکتیکیهای جنگی، تصمیمی درست و صحیح بود. آنها عازم سفری دریایی برای راهزنی بودند که امکان داشت با مرگ پایان پذیرد. در هر صورت اگر گرفتار می‌شدند از یک چوبه به دار آویخته می‌شدند. همان‌طور که در میان کابین که بوی عطر می‌داد ایستاده بود با نومییدی و ستایش به صورت ملیحی که آن را دوست داشت، خیره ماند.

شايد همه اينها را به وايكينگها، نياكان راهزنش، مديون بود. وايكينگهايى كه با قايقهايى به شكل اژدهاى سرخ با پاشنه دم به بالا جسته و سينه‌اى همچون سر خروس، شراعهاى مربع و سپرهای آويخته بر پهلوهائى آن، درياها را در مى‌نورديدند. نيای جانسن، تكيه داده بر تيرك شراع، سرود امواج نيلگون، ابرهای توفانزا و دوشيزه موبور را مى‌سراييد كه بر کران ساحل دوردست چشم به دريا دوخته و انتظار او را مى‌کشيد - سالها مى‌گذرد و چشمهای او شبیه دریای نيلگون است و ابرهای توفانزا را دوست مى‌دارد. از آن گذشته دور، اين حالت رويايى به جانسن بيچاره به ارث رسيده بود.

مى‌ترسيد زويا از خواب برخيزد. ساكت به سوى كاناپه رفت و بر آن دراز کشيد و چشمهايش را بست. هياهوى امواج را كه بر بدنه كشتى بادبانى مى‌كوبيد، مى‌شنيد. افيانوس آواز باستانی دوشيزه زيبا را مى‌سراييد. جانسن بازو را زير سر تا كرد و خواب و خوشبختى بر او غلبه يافت.

۱۰۲

«ناخدا! (تقهای بر در کابين.) ناخدا!»

«جانسن!» نشان هشدار به خطر در صدای مادام لامول، همچون نك سوزنى بر پوسته مغز جانسن فرورفت. ناخدا جانسن از جا جست، باچشمهايى فراخ‌باز و زل كه او را از روياهایش بيرون مى‌كشاند. مادام لامول، شتابان، عرق گیر را به تن کشيد.

مادام لامول گفت: «آزير خطر، و تو خوابی.»

تقهای ديگر بر در زده شد و صدای معاون آمد:

«ناخدا! روشنايى يك كشتى.»

جانسن در را باز کرد. نسیم لب شور اقیانوس ریه‌هایش را پر کرد. سرفه‌ای کرد و روی پل رفت. از میان دل قیرگون شب دو روشنایی، جنبان روی امواج، بسیار دور از بندر دیده می‌شد.

جانسن بی‌آنکه چشم از این دو روشنایی برگیرد سوتش را روی سینه می‌جست. سوتی کشید و از سر جاشویان پاسخ شنید.

«همه جاشوها روی عرشه! شراعها را ببندازید!»

سوتها به صدا درآمد و با فرمانها درآمیخت. جاشویان از خوابگاه و عرشه پایین زدند بیرون. به تیرکها هجوم بردند و مثل میمون از آنها بالا رفتند و همراه دگلها در هوا این سو و آن سو جنبیدند. طنابها در قرقره‌ها جیرجیر می‌کردند. سرجاشویان در حالی که شراعها بسته می‌شدند سر را بالا گرفته بودند و به تمام قدیسین ناسزا می‌گفتند.

جانسن فرمانهایش را صادر کرد:

«با تمام قدرت! با تمام سرعت به پیش! چراغها خاموش!»

آریزونا در حالی که اکنون کاملاً به موتورهایش متکی بود چرخش تندی از سر به پاشنه کرد. همان‌طور که چرخ می‌زد موج عظیمی در اطراف بدنه‌اش به هوا خاست و عرشه را روبید. همه چراغها خاموش شدند. بدنه کشتی با تمام سرعت در دل تاریکی مطلق به پیش می‌خزید، شروع کرد به لرزیدن.

روشناییهایی که توسط نگهبان دیده شده بودند به سرعت از پشت افق برخاستند و شب تیره و دودی یک کشتی مسافربری که دو دودکش داشت به دنبال آنها آمد.

مادام لامول به پل کشتی آمد. کلاهی کشیاف و منگوله‌دار بر سر داشت، یک شال بلند کرکی دور گردنش تاب خورده و دنباله آن از پشتش آویخته بود. جانسن دوربین را به دست او داد. دوربین را برابر چشمهایش بالا برد، اما کشتی چنان در تلاطم بود که مجبور شد دستش را روی شانه جانسن بگذارد تا دوربین را ثابت نگه دارد. جانسن ضربان قلب او را از پس عرق گیر گرمش حس می‌کرد.

زویا، که صورتش را به صورت جانسن نزدیک کرده بود و مستقیم در چشمهای او می‌نگریست گفت: «حمله می‌کنیم!»

کشتی مسافربری هنگامی که از وجود آریزونا مطلع شد که به پانصدمتری او رسید. فانوسی بر پل کشتی مسافربری به اهتزاز درآمد و سوت خطری آوای بم خود را با مویه سر داد. آریزونا به علامتها اعتنایی نکرد و به یورش به کشتی روبه‌رو که غرق روشنایی بود ادامه داد. کشتی مسافربری سرعتش را به تمامی کم کرد و شروع کرد به چرخ‌زدن تا از تصادف با آریزونا بپرهیزد...

یک هفته بعد خبرنگار نیویورک هراند گزارش‌هایی را به شرح زیر منتشر کرد:

«... یک ربع به ساعت پنج مانده از هوهوی سوت خطر از خواب پریدیم. مسافران تلوتلوخوران به عرشه ریختند. فراسوی کابینهای پرنور، شب به سیاهی مرکب بود. ملتفت شدیم. که روی پل کشتی آژیر خطر به صدا درآمد. با دوربینهایمان دریای تیره‌گون را جستجو کردیم. هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست چه روی داد. کشتی ما سرعتش را کاملاً کم کرد. ناگهان آن را دیدیم... یک نوع کشتی با تمام سرعت به سوی ما می‌آمد این کشتی باریک، دراز و دارای سه دگل بود، اسباب و آلات و تجهیزات شبیه کشتی بادبانی تندرو بود. پس و پیش آن دو برج مشبک و عجیب برپا بود. کسی مسخره‌وار فریاد زد: هلندی پرنده. لحظه‌ای همه سراسیمه و آشفته بودند. نودمتر مانده بود به کشتی، آن شناور عجیب روی آب بالا پایین می‌رفت و کسی از بلندگو و به انگلیسی صحبت می‌کرد:

(موتورهایتان را خاموش کنید. آتشیاتان را خاموش کنید.)

ناخدای ما جواب داد: «پیش از اطاعت از فرمانهای شما

می‌خواهم بدانم چه کسی آنها را صادر می‌کند.»

جواب آمد: «فرمان از جانب ملکه جزیره طلایی است.»

«مبهوت شده بودیم: آیا شوخی می‌کردند؟ آیا اینهم گستاخی

دیگری از جانب پی‌یر هاری بود؟

ناخدا در جواب گفت: «من از ملکه دعوت می‌کنم به یک کابین بدون سرنشین وارد شود و در صورتی که گرسنه است یک صبحانه دلچسب صرف کند.»

«این قسمتی از شعر آهنگ بیچاره هاری بود. روی عرشه با قهقهه‌ای از ته دل از این حرف استقبال شد. بی‌درنگ شعاعی از نور از برج جلویی کشتی اسرارآمیز تابیدن گرفت. این شعاع نور به نازکی نیک سوزن و به رنگ سفید خیره‌کننده‌ای بود و از گنبدی برج بی‌آنکه پخش شود بیرون می‌زد. در آن لحظه هیچ کس خوابش را هم نمی‌دید که دارد مهیب‌ترین سلاحی را که تاکنون مغز بشری طراحی کرده به چشم می‌بیند. ما داشتیم کیف می‌کردیم.

«شعاع نور در هوا گره‌ای ترسیم کرد و پس از آن متوجه پایین، یعنی پوزه کشتی ما شد. صدای هیس هیس مهیبی به گوشمان رسید و شعله سبز رنگی را که بر اثر بریده شدن فولاد افروخته شده بود به چشم دیدیم. جاشویی که بر پوزه کشتی ایستاده بود جیغ دلخراشی کشید. تمامی پوزه کشتی تا آنجا که بیرون از آب بود در دریا فرو رفت. شعاع نور بالا رفت، لحظه‌ای در هوا لرزید، و پس از آن به موازات عرشه کشتی از روی سر ما گذشت. نیک دو دگل با سروصدا روی عرشه افتاد. مسافران سراسیمه و دیوانه‌وار به نردبامهای طنابی هجوم بردند. ناخدا بر اثر سقوط نیک دکلها مجروح شد.

«بقیه داستان روشن است. راهزنان دریایی مسلح به تفنگهای کوتاه، با قایق به کشتی نزدیک شدند و روی عرشه آمدند. پول می‌خواستند. آنها ده میلیون دلار از کیسه‌های پستی و جیبهای مسافران جمع‌آوری کردند. هنگامی که قایق با پولهای غنیمتی بازگشت، عرشه کشتی دزدان دریایی غرق روشنایی شد. دیدیم که یک زن بلند قامت و باریک اندام با کلاهی بافتنی از برج مشبک پایین آمد و با شتاب روی پل کشتی رفت. او بلندگو را برداشت، به پشت تکیه کرد و خطاب به ما

گفت: «حالا می‌توانید مسیرتان را با صلح و صفا پیش بگیرید و بروید.»
 «کشتی دزدان دریایی دور خود چرخید و با سرعتی شگفت‌آور
 در افق ناپدید شد.»

۱۰۳

وقایع چند روز گذشته - حمله کشتی هوایی پ. گ. به اسکادران
 آمریکایی و فرمان به اسکادران برای بمباران جزیره - همه اهالی جزیره
 طلایی را به هیجان آورده بود.

دفتر گارین غرق تقاضای استعفا شد. وجوه پس‌انداز از بانک
 بیرون کشیده شد. کارگران، بدون توجه به پلیسهای زرد و سفیدپوش که
 در کوچه‌های جداکننده محلات مسکونی با چهره‌های عبوس و مصمم
 قدم می‌زدند، در پشت سیمهای خاردار با یکدیگر به مشورت و گفتگو
 مشغول شدند. اقامتگاهها تبدیل شد بودند به کندوی آشفته زنبور عسل.
 شیپورها و طبلمها بیهوده به صدا درآمده بودند. پانزده تحریک گر بیهوده و
 وحشیانه تلاش می‌کردند تا ناآرامی کارگران را به مناقشات قومی مبدل
 کنند. در آن روزها هیچ کس دلش نمی‌خواست پک و پوز دیگری را
 صرفاً به این علت که در پشت حصار سیم خاردار متفاوتی زندگی
 می‌کند، خرد و خمیر کند.

مهندس چرماک بولتنهای دولت را در سراسر جزیره به دیوارها
 چسباند. مقررات حکومت اعلان شد، اجتماعات و گردهم‌آییها ممنوع
 شد و هیچ کس مجاز نبود تا فرمانهای بعدی تقاضای انفصال خدمت
 کند. اهالی از انتقاد نسبت به حکومت برحذر شدند. کار در چاه باید شب
 و روز ادامه می‌یافت. در بولتن آمده بود «آنهایکه در این روزها بیشترین
 سعی خود را در حمایت از گارین به کار گیرند، ثروتهای افسانه‌ای پاداش

خواهند گرفت. ما خودمان بزدلان را از جزیره خواهیم راند. فراموش نکنید که ما کسانی را که مانع دست‌یافتنمان به ثروت شوند، از میان بر خواهیم داشت.»

برخلاف لحن قاطعانه بولتن، صبح روزی که انتظار بمباران می‌رفت، کارگران معدن اعلام کردند اگر دستمزدها تا ظهر (وقتی که معمولاً در آن دستمزدها پرداخت می‌شد) پرداخت نشود و نیز اگر پیامی به دولت آمریکا فرستاده نشود و ضمن آن تمایلات آشتی‌جویانه و رفع مخاصمه اعلام نگردد، آنها عملیات هذلولی‌وارها و واحدهای تولید هوایی مایع را متوقف خواهند ساخت.

اگر ماشینهای تولید هوای مایع از کار می‌افتادند، چاه منفجر می‌شد و این انفجار منجر به فوران تفتال^۱ می‌شد. خطر خیلی جدی بود. مهندس چرماک در حالی که از فرط هیجان از خود بی‌خود شده بود، کارگران را تهدید به گلوله‌باران کرد. پلیسهای زرد و سفیدپوش بر دهانه معدن گرد آمدند. پس از آن صد کارگر از دهانه چاه پایین رفتند و وارد غارهای پهلویی چاه شدند و از آنجا به دفتر گارین تلفن کردند:

«ما هیچ راه‌حلی جز مرگ نمی‌بینیم. در ساعت چهار ما خودمان و جزیره را یک جا منفجر خواهیم کرد.»

لا‌اقل چهار ساعت مهلت داشتند. چرماک گارد خود را از سر چاه حرکت داد و با عجله به وسیله موتورسیکلت به کاخ رفت. در آنجا گارین و شلگا را در حال گفتگو دید، هر دو به هیجان آمده و چهره‌هایشان برافروخته شده بود. گارین همین که چرماک را دید مثل

۱. ماگما، Magma یا تفتال (عبدالکریم قریب، فرهنگ زمین‌شناسی)، ماده مذابی است که در زیر پوسته جامد زمین قرار دارد. این ماده پس از بالا آمدن از اعماق زمین و رسیدن به سطح زمین، اگر در مجاورت هوا سرد و منجمد شود سنگهای آذرین بیرونی (آتشفشانی) و اگر در زیر طبقاتی از سنگهای رسوبی مانده و به آهستگی سرد و انجماد حاصل کند سنگهای آذرین درونی را به وجود می‌آورد. فرهنگ اصطلاحات علمی، بنیاد فرهنگ.

دیوانه‌ها از جا جست.

«این جور اداره کردن ابلهانه امور را از که یاد گرفته‌ای؟»

«اما،...»

«خفه‌شو! مرخص هستی. به آزمایشگاه یا هر گوری که دلت

می‌خواهد برو... مرد که احمق!»

گارین در را چارتاق باز کرد و چرماک را به بیرون هل داد. به سوی میز بازگشت، به آن گوشه‌ای که شلگا با سیگاری روشن میان دندان، نشسته بود.

«شلگا، ساعتی که پیش‌بینی می‌کردم رسیده است. فقط تو می‌توانی این جنبشی را که در کارگران به جود آمده است مهار کنی و اوضاع را به حال عادی درآوری... این قضیه که در جزیره اتفاق افتاده است خطرش خیلی بیشتر از ده رزمنو آمریکایی‌ست.»

شلگا گفت: «آها، حالا موقعی است که درک کنی...»

«مرده شور این درسهای سیاسی تو را ببرد... من تو را به فرمانداری جزیره با اختیارات ویژه منصوب می‌کنم... فقط دلم می‌خواهد که نپذیری.» گارین هیجان‌زده جیغ می‌کشید، صدایش شش دانگ بلند شده بود. به طرف میز پرید، کشویی را بیرون کشید و تپانچه‌ای از توی آن برداشت «خلاصه، اگر نپذیری شلیک می‌کنم. آره یا نه؟»

شلگا با نگاهی از گوشه چشم به تپانچه گفت: «نه.»

گارین شلیک کرد و شلگاه دستی را که سیگارش را با آن گرفته بود بالا برد و به شقیقه چسباند.

«خوک کثیف.»

«پس موافقی؟»

«آن تپانچه را بگذار زمین.»

«بسیار خوب.» گارین تپانچه را دوباره توی کشو گذاشت.

«از من چه می‌خواهی؟ می‌خواهی کارگرها معدن را منفجر

نکنند؟ بسیار خوب، منفجر نخواهند کرد. ولی شرایطی دارد...»

«پیشاپیش موافقم.»

«در این جزیره من باید آدمی آزاد و بدون وابستگی باشم، هم‌چنانکه تا حالا بوده‌ام. من نه نوکر تو هستم و نه مزدور. این شرط اول. تمام مرزبندیهای ملیتی از امروز برداشته شود و سیمهای خاردار برچیده شود. این شرط دوم.»

«موافقم.»

«دسته تحریک گرهای تو...»

گارین بی‌درنگ جواب داد: «من تحریک گر ندارم.»

«دروغ می‌گویی.»

«بسیار خوب، دروغ گفتم. با آنها چه کنم؟ منحلشان بکنم؟»

«همین امشب.»

«بسیار خوب، این کار انجام شده بدان.» (گارین به سرعت روی

کاغذهای جلو دستش یادداشت‌هایی برداشت.)

«آخرین شرط این است که هیچ مداخله‌ای در روابط من با

کارگران نباید بشود.»

«واقعاً؟ (شلگا برافروخت و از میز پایین آمد. گارین بازوی او را

چسبید.) بسیار خوب، موافقم. زمانی هم می‌رسد که من تو را بشکنم. به

هر طریقی. دیگر چی؟»

شلگا همان‌طور که سیگارش را می‌گیراند چپ‌چپ به گارین

نگریست و صورت تاسیده، سیل کوچک بور، بینی پهن و کوتاه و تبسم

مودیانهاش در پس پرده‌ای از دود پنهان شد. درست همین لحظه تلفن

زنگ زد. گارین گوشی را برداشت.

«بله گارین هستم. چی؟ پیام رادیویی؟»

گوشی تلفن را پرت کرد و گوشیهای بی‌سیم را به گوشها

گذاشت. همان‌طور که به پیام گوش می‌داد ناخنهایش را می‌جوید.

لبهایش به تبسمی تاب برداشت.

«شما کارگراها را آرام کردید. فردا دستمزدشان را می‌پردازیم.

مادام لامول ده میلیون دلار به چنگ آورده است. بی‌درنگ یک کشتی هوایی گشتی خواهم فرستاد. آریزونا فقط چهار صد میل از شمال‌غربی دور است.»

شلگا گفت: «این کار را ساده‌تر کرد.» در حالی که دستهایش را نوبی جیبهایش فرو کرده بود از اتاق خارج شد.

۱۰۴

شلگا که از تسمه‌های آویخته از سقف چنان آویزان شده بود که پاهایش به کف نمی‌رسید و چشمهایش را بسته بود به محض اینکه در اتاق فولادی بالابر به پایین سرازیر شد لحظه‌ای نفس را در سینه حبس کرد. چاه موازی با چاه اصلی به طرزی ناهمسان سرد می‌شد و بالابر بالاجبار از میان منطقه داغ از یک غار به غار دیگر پرواز می‌کرد چندانکه فقط سرعت سقوط، آن را از مشتعل شدن حفظ می‌کرد.

شلگا نقطه قرمزی روی کنتور برق دید و در عمق ۷۶۲۰ متری دکه را زد تا بالابر متوقف شود. او در غار سی و هفت پیاده شد. سیصد متر پایینتر کف چاه قرار داشت و هذلولی‌وارها در آنجا مشغول کار بودند. از آنجا، همان‌طور که صخره تافته از حرارت با جریان هوای مایع خرد می‌شد، صدای تیز و پیوسته انفجار به گوش می‌رسید. چمچمه بالابرها سنگها را که با هیاهو به صورت قطعات نخراشیده در آمده بودند به سطح زمین می‌برد.

درون غار شماره سی و هفت، مثل دیگر غارها، یک مکعب پولادین پرچ شده بود. هوای مایع روی دیوارهای خارجی آن بخار می‌شد تا سنگ خرای پیرامون آن را خنک کند. طبق اطلاعات داده شده توسط اکتشافات لرزه‌نگاری الکترو مغناطیسی منطقه تفتان جوشان ظاهراً چندان

دور نبود. سنگ خارا تا ۵۰۰ درجه سانتی گراد حرارت داده شده بود. اگر ماشینهایی که هوای مایع برای خنک سازی تولید می کرد چند دقیقه از کار می افتاد همه چیز می سوخت و خاکستر می شد.

درون مکعب پولادین تعدادی تختخواب، نیمکت و دلو آب قرار داشت. نوبت چهار ساعته کار، کارگران را چنان می فرسود که نیمه جان روی تختخوابها می افتادند تا حالشان کمی بهتر شود و بعد به سطح زمین فرستاده می شدند. پره های هواکشها و لوله های هوا رسا و بلند همهمه می کردند. لامپ آویخته از سقف برج شده نور تندی بر چهره های کسل، بیمارگونه و پفیده بیست و پنج مرد می تاباند. هفتاد و پنج کارگر دیگر در غارهای بالا بودند و با تلفن می توانستند با هم ارتباط برقرار کنند. شلگا از بالابر بیرون آمد. چند تا از کارگرها خاموش به سوی او چرخیدند و سلام و تعارفی با او نکردند. چنین می نمود که مصمم هستند که چاه را منفجر کنند.

شلگا گفت: «یک مترجم می خواهم. روسی صحبت می کنم.» در حالی که کنار میز می نشست با آرنج قوطیهای مربا و سولفات دومنیزی و لیوانهای ناتمام شراب را کنار زد. (همه اینها توسط حکومت جزیره سخاوتمندانه در اختیار کارگران گذاشته می شد.)

یک یهودی استخوانی با شانه های خمیده، چهره ای کبود و بی روح در زیر ریشی کوتاه و زبر، به سوی میز آمد.

«من مترجم هستم.»

شلگا شروع کرد به صحبت :

«گارین و دم و دستگاهش هیچ چیز مگر هوشیاری سرمایه داری در غایت گسترش خود نیست. از گارین کسی فراتر نمی تواند برود - استحاله اجباری بخش زحمتکش نوع بشر به حیوانات بارکش توسط یک عمل جراحی در مغز آنان، گزینش (اربابان زندگی)، نخبگان، ممانعت از تحول و گسترش بیشتر تمدن است. بورژوازی هنوز گارین را نشناخته است و او نیز شتابی برای واداشتن آنها به فهم او ندارد. آنها او را راهزن و

غاصب زمین می‌پندارند. سر آخر تصدیق خواهند کرد که نظام گارین پایان منطقی امپریالیسم است. رفقا، ما باید از خطرناکترین قضیه جلوگیری کنیم - ما باید مانع از کنار آمدن گارین با آنها شویم. رفقا، اگر او موفق بدین کار شود روزگار شاقی خواهید داشت. شما در این جعبه تصمیم گرفته‌اید بمیرید تا گارین با دولت آمریکا به نزاع برنخیزد. خوب روی این تصمیم اندیشه کنید. اگر گارین بر آمریکا پیروز شود بد خواهد بود. اگر سرمایه‌داران پیروز شوند چندان بهتر از آن نخواهد بود. اگر گارین با آنها کنار بیاید بدتر از همه است رفقا شما هنوز قدر ارزشهایتان را نمی‌دانید. سنگینی کفه قدرت به نفع ماست. در طول زمانی یک ماه، هنگامی که چمچمه‌های بالابر شروع به حمل طلا به سطح زمین کنند، جریان امور به نفع گارین نخواهد بود. به نفع شما خواهد بود. به نفع آرمانی که ما باید در سراسر جهان برای آن مبارزه کنیم. اگر به من اعتماد دارید، تا آخر، بی‌محابا، پس من رهبر شما خواهم بود مرا به اتفاق آرا انتخاب کنید. اگر به من اعتماد ندارید...»

شلگا مکث کرد. به دور و بر خود، به چهره‌های کسل کارگران که بدون پلک زدن به او خیره شده بودند نگریست و پس سرش را محکم خاراند.

«اگر به من اعتماد ندارید بگویید بیشتر توضیح بدهم.»

جوانی شانه فراخ، تا کمر عریان و دوده‌ای، به سوی میز آمد. او خم شد و چشمهای آبیش را به چهره شلگا دوخت. شلوارش را بالا کشید و به سوی همکارانش چرخید.

«من به این شخص اعتماد دارم.»

دیگران گفتند: «ما به تو اعتماد می‌کنیم.» این کلمات به وسیله تلفن از هزاران متر فاصله در اعماق چاه و سنگ خارا تکرار شد: «ما به تو اعتماد می‌کنیم.»

شلگا گفت: «اگر به من اعتماد می‌کنید، بسیار خوب، حالا نکات دیگر: مرزهای قومی امشب برچیده خواهند شد. دستمزدهایتان

فردا پرداخت خواهد شد. پلیس، کاخ را محافظت می کند - ما اموراتمان را بدون آنها می گذرانیم. مطلب بعدی این است که باید هر چه سریعتر به طلا برسیم. قبول است رفقا؟»

۱۰۵

آن شب شعاعهای سرگردان نورافکنها از شمالغرب مشاهده شد. در بندر سوتهای کشتی به نشان خطر به صدا در آمد. سپیده دم، هنگامی که دریا هنوز در سایه روشن سحری آرمیده بود، نخستین پیکهای حاکی از نزدیک شدن اسکادران آمریکایی ظاهر شدند: هواپیما بر فراز جزیره چرخ می زد و در پرتو گل بهی سپیده دم سوسو می زد.

افراد پلیس با تفنگهای کوتاه خود به سوی هواپیما آتش گشودند، اما چند لحظه بعد رها کردند. اهالی جزیره گروه گروه گرد هم آمدند. دود از فراز معدن همچنان پیچ و تاب خوران به هوا برمی خاست. ناقوسهای کشتی ساعتها را اعلام می کردند. یک جرثقیل بزرگ عدلهای عظیم الجثه ای را که طناب پیچ شده بودند از خن کشتی بخاری به ساحل تخلیه می کرد.

پهنه اقیانوس آرام بود و در مه ای رقیق پنهان شده بود. ملخهای هواپیما در آسمان طنین می انداخت.

گوی مه آلود خورشید از کرانه اقیانوس بر می خاست، و در این هنگام بود که ابرهای دودی را در افق دیدند. ابرهای دودی همچون ابری توفانزا، دراز و تخت به جانب جنوب شرقی کشیده می شد. مرگ نزدیک می شد.

جزیره کاملاً آرام بود، حتی آواز پرندگان که از قاره آمریکا آورده بودند خاموش شده بود. یک جا دسته ای از مردم به قایقهایی که در

بندر بودند هجوم بردند و توى آنها ريختند. قايقهاى انباشته از آدم با عجله ساحل را ترك كردند و به جانب دريائى آزاد راندند. چيزى جز چند قايق نماند و جزيره از همه سو باز و گشوده بود و حتى يك تكه جا هم نبود كه استتار داشته باشد. مردم اينجا و آنجا خاموش ايستاده بودند. گويى لال شده بودند. بعضيها دمر خوابيده و صورتهايشان را به ماسه ها چسبانده بودند.

در كاخ هيچ جنبشى مشاهده نمى شد. دروازه هاى برنجين بسته بود. محافظان با كلاه هاى بلند و لبه پهن و بلوزهاى سفيد با حاشيه هاى طلايى، تفنگها آويخته به پشت، زير ديوارهاى شيب دار قدم مى زدند. در يك سمت برج بلند و مشبك هذلولى وار عظيم بلند شد. مه غليظى كه از دريا بر مى خاست نوک برج را از ديده ها پنهان مى كرد. با اين وجود تعداد كمى به اين وسيله دفاع اطمينان داشتند. ابر قهوه اى سوخته در افق نزديكتر و تهديد آميزتر مى شد.

ناگهان سرهاى هراس آلود زيادى به جانب چاه بر گردانده شد. در معدن سوت نوبت سوم كار به صدا در آمد. چه وقت كار كردن است! لعنت بر طلا! پس از آن ساعت برج كاخ هشت بار نواخت. در همان لحظه غرش سنگين و تندر آساى بر سينه اقيانوس پيچان و غلتان به گوش آمد. اسكادران دريائى آمريكايى نخستين گلوله خود را شليك كرد. انگار در صداى نزديك شدن گلوله ها لحظات انتظار گسترده مى شد.

هنگامى كه اسكادران شليك كرد رولينك روى ايوان بر فراز پلكانى كه به دريا مى رسيد، ايستاده بود. چپ فكش را از دهان گرفت و به ناله گلوله هاى كه نزديك مى شدند گوش سپرد. اندكى پس از آن نود گلوله

جهنمی پولادی که با سنگ نیکل و گاز منفجره پر شده بود به سوی جزیره پرواز کرد. مستقیماً در مغز رولینگ هدف گیری شده بود. صدایشان، غرش پیروزی بود. پنداری قلب او در این سر و صدا فوران می زد. رولینگ دستپاچه به دری در دیوار خاره عقب نشست. (او از خیلی پیش پناهگاهی در سردابه برای خود آماده کرده بود تا در موقع بمباران از آن استفاده کند.) گلوله ها غران در دریا ترکیدند و ستونهایی از آب به هوا فرستادند. برد آتشبار کوتاه بود.

رولینگ به نوک برج مشبک نگاه کرد. گارین از شب پیش در آنجا نشسته بود. چندانکه از حرکت روزنهای عمودی سقف می توانست ببیند، قبهٔ برج می چرخید. رولینگ عینک پنسی را به چشم زد و سر را بالا کرد. قبه مرصع به چپ و راست می چرخید. همان طور که قبه به راست چرخید او توانست لولهٔ استوانه ای سوسوزن هذلولی وار را ببیند که در قاب مزغل به پایین و بالا حرکت می کرد.

وحشتناکتر از همه سرعت کار گارین جا هذلولی وار بود. اینک سکوت - حتی یک آوا در جزیره به گوش نمی رسید.

صدایی خفه و گسترده از دریا آمد و چون حبابی در آسمان ترکید. رولینگ عینک پنسی را روی بینی عرق کرده میزان کرد و به جانب اسکادران نگریست. سه قارچ از دود سفید فام که به زردی می زد بر فراز آب شناور بودند. در جانب چپ آنها ابری پاره پاره تنوره کشید، قرمز خونی شد و به صورت قارچ چهارم در آمد. چهارمین غرش تندر آسا، پیچان و غلتان به جانب جزیره آمد.

عینک پنسی بر بینی رولینگ بند نمی شد. با این وجود رولینگ همانجا ایستاده بود و همان طور که هشت کشتی جنگی اسکادران آمریکایی یکی پس از دیگری در هوا منفجر می شدند، مردانه به قارچهایی که در افق می رویدند می نگریست.

بار دیگر سکوت بر جزیره، دریا و آسمان چیره شد بالا بر درون برج مشبک به سرعت پایین آمد. درهای توی خانه به شدت به هم خوردند

و گارین در حالی که آهنگ رقصی را خارج از نت با سوت می‌نواخت بیرون آمد. چهره‌اش خسته و فرسوده و موهایش از همه طرف سیخ شده بود.

او متوجه حضور رولینگ نشد و شروع کرد به لخت شدن. از پله‌ها پایین رفت و لب آب زیرپوش ابریشمی و تنکۀ عنابی را از تن بیرون آورد. گارین درحالی که به دریا جایی که اسکادران آمریکایی منهدم شده و بر فراز آن هنوز دود آویخته بود می‌نگریست زیر بغلهایش را خاراند. تن او به سفیدی و ورآمدگی تن یک زن بود چیزی شرم‌آور و نفرت‌انگیز در عریانی او بود.

با پا آب را می‌آزمود و همچون زنان در برابر موجی که به ساحل می‌آمد چمباتمه زد و بی‌درنگ از آب بیرون آمد و رولینگ را دید. با لحنی کشار گفت: (سلام. شما هم می‌خواهید یک شیرجه بروید؟ حسابی سرد است.)

خنده کوتاه غلغلکی کرد، لباسهایش را برداشت و به ساختمان برگشت. در حالی که لباسها را در دست می‌چرخاند. همین که درهای عظیم برنجی را گشود برگشت. گفت: «بیاتو صبحانه بخور. با هم یک بطر شامپاین می‌زنیم.»

۱۰۷

غریب‌ترین نکته در رفتار رولینگ شیوه اطاعت او در رفتن به ساختمان برای صرف صبحانه بود. سر میز فقط یک میهمان دیگر بود: مادام لاملول، پریده رنگ و ساکت پس از تجارب خردکننده اخیر هنگامی که لیوانش را به لبها برد تا بنوشد صدای تک تک برخورد لیوان به دندانهای سفید خیره‌کننده و یک دستش شنیده شد.

رولینگ انکار که از رهاشدن تعادلش می‌ترسد به یک نقطه خیره شده بود و به‌زورق چوب پنبه‌ای در شامپاین که به شکل آن دستگاه لعنتی ساخته شده بود. دستگاهی که در عرض چند دقیقه تمامی درک و دریافت او را از اقتدار و نیرو تغییر داده و ویران ساخته بود.

گارین با موهای خیس شانه نخورده، بدون یقه و با ژاکتی چروکیده بر تن، رشته‌ای از مهملات بلغور می‌کرد، صدف تازه می‌بلعید و لیوان از پس لیوان شراب می‌نوشید.

«حالا می‌فهمم که چقدر گرسنه‌ام بوده.»

زویا به نرمی گفت: «زیاد کار کرده‌ای دوست من.»

«بله. قبول دارم که یک لحظه ترسیدم، وقتی که افق ازدود آتشبار پوشیده شد... اول آنها وارد شدند... شیطانها... اگر میدان آتش را دویست متر افزایش می‌دادند از این محل یا حتی از تمام جزیره چیزی باقی نمی‌ماند...»

لیوانی دیگر شراب نوشید و با اینکه گفته بود خیلی گرسنه است، پیشخدمتی را که با لباس رسمی بشقاب‌های دیگر غذا به او تقدیم می‌کرد. با آرنج دور کرد.

ناگهان به‌سوی رولینگ چرخید و گفت: «خب، پدر بزرگ» و مستقیماً به او زل زد، این بار بدون نشانی از تبسم بر چهره. «وقتش است که سنگهامان را وا بکنیم. یا اینکه می‌خواهی منتظر ضربه‌های گیج‌کننده‌تری بمانی؟»

رولینگ بی‌صدا چنگال را در بشقاب گذاشت و چشمهایش را به پایین دوخت.

«بگو، گوش می‌دهم.»

«و اما تقریباً... دو بار است که پیشنهاد همیاری داده‌ام. امیدوارم یادت باشد. گر چه می‌دانم تقصیری نداری: تو اهل فکر و اندیشه نیستی، جنست از بوفالو است. من پیشنهادم را تکرار می‌کنم. تعجب می‌کنی، نه؟ توضیح می‌دهم من یک سازمانده هستم. من می‌خواهم کل نظام عاجز

و غیر عملی سرمایه‌داری را با همهٔ پیش‌داوریه‌های احمقانه‌اش بازسازی کنم این را می‌فهمی؟ اگر من این کار را نکنم کمونیست‌ها شما را سر فرصت خواهند خورد و رویش هم یک لیوان آب خواهند نوشید. کمونیسم تنها چیز است که من واقعاً در زندگی از آن منتفرم... چرا؟ چون من را، پیوترگارین را، و کل نقشه‌هایی را که در مغزم دارم نابود خواهد کرد... خواهی پرسید چه نیازی به‌تو، رولینگ، دارم وقتی که ذخیرهٔ پایان‌ناپذیر طلا زیرپایم قرار دارد.»

رولینگ با صدای خرخری لندلند کرد: بله، «همین را می‌خواستم بپرسم.»

«یک لیوان جین با فلفل سیاه بخور ارباب، ذهنت را روشن می‌کند. آیا می‌توانی حتی برای یک لحظه تصور کنی که من می‌خواهم طلا را به‌تپاله تبدیل کنم؟ مطمئناً ایامی دشوار برای تمامی نوع بشر تدارک خواهم دید. مردم را به‌لب پرتگاه هراس‌آوری خواهم کشاند در حالی که نیم‌کیلو طلا به‌ارزش پنج سنت در دست‌هایشان باشد.»

رولینگ ناگهان سر را بلند کرد و از چشم‌های کدرش جرقه‌ای جوانانه درخشید و دهانش به‌تبسمی زشت تاب برداشت.
غارغار کرد: «آه‌آه.»

«درست همین - آه‌آه! بالاخره بعد از مدتها داری می‌فهمی؟ در آن روزهای هراس‌عام، ما یعنی من و تو و سیصد بوفالوی دیگر، یا گنگسترهای جهانی، یا سلاطین مالی - هرنامی که بیشتر دوست‌داری بر آن بگذار - حلقوم دنیا را خواهم چسبید. ما همهٔ مؤسسات، همه کارخانه‌ها، همهٔ راه‌آهن‌ها، همهٔ ناوگان‌های دریایی و هوایی را... هر آنچه را که بدان محتاج باشیم یا محتملاً به کارمان بیاید مال خود خواهیم کرد. پس از آن این جزیره، معدن و همه چیز آن را منفجر خواهیم کرد و اعلام خواهیم کرد که ذخایر طلای جهان محدود شده است، طلا در دست‌های ماست و به کارکرد پیشین خود یعنی تنها مقیاس ارزش‌ها باز می‌گردد.»

رولینگ گوش داد، به‌پشتی صندلی لم داد، دهان پر از دندان

طلایش همچون پوزه کوسه گشوده شد و چهره‌اش برافروخت.
بی حرکت بر جا نشسته بود و چشمهای ریزش سوسو می زد.
مادام لامول حتی برای یک لحظه خیال کرد که پیرمرد دچار حمله شده است. مجدداً غارغار کرد: «آهاه، فکر جسورانه ایست. شانسهایی برای موفقیت در آن هست. اما شما خطر اعتصابات و طغیانها را در نظر نگرفته اید...»

گارین تروچسب گفت: «اولین چیزی را که در نظر گرفتم همین بود. ما اردوگاههای عظیمی بنا خواهیم کرد. تمام کسانی که از رژیم ما ناراضی باشند می روند پشت سیمهای خاردار. پس از آن قانون اخته کردن ذهنی را ارائه می کنیم. و بدین سان دوست من آیا تو مرا به رهبری خودت انتخاب می کنی؟ هه!...» (او ناگهان چشمک زد و این تقریباً هراس انگیز بود.)

رولینگ سر را پایین انداخت و برافروخت. از او سؤال شده بود و او می بایست پیش از پاسخ بیندیشد.

«آقای گارین مرا مجبور می کنی که این قدم را بردارم؟»
«کجای کاری پیرمرد؟ می خواهی به زانو بیفتم و التماس کنم؟ اگر خودت در نیابی که مدتهای مدید به عنوان ناجی خودت در انتظار من بوده ای، وادارت خواهم کرد بفهمی.»

رولینگ از میان دندانهای کلید شده گفت: «بسیار خوب.» و دست زمخت و کبود خود را از آن سوی میز به جانب گارین دراز کرد.

گارین تکرار کرد: «بسیار خوب. وقایع با سرعت بسیار زیاد گسترده می شود. در قاره سیصد سلطان بایستی مغزشان را به کار انداخته باشند. شما نامه ای راجع به حماقت دولتی که یک اسکادران کشتی جنگی برای بمباران جزیره من می فرستد خواهی نوشت. تو آنها را برای (وحشت طلا) آماده خواهی ساخت. (انگشتهایش را شکست. پیشخدمتی با لباس مخصوص نزدیک شد.) کمی دیگر شامپاین بریز. رولینگ به خاطر کودتای عظیم و تاریخی می نوشیم. فکرش را بکن این بار،

موسولینی در مقایسه با ما یک توله‌سگ است...»
و بدین سان پیوتر گارین با آقای رولینگ به‌توافق رسید. تاریخ
مهمیز خورده بود، تاریخ چارنعل به‌پیش می‌تاخت و با سمهایی از نعل
طلا بر جمعه ابلهان کرب کرب می‌کرد.

۱۰۸

بازتاب انهدام اسکادران اقیانوس آرام در آمریکا و اروپا وحشتناک و
بی‌سابقه بود. ایالات متحده آمریکا ضربه‌ای خورده بود که صدای آن در
سراسر جهان پیچیده بود. دولتهای آلمان، فرانسه، بریتانیا و ایتالیا یکباره
و با عصبیتی بیمارگونه دل و جرأت پیدا کردند: آنها متحیر بودند که آیا
امسال (یا شاید یک سال دیگر) می‌توانند به آمریکایی که تا گلو غرق طلا
بود سود نپردازند. روزنامه‌ها نوشتند: «مجسمه عظیم چنین می‌نماید که
پاهایی گلین دارد. فتح دنیا چندان هم آسان نیست...»

در همین زمان اخبار راهزنی دریایی آریزونا موجب توقف تجارت
در دریا شد. صاحبان کشتی از حمل کالا خود داری کردند، ناخدایان
کشتیها می‌ترسیدند از اقیانوس عبور کنند، شرکتهای بیمه، حق بیمه را
افزایش دادند، در عملیات بانکی جهان اعتشاش ایجاد شد، براتها نکول
شدند، تعدادی شرکت تجاری ورشکست شدند و ژاپن با شتاب اجناس
نازل خود را با قیمتی ارزانتر از نرخ داخلی در بازارهای متعلق به اجناس
آمریکایی، آب کرد.

نبرد بلاخیز دریایی برای آمریکا به‌بهای هنگفت تمام شد.
حیثیت آمریکا یا آن‌طور که می‌گفتند (غرور ملی) آن ضربه‌ای جدی
متحمل شد. صاحبان صنایع خواهان بسیج تمامی ناوگانهای دریایی و
هوایی بودند - جنگ تا پیروزی، به‌هر قیمت که شده روزنامه‌های

آمریکایی تهدید کردند که در حالت سوگواری باقی می‌مانند (نام روزنامه‌ها در کادر سیاه چاپ شده بود - این کار بر بسیاری از مردم اثر گذاشت و هزینه زیادی هم نداشت) تا اینکه پی‌ریزهای در یک قفس آهنین به نیویورک آورده شود و بوسیلهٔ صندلی الکتریکی اعدام گردد. شایعات هراس‌آوری مبنی بر اینکه عوامل گارین سلاح‌هایی دارند که مجهز به اشعهٔ مادون قرمزاند و در جیب جا می‌گیرند، در میان مردم پراکنده شده بود مواردی از مضروب شدن اشخاص ناشناس و وحشت‌های لحظه‌ای در خیابان‌ها، سینماها و رستوران‌ها گزارش می‌شد. دولت واشنگتن وعده‌های پر آب و تاب را همچون رعد می‌پراکند، اما عملاً به طرز کامل دست‌پاچه شده بود. تنها کشتی که از کل اسکادران توانست سالم در برود، یک ناوشکن بود و ضربه‌هایی چنان مخوف از نبرد با خود آورده بود که هیأت وزیران از انتشارش ترسیدند. توپ‌های هفده اینچی در برابر برج ارسال کنندهٔ اشعه در جزیرهٔ راهزنان، نیرویی نداشت.

این اطلاعات تشویش‌آفرین دولت ایالات متحده را واداشت تا در واشنگتن کنفرانسی ترتیب دهد.

هنگامی که تاریخ این کنفرانس اعلام گردید ادارات روزنامه‌ها و ایستگاه‌های بی‌سیم همهٔ کشورها خبری دریافتند مبنی بر اینکه مهندس گارین شخصاً در مراسم گشایش کنفرانس حضور می‌یابد.

۱۰۹

گارین، چرماک و شفر در اعماق چاه اصلی از آسانسور پیاده شدند. ردیف‌های پایان‌ناپذیر لوله‌ها، کابل‌ها، خرپاها، چاه‌های بالابرها، سطوح‌ها و درهای آهنین از پس پنجره‌های میکایی افروخته می‌شدند، ناپدید می‌شدند.

آنها از هجده لایه پوسته زمین گذشتند، هجده لایه‌ای که تاریخ دورانهای زمین شناسی سیاره زمین را مشخص می‌کرد، همچون حلقه‌های تنه درخت که عمر درخت را نشان می‌دهد، حیات در لایه چهارم «از آتش» آغاز شد، لایه‌ای که به وسیله اقیانوس دوران اول زمین شناسی تشکیل یافته بود. آبهای بکر این اقیانوس مشتمل بود بر نمکهای رادیوآکتیو و مقادیر عظیمی اسید کربنیک. این «آب حیات» بود.

در سپیده دم دوران زمین شناسی بعدی، دوران دوم، هیولا‌های عظیم از آب بیرون آمدند آنها میلیونها سال با غرشهای خود در جستجوی جفت پشت زمین را لرزاندند. بالاتر از این لایه در چاه، بقایای پرندگان، هنوز بالاتر بقایای پستانداران دیده می‌شد. این لایه اخیر به دوران یخبندان، صبحدم مخوف پیدایش نوع بشر نزدیک بود.

بالابر از نوزدهمین و آخرین لایه عبور کرد، لایه‌ای که مخلوق شراره‌ها و توده بی‌شکل فعالیت آتشفشانی بود. این لایه، زمین دوران باستانی زمین شناسی بود: توده‌ای سخت از خارای ارغوانی و کوچک.

گارین بی‌صبرانه، ناخنهایش را می‌جوید. هیچیک از آن سه تن حرفی نمی‌زدند. تنفس دشوار بود و هر یک از آنها دستگاه اکسیژنی بر پشت حمل می‌کردند. غرش هذلولی‌وارها و انفجارها به گوششان می‌رسید. بالابر وارد منطقه‌ای شد که با پرتو لامپهای برق روشن شده بود و به کلاهک دودکشی که گازها توی آن جمع می‌شدند پایان می‌یافت. گارین و شفر کلاه ایمنی بزرگ و لاستیکی مثل کلاه غواصان به سر گذاشتند، و از زیر کلاهک دودکش به دودکش که یک آدم به راحتی از آن می‌گذشت وارد شدند و به بالا صعود کردند تا به نردبام فلزی رسیدند. این نردبام فلزی یک راست تا مسافتی به ارتفاع یک ساختمان پنج طبقه به پایین می‌رفت. آنها شروع کردند به پائین رفتن تا جایی که نردبام به یک سطح دایره‌وار ختم می‌شد بر این سطح تعدادی کارگر که تا کمرگاه عریان بودند و ماسک بر چهره داشتند و مخزنهای اکسیژن بر پشت بسته بودند روی هذلولی‌وارها قوز کرده بودند. کارگرها به محفظه

گران هذلولی‌وارها خیره می‌نگریستند و مسیر اشعه را تنظیم می‌کردند. نردبامهای عمودی مشابه با پله‌های گرد فولادی از این سطح به سطح پایین فرومی‌رفت. دستگاه خنک کننده هوای مایع در آنجا قرار داشت. کارگران در این سطح پایین‌تر، لباسهای نمدی با روکش لاستیکی به تن داشتند و ماسک اکسیژن به چهره زده بودند و کار خنک کننده‌ها و بالابرهای چمچه‌ای را کنترل می‌کردند. برای کار محل بسیار خطرناکی بود. هر حرکت نابجایی یک انسان را به زیر اشعه سوزان هذلولی‌وار می‌برد. پایین‌تر از آنجا، صخره‌هایی که از شدت حرارت سفید شده بودند در جریان هوای مایع می‌ترکیدند و خرد می‌شدند. تکه‌های صخره و ابرهایی از گاز از زیر به بالا می‌آمد.

بالابرها تا پنجاه تن سنگ را در ساعت تخلیه می‌کردند. کار به خوبی پیش می‌رفت. هر چه چمچه‌های بالابر عمیق‌تر می‌کاویدند کل سیستم پایین‌تر می‌کشید - «موش کور آهنی» که مطابق طرحهای مانیتسف ساخته شده بود، بر سطح‌های مدور با هذلولی‌وارها و کلاهک دودکش برای جمع‌آوری گاز مشتمل می‌گردید. مستحکم کردن چاه از بالای سیستم «موش کور» آغاز می‌شد.

شفر مشتی از خاک خاکسترگون از یکی از چمچه‌هایی که بالا می‌پرید بر گرفت. گارین خاک را میان انگشتان مالید و چند کلمه‌ای روی قوطی سیگاری یادداشت کرد.

«مذابۀ سنگین آتشفشانی. گدازه»

شفر سرش را در کلاه گرد بزرگی که عینک داشت به تأیید تکان داد. آنها با احتیاط بر حاشیۀ سطح مدور حرکت کردند و زیر ابزارآلاتی که از طنابهای فولادین که بر دیواره یکپارچۀ چاه آویخته بودند توقف کردند و همراه کل سیستم «موش کور آهنی» به پایین روانه شدند. این سیستم مشتمل بود بر دماسنجها، لرزه‌نگارها، قطبنماها، آونگهایی که درجه شتاب نیروی گرانی در یک عمق معین را می‌سنجیدند و نیز ابزارهای الکترومغناطیسی سنجش.

شفر به آونگی اشاره کرد، قوطی سیگار را از گارین گرفت و روی آن آهسته و وسواسی به خط آلمانی نوشت:

«شتاب نیروی گرانی از دیروز صبح تا کنون نه صدم افزایش یافته است. در این عمق شتاب باید به درجه ۰/۹۸ افت کند، در حالی که به ۱/۰۷ افزایش یافته است...»

گارین نوشت «آهنربا؟»

شفر پاسخ داد:

امروز همه ابزارهای مغناطیسی از صبح تا کنون روی صفر متوقف شده‌اند. زیر حوزه مغناطیسی هستیم.»

گارین دستها را بر زانوان مدتی طولانی به نظاره چاله سیاهی خم شده بود که به سوی نقطه‌ای تقریباً غیر قابل مشاهده باریک می‌شد، جایی که «موش کور آهنی» می‌غرید و همچنان مسیر خود را می‌جوید و ژرف‌تر فرومی‌رفت. آن روز صبح چاه شروع کرده بود به نفوذ در کمر بند الیون.

۱۱۰

«در چه حالی ایوان؟»

شلگا سر پسر بچه را نوازش کرد. پسرک پهلوی او کنار پنجره یک خانه کوچک ساحلی نشسته بود و اقیانوس را نظاره می‌کرد. خانه از سنگهای ساحلی ساخته شده بود و دیوارهای آن با گل زرد روشن ماله کاری شده بود. بیرون از خانه، امواج با شتاب اقیانوس را می‌پیمودند و بر آب سنگها و کناره شنزار آبکند جدا مانده‌ای که شلگا کنار آن می‌زیست، رویه‌ای کف آلود داشت

ایوان، نیمه جان، با کشتی هوایی به جزیره آورده شده بود. شلگا

با زحمت بسیار او را به هوش آورده بود. ایوان اگر دوستی در جزیره نمی‌داشت احتمال نداشت زنده بماند. بدجوری یخ زده بود، سرما خورده بود و بدتر از همه اینکه از نظر اخلاقی افسرده بود: او به آدمها اعتماد کرده بود، همه گونه کوششی کرده بود و چه چیز حاصلش شده بود؟ «رفیق شلگا، برای من دیگر برگشتی به روسیه شوروی وجود ندارد. من بازداشت خواهم شد.»

«خل بازی درنیاور. تقصیر تو نیست.»

ایوان چه هنگامی که روی صخره‌ای بر شنزار ساحل می‌نشست، خرچنگ می‌گرفت یا میان شگفتیهای جزیره، میان مردم غریب آن فعالیت پر جنب‌وجوش، بی‌هدف می‌گشت، چشمهایش، مالا مال از غم غربت، دائماً به جانب غرب می‌گردید: به جایی که گوی شعله‌ور خورشید فرو می‌نشست و به ورای خورشید، آنجا که سرزمین شوراها گسترده بود.

با صدایی خفه می‌گفت: «حالا شب است، اما در لنینگراد صبح است. رفیق تاراشکین صبحانه‌اش را خورده و به سر کار می‌رود. حالا در ساختمان باشگاه قایقها را درز گیری می‌کنند، پرچم دو هفته برافراشته خواهد ماند.»

حال ایوان که رو به بهبود رفت شلگا با احتیاط اوضاع احوال جزیره را برای او توضیح داد و فوراً دریافت، چنانکه تاراشکین دریافت بود، پسرک در تسلط امور بسیار تیز و سریع است و طرز تلقی او از مسائل به طرزی آشتی‌ناپذیر شوروی‌وار است. اگر اینهمه برای لنینگراد زاری و بی‌قراری نمی‌کرد پسر بسیار خوبی می‌بود.

شلگا یک روز با محبت و ملایمت گفت: «ایوان، می‌خواهم تو را

به وطن بفرستم.»

«متشکرم واسیلی ویتالیه‌ویچ.»

«اما اول باید یک کار کوچک بکنی.»

«می‌کنم.»

«در صعود کردن ورزیده‌ای؟»

در سبیری از یک سرو کوهی به ارتفاع پنجاه متر بالا رفتم و جوز چیدم. آن قدر بالا رفته بودم که زمین را نمی‌دیدم.»
«وقتش که رسید به تو خواهم گفت که چکار بکنی. اما زیاد نوبی جزیره این‌ور و آن‌ور نرو. بهتر است ریسمان و ماهی برداری و توتیای دریایی صید کنی.»

۱۱۱

اکنون گارین مطابق نقشه‌ای که در میان یادداشتها و خاطرات روزانه مانتسف یافته بود با اطمینان در کار خود پیش می‌رفت.
چمچه‌ها از لای قشر ضخیم تفتاله‌هی گذشت. غرش اقیانوس زیرزمینی در تمام مدت از ته چاه شنیده می‌شد. دیواره‌های چاه که تا عمق سی متری یخ زده بود، یک استوانه ویران ناشدنی تشکیل داده بود. با وجود این چاه لرزه برداشت و چنان تکانهایی به وجود آمد که مجبور شدند بر عملیات انجماد سازی متمرکز شوند. بالابرها اکنون آهن، نیکل و الیوین بلور شده به سطح زمین می‌آوردند.

پدیده‌های غریبی مشاهده شد. در جایی که کرجیهای بادی و تسمه‌های نقاله، صخره‌های کنده شده از چاه را تلتبار می‌کردند شعله فلورسانتی در دریا پدید آمد. طی چند روز شعله چنان به شدت افزایش یافت که مقدار عظیمی آب و ماسه همراه با کرجیهای بادی و نقاله‌ها به هوا رفتند. انفجار چنان مهیب بود که از چرخه طوفانی آن خانه‌های کارگران درهم کوبیده شد و موجی که بر سراسر جزیره سینه کشید تقریباً چاهها را از سیلاب آکند.

مجبور شدند صخره‌ها را مستقیماً بار دوبه‌ها کنند و در دریا به

مسافتی دور ببرند. شعله فلورسانتی و انفجارات هرگز کاهش نیافت. این امر توسط پدیده‌هایی باز هم ناشناخته و مرتبط با تلاش هسته‌ای فلزم توضیح داده شد. آنچه در ته چاه روی می‌داد از این یکی غرابت کمتری نداشت. حادثه با ابزارهای مغناطیسی که اندکی پیش از آن ناگهان در نقطه صفر متوقف گردید شروع شد و یک میدان مغناطیسی بسیار نیرومند را آشکار ساخت. سوزنها از محدوده نشاندهنده نیرویشان تاب خوران خارج می‌شدند. نور آبی فام و لرزانی در چاه پدید آمد. هوا تغییر پیدا کرد. اتمهای نیتروژن و اکسیژن که توسط ذرات بی‌شمار آلفا بمباران شده بودند به هلیوم و هیدروژن تجزیه شدند.

بخشی از هیدروژن آزاد شده در اشعه هذلولی‌وارها می‌سوخت و شعله‌های آن دیواره چاه را می‌لیسید با این عمل انفجارات تپانچه‌وار کوچک همراه بود. لباس کارگران آتش گرفت. چاهها بر اثر جزر و مد اقیانوس تفتاله، به تکان در آمدند. آنها دریافتند که لازم است به چمچه‌های پولادین و قطعات آهنی بالابرها لایه‌ای از گل رس مالیده شود. تجزیه سریع ماشین آلات آغاز شده بود. بسیاری از کارگران به وسیله پرتوهای نامرئی سوختند. «موش کور آهنی» با همان پشتکار پیشین همچنان مسیر خود را در کمر بند الیومین می‌جوید و جلو می‌رفت.

گارین به ندرت چاه را ترک می‌کرد. اکنون او جنون آمیز بودن اقدام خود را به تمامی در می‌یافت. هیچ کس دقیقاً نمی‌توانست مشخص کند که اقیانوس سوزان زمین تا چه عمقی گسترده است یا چند هزار متر در الیومین مذاب باید به کاوش ادامه دهند. فقط یک چنز کاملاً روشن بود - ابزارها در مرکز زمین حضور یک هسته جامد آهنربایی را با درجه حرارتی بسیار پایین نشان می‌دادند.

این خطر وجود داشت که استوانه منجمد دیواره چاه که چگال‌تراز توده مذابی بود که آن را احاطه کرده بود، از هم بدرد و با نیروی ثقل به مرکز زمین کشیده شود. ترکهای خطرناکی در دیواره‌های چاهها پدید آمد و گاز از درون آنها فس فس کنان بیرون زد. قطر چاهها

به نصف اندازه قبلی کاهش یافت و حائل‌های فوق نیرومند در آنها جا داده شد.

وقت زیادی صرف شد تا یک «موش کور آهنی» جدید با قطری به اندازه نصف قطر قبلی در چاه کار گذاشته شود. فقط از آریزونا خبرهای خوب می‌رسید. این کشتی بار دیگر پرچم راهزنی را برافراشته و شرع کشیده بود. شبانه به بندر ملبورن هجوم برده بود، انبارهای کالا مالا مال از مغز نارگیل را به آتش کشیده بود تا حضور خود را اعلام دارد و تقاضای پنج میلیون پوند کرده بود. (به عنوان اخطار، مارین اسپلاتاد توسط اشعه هذلولی وار درهم شکسته شد.) در عرض چند ساعت شهر تخلیه شد و پول را بانک‌های شهر پرداخت کردند. همینکه آریزونا بندر را ترک کرد یک کشتی جنگی بریتانیایی به سوی آن آتش گشود و گلوله‌ای شش اینچی بدنه آن را بالاتر از خط تماس با آب سوراخ کرد. پس از آن آریزونا یورش برد و کشتی جنگی را قطعه‌قطعه کرد. نبرد را مادام لامول از بالای برج هذلولی وار فرماندهی می‌کرد.

گزارش این اقدام گارین را به نشاط آورد. او طی چند روز گذشته اسیر افکار ملال‌انگیز شده بود. آیا مانتسف در محاسباتش دچار اشتباه شده بود؟ همچنانکه در خانه متروک واقع در حومه پتروگراد برای او پیش آمده بود، مغزش در تلاش یافتن چاره بود، البته در صورتی که نقصانی در کار چاه ثابت می‌شد.

در بیست و پنجم آوریل، گارین در حالی که بر سطح مدور درون سیستم «موش کور» ایستاده بود پدیده‌ای غیر عادی مشاهده کرد. از کلاهک دودکش جمع‌آوری گاز که در بالای سرش بود، رگباری از جیوه باریدن گرفت. هذلولی‌وارها به ناگزیر متوقف شدند و جریان تبرید در ته چاه کاهش یافت. چمچه‌ها از الیوین عبور کردند و اکنون جیوه خالص بالا می‌آوردند. در جدول مندلیف به دنبال جیوه، فلز تالیوم می‌آمد. طلا (با وزن اتمی ۱۹۷/۲ و عدد اتمی ۷۹) در جدول بالاتر از جیوه قرار می‌گرفت.

فقط گارین و شفر روی دادن فاجعه را متوجه شدند. طلا در لایه‌های فلزاتی که به ترتیب وزنه‌های اتمی‌شان قرار می‌گرفتند، وجود نداشت. واقعاً فاجعه بود! مانتسف گوربه‌گور شده دچار اشتباه شده بود! سر گارین پایین افتاد. او همه جور اتفاقی را انتظار داشت بجز این پایان ترحم‌انگیز را... شفر، پریشان خاطر، دست دراز کرد تا قطرات جیوه را که از بالا فرومی‌افتاد بگیرد. ناگهان آرنج گارین را چسبید و او را به نردبام عمودی کشاند. وقتی به بالا رسیدند وارد بالابر شدند و ماسکها را از چهره برداشتند. شفر با پوتینهای سنگینش به کف بالابر کوبید. چهره استخوانی او، با اجزای ساده لوحانه و کودک‌وارش، از شادی می‌درخشد.

همراه با غرش خنده فریاد کشید: «طلاست! ما کله پوکیم!... طلا و جیوه پهلوی به پهلوی هم قل می‌خورند. چه‌ها خواهد شد؟ طلای جیوه‌ای!... نگاه کن!» او کف دست را که چند قطره جیوه بر آن چکیده بود، گشود. «درخشش طلا در جیوه. نود درصد این ماده طلای سرخ است!»

۱۱۲

طلا به دلخواه، همچون نفت، از دل زمین می‌جوشد. کار فرورفتن در چاه متوقف شده بود. «موش کور آهنی» پیاده شده و از چاه خارج گردید. خراباهای موقت برداشته شد و به جای آنها استوانه‌های فولادین جسیمی کار گذاشته شد که در ضخامت دیواره آنها لوله‌های خنک‌کننده قرار داشت.

طلای جیوه‌ای با بخار بسیار داغ به بالا روانه می‌شد و فقط لازم بود حرارت آن تنظیم شود تا در هر ترازوی از چاه آن را به دست آورد.

محاسبات گارین نشان می‌داد که اگر استوانه‌های پولادین به ته چاه پایین برده می‌شد می‌توانستند طلا را به بالای چاه آورده و پس از آن به سطح زمین چمچمه کنند.

خط لوله جیوه با شتاب از چاه به شمال شرقی کشیده شد. برای جداسازی طلا از جیوه کوره‌هایی با بوتنه‌های سفالین در جناح چپ کاخ زیر برج هذلولی وار برپا شد.

گارین برای شروع کار تولید ده هزار پوت^۱ در روز پیشنهاد کرد، یعنی معادل صد میلیون دلار پول نقد.

فرمانی به آریزونا ارسال شد تا به جزیره بازگردد. مادام لامول در جواب به آنها تبریک گفت و یک پیام رادیویی به سراسر جهان مخابره کرد و ضمن آن اعلام کرد که عملیات راهزنی دریایی در اقیانوس آرام به پایان رسیده است.

۱۱۳

زمانی کوتاه پیش از گشایش کنفرانس واشنگتن، پنج کشتی بخار اقیانوس‌پیما وارد بندر سان‌فرانسیسکو شدند. آنها پرچم هلند را بر دگله‌ها زده بودند و آرام میان یک هزار کشتی دیگر تجارتي خور وسیع، دودآلود و غرقه در آفتاب تابستانی، به اسکله بسته شدند.

ناخداها به خشکی رفتند. همه چیز بقاعده بود. جاشویان رختهای شسته شده را روی کشتیها آویخته بودند تا خشک شوند، عرشه‌ها با آب شسته شده بود. محموله این پنج کشتی که پرچم هلند را داشتند اندکی مقامات گمرک را به شگفتی انداخته بود. با وجود این شمشهای فلز زرد طلای ناب بودند که برای فروش به این بندر آورده شده بود.

کارمندان گمرک به مزاح خنده سر می دادند.

«طلایتان را به چند می فروشید؟»

معاونان ناخدا پاسخ می دادند: «به قیمت تمام شده.» (همین گفتگو دقیقاً، کلمه به کلمه، در پنج کشتی ردوبدل شد.)

«چند است؟»

«هر پاوند^۲ یک دلار و بیست سنت!»

«انگار که برای طلاهایتان ارزش زیادی قائل نیستید.»

معاونان ناخدا در حالی که به چیپکشان پک می زدند جواب می دادند: «ارزان می فروشیم - زیاد داریم.»

و بدین سان کارمندان گمرک در دفاتر خود ثبت کردند: «محموله، شمشهای فلز زرد، با عنوان طلا.» آنها خنده کنان راهشان را گرفتند و رفتند. با وجود این در واقع مطلب اصلاً خنده دار نبود.

دو روز بعد در ستون صفحات آگهی روزنامه های صبح سان فرانسیسکو، بر پوستره های زرد و سفید روی تابلوهای اعلانات، یا با گچ بر پیاده روها، آگهی زیر مشاهده شد:

«مهندس پیوتر گارین ضمن اینکه جنگ برای استقلال جزیره طلائی را خاتمه یافته تلقی می کند و از خسارات و زیانهای وارده به مخالفان استقلال عمیقاً متأسف است، با کمال احترام پنج کشتی محموله شمش طلا را به عنوان آغاز مناسبات مسالمت جویانه تجارتی به مردم ایالات متحده آمریکا تقدیم می دارد. ده پاوند شمش طلا به مبلغ هر پاوند یک دلار و بیست سنت. علاقه مندان می توانند آن را در توتون فروشیها، خواربارفروشیها و لبنیات فروشیها و کیوسکهای روزنامه و واکسیها اتباع فرمایند. اطمینان داشته باشید این طلا که من ذخایر پایان ناپذیری از آن را در اختیار دارم خالص و ناب است. با احترامات، گارین.»

بدون تردید هیچ کس این آگهی مضحک را باور نکرد. اکثر پیشکاران شمشهای طلایشان را پنهان کردند. با وجود این نام پیوتر ۲. Pound ، معادل ۵۹۲/۵۳ گرم.

گارین بر سر زبان بود: راهزن دریایی و شارلاتان افسانه‌ای بار دیگر اقدام به آزار مردم شریف کرده بود. روزنامه‌های عصر خواستار لینچ کردن گارین شدند. حدود شش بعدازظهر انبوهی از مردم بیکار عازم بندر شدند و در یک اجتماع خودبه‌خودی قطعنامه‌ای صادر کردند مبنی بر اینکه کشتیهای گارین باید غرق شوند و جاشوهایش از تیرهای چراغ برق حلق آویز گردند. پلیس با زحمت بسیار جمعیت را مانع شد.

در همین زمان مقامات بندر مشغول بررسی شدند. اوراق هویت پنج کشتی بخار بی‌عیب بود، در خود کشتی موجبی برای توقیفشان وجود نداشت، زیرا متعلق به یک شرکت کشتیرانی معتبر هلندی بودند. با وجود این مقامات بندر خواستند تا فروش شمشها که موجب چنان آشفتگی و هیجان در میان توده مردم شده بود ممنوع گردد. اما حتی یک تن از مقامات نتوانست در مقابل وسوسه آن مقاومت کند، به خصوص هنگامی که دو شمش از آن به جیبهای شلوارشان راه یافت. آنها را آن‌طور که دوست دارید آزمایش کنید، از نظر رنگ، وزن و یا با دندان‌زدن چه باور کنید چه باور نکنید طلای واقعی‌اند. مسأله فروش آنها معلق ماند و موقتاً نادیده گرفته شد.

پس از آن چند جاشوی ساکت کیسه‌های شمشهای اسرارآمیز را به تحریریه سی و دو روزنامه حمل کردند. «پیشکش» - تنها کلامی بود که آنها گفتند. سردبیران خشمگین بودند. هیاهوی وحشت‌آوری در هر یک از ادارات این سی و دو روزنامه برپا شد. پی جواهرفروشان فرستادند. با معیاری در حد تشنه به خونی، پیشنهاد کردند از گستاخی پی‌ر هاری انتقام کشیده شود. اما باز هم شمشها در ادارات این سی و دو روزنامه ناپدید شدند و هیچ کس نفهمید که چگونه.

در خلال شب شمشهای طلا در پیاده‌روها پخش شد. در ساعت ۹ اطلاعیه‌هایی بر همه مغازه‌های سلمانی و توتون فروشی آویخته شد: «طلای سرخ هر پاوند ۱/۲۰ دلار در اینجا به فروش می‌رسد.» اهالی شهر وادادند.

بدتر از همه اینکه هیچ کس نمی‌دانست چرا طلا را هر پاوند یک دلار و بیست سنت به فروش می‌رسانند. با وجود این کسی که این فرصت را از دست می‌داد می‌بایست احمق باشد. جمعیت توی خیابانها چرخ می‌زد و می‌جوشید هزاران نفر در اسکله، جایی که کشتیها به ساحل بسته شده بودند ازدحام کردند و هروله کشان شمش می‌خواستند. طلا مستقیماً از نردبامی که از کشتی به ساحل پایین آمده بود به فروش می‌رفت. آن روز ترامواها و متروها از کار باز ماندند. در ادارات مؤسسات خصوصی و دولتی آشوب برپا بود: کارمندان به جای کار کردن دوروبر توتون‌فروشیها می‌چرخیدند و شمش طلا می‌خواستند. مغازه‌ها و انبارها بسته شدند، فروشنده‌ها مغازه‌ها را ترک کرده بودند - دزدی و شب‌روی در شهر بالا گرفت.

در شهر شایع شد که طلا به طور محدود وارد شده و دیگر کشتیهای حامل طلا نخواهند آمد.

روز سوم هجوم به طلا در سراسر آمریکا آغاز گردید. قطارهایی که به غرب می‌راندند بخت‌جویان هیجان‌زده، حیران، دودل و مضطرب را با خود حمل می‌کردند. مردم سرجا در قطار با هم گلاویز می‌شدند. آشفته‌گی خوف‌انگیزی در این موج بلاهت انسانی دیده می‌شد.

دستورالعمل دولت، طبق معمول دیر، از واشنگتن رسید: «کمربندی از افراد پلیس گرداگرد کشتیهایی که حامل به اصطلاح طلا هستند بکشید. افسران و جاشویان را دستگیر و خود کشتیها را مهروموم کنید.» دستور اجرا شد.

جمعیت آتشی که از دیگر نقاط کشور آمده بودند، کار و زندگیشان را رها کرده به اسکله داغ و آفتاب گرفته سان‌فرانسیسکو هجوم آورده و ازدحام کرده بودند، جایی که هر چیز خوردنی انگار در معرض هجوم ملخ قرار گرفته باشد بلعیده می‌شد - این ازدحامها و هجومهای وحشیانه کمربند پلیس را برید. همچون دیوانگان با تپانچه، کارد و حتی دندان جنگیدند و تعداد بسیاری از افراد پلیس را به خور

انداختند و کشتیهای گارین و کارکنانش را آزاد ساختند و صفی مسلحانه برای خرید طلا تشکیل دادند!

سه کشتی دیگر از جزیره طلایی وارد سانفرانسیسکو شد آنها برای تخلیه مستقیم لنگه‌های شمش طلا بر بارانداز، جایی که شمشها در کومه‌های عظیمی رچ بندی شده بودند، از جراثقالهای بزرگ استفاده کردند. در همه این اوضاع و احوال چیزی غیر قابل تحمل و هراس آور دیده می‌شد. آدمهایی که در صفها بودند همینکه به گنجی که پیش‌رویشان در جاده می‌درخشید نگریستند، بر خود لرزیدند.

در این هنگامه عوامل گارین کار برپا ساختن بلندگوهای بزرگ خیابانی را در تمام شهرهای بزرگ آمریکا به‌انجام رساندند. روز شنبه، هنگامی که کار در اداره و کارخانه به‌پایان رسید اهالی شهر خیابانها را انباشتند. صدایی قوی که با تکیه‌ای وحشیانه بر اصوات، اما با اعتماد و اطمینانی فوق‌العاده، سخن می‌گفت، در سراسر آمریکا طنین انداخت:

«آمریکاییان! مهندس گارین با شما سخن می‌گوید، مردی که از حمایت و حقوق قانونی محروم شده و برای ترساندن کودکان نام او را بر زبان می‌رانند. آمریکاییان! من جنایتهای بسیاری مرتکب شده‌ام، اما همه آنها برای یک هدف انجام شد، برای سعادت نوع بشر. من یک پاره زمین را اشغال کرده‌ام، یک جزیره بی‌اهمیت، برای اینکه کار مؤسسه‌ای غول‌آسا و بی‌سابقه را به نتیجه‌ای موفقیت آمیز برسانم. من تصمیم گرفتم به‌امعاء و احشاء زمین نفوذ کنم تا به‌ذخایر بکر طلا دست یابم، چاه در عمق ۷۶۲۰ متری به‌لایه‌ای ژرف از طلای مذاب رسید. آمریکاییان! هر کس آنچه دارد می‌تواند بفروشد. من هم کالایم را که طلا باشد ارائه می‌کنم. با فروش هر پاوند طلا به قیمت یک دلار و بیست سنت، در هر دلار ده سنت گیر من می‌آید. این سود بسیار کمی است. چرا باید از فروش کالایم ممنوع شوم؟ پس تجارت آزاد شما چه معنایی دارد. دولت شما اصول مقدس آزادی و ترقی را زیر پا لگدمال می‌کند. من آماده‌ام تاوان جنگ را بپردازم آماده‌ام پولی را که توسط آریزونا از کشتیها و

بانکها مصادره شده است طبق رسوم جنگ به دولتها، شرکتها و افراد باز پس دهم. فقط یک تقاضا دارم - به من آزادی فروش طلاهایم را بدهید. دولت شما مانع این کار شده است و کشتیهای من را توقیف کرده است. من خودم را تحت حمایت مردم ایالات متحده قرار می‌دهم.»

همان شب بلند گوها به وسیله پلیس منهدم شدند دولت متوسل به عقل و منطق عموم شد:

«... حتی اگر این راهزن کثیف، یعنی مهندس گارین که از روسیه شوروی آمده است، حقیقت را بگوید، لازم است که چاه مذکور در جزیره طلایی پر شود و از استخراج نامحدود طلا جلوگیری به عمل آید. اگر بتواند طلا را همچون گلابه از چاه استخراج کرد بر سر هم‌ارزی کار و مزد، خوشبختی و زندگی چه خواهد آمد؟ انسان ضرورتاً باید به وضعیت ابتدایی خود رجعت کند، به معامله تهاتری، وحشیگری و اغتشاش. کل سیستم اقتصادی درهم خواهد شکست، صنعت و تجارت متلاشی خواهد شد. مهندس گارین سرآمد همه تحریک گران است، خادم ابلیس است. مقصود او بی‌بها کردن دلار است. اما او در این کار توفیق نخواهد یافت...»

دولت از آنچه در صورت درهم شکسته شدن استاندارد طلا روی می‌داد، تصویری ترحم‌انگیز ترسیم کرد. با اینهمه آدمهایی عاقل و منطقی باید پیدا می‌شدند، تا این را می‌فهمیدند. تمام مملکت به جنون کشانده شده بود. زندگی، همچون در سان‌فرانسیسکو، در همه شهرها متوقف شده بود. قطارها و میلیونها اتومبیل به سوی غرب می‌تاختند. هر چه به کرانه اقیانوس آرام نزدیکتر می‌شدند مواد غذایی گرانتر می‌شد. هیچ وسیله‌ای برای حمل و نقل مواد خوراکی فراهم نبود، بخت جوان گرسنه، درهای مغازه‌های مواد خوراکی را شکستند قیمت نیم کیلو گوشت به صد دلار رسید. مردم در خیابانهای سان‌فرانسیسکو از گرسنگی می‌مردند. دیگران از گرسنگی، تشنگی و شدت گرما دیوانه شدند.

در محلهای تقاطع خطوط راه آهن و در طول خط آهن، اجساد

کسانی که بر اثر یورش به قطارها کشته شده بودند پراکنده بود. در خیابانها و محلات، در کوهها و در دل جنگلها گروه گروه آدمهای خوشبخت با کیسههای مالامال از شمشهای طلا بر پشت، به سوی شرق باز می گشتند. آنهایی که عقب می ماندند توسط ساکنان محلی شهرها و دهات میان راه و دسته های راهزن کشته می شدند.

شکار «طلاداران» آغاز شد - آنها حتی از هواپیماها مورد حمله قرار می گرفتند.

بالاخره دولت اقدامات آجل اتخاذ کرد... کنگره قانون بسیج تمام مردان میان سنین هفده تا بیست و پنج را تصویب کرده تمام کسانی که از این قانون تمرد می کردند به دادگاه نظامی کشانده می شدند در حومه های فقیرتر نیویورک چند صد تن تیرباران شدند سربازان مسلح در تمامی ایستگاههای راه آهن ظاهر شدند. بعضیها توقیف شدند و عده ای از قطارها پایین کشیده شدند. سربازان به هوا و به مردم شلیک می کردند. هنوز هم قطارها مملو از مسافران ایستگاهها را ترک می کردند. سود صاحبان شرکتهای راه آهن خصوصی در این بود که دستورات دولت را نادیده بگیرند.

پنج کشتی دیگر گارین وارد سانفرانسیسکو شد، و آریزونا ی زیبا، «آفت دریاها» در منظر جاده های باز و تمامی خور قرار گرفت. زیر پوشش دو برج حامل هذلولی وار، طلاها از کشتیها تخلیه شدند.

هنگام فرارسیدن روز گشایش کنفرانس واشنگتن، وضعیت بدین سان بود. یک ماه پیش آمریکا صاحب نیمی از طلای موجود جهان بود. امروز ارزش ذخیره طلای آمریکا به $\frac{1}{۲۵}$ آنچه داشت کاهش یافته بود. چنین وضعی تنها می توانست با تلاشی غیر انسانی، همراه با خسارات بسیار و ریختن خونهای بیشمار برطرف گردد. اما فرض این بود که این گارین دیوانه و شارلاتان تصمیم بگیرد طلا را به هر پاوند پنجاه یا ده سنت بفروشد. سناتورهای پا به سن گذاشته و نمایندگان کنگره با چهره هایی که از ترس پریده رنگ بود پا کشان در سراسرها بالا و پایین می رفتند.

سلاطین مالی و صنعتی دستهایشان را از شدت نومییدی آویخته بودند.
 «مصیبتی است جهانی، بدتر از نصادم با یک ستاره دنباله‌دار.»
 آنها می‌پرسیدند این مهندس گارین کیست؟ در اصل چه می‌خواهد؟ مملکت را می‌خواهد ویران کند؟ آدم بی‌معنی. غیر قابل درک است. به چه چیز می‌خواهد دست پیدا کند؟ می‌خواهد دیکتاتور شود؟ البته اگر ثروتمندترین مرد جهان است بگذار بشود. روی هم رفته، خودمان همانقدر که از مارگارین زده شده‌ایم از این دمکراسی هم سیر شده‌ایم. اعتشاشات، بی‌نظمیها و بی‌قانونیهای فراوانی در مملکت هست. حقیقتاً خیلی بهتر است که یک دیکتاتور حکومت کند. رهبری با هوش و زرنگی یک بولداگ.»

وقتی فهمیدند که گارین شخصاً در کنفرانس شرکت می‌کند مردم بسیاری در سرسرا جمع شدند، از ستونها بالا رفتند و توی پنجره‌ها ازدحام کردند رئیس کنفرانس به‌پا خاست آنها با سکوت نشسته و منتظر بودند. بالاخره رئیس دهان گشود و همه کسانی که در تالار بودند به‌جانب در بلند سفید و طلایی برگشتند. در گشوده شد. مردی متوسط القامه با چهره‌ای رنگ پریده ریش سیاه و نوک تیز و چشمهانی سیاه با حلقه‌های کبود اطرافش پا به درون گذاشت. کت و شلواری معمولی و خاکستری به‌تن داشت، پاپیون قرمز به‌یقه، کفشهایی قهوه‌ای با تخت ضخیم به‌پا و یک جفت دستکش نو به دست چپ داشت.

ایستاد و نفس عمیقی کشید. سرابه علامت سلام اندکی خم کرد و چابک از پله‌های سکوی خطابه بالا رفت تمام قد ایستاد و پشتش به جلو جست. تنگ آب را برداشت و بر لبه میز خطابه نهاد. چنان سکوتی در تالار بود که تکان آب در تنگ به گوش می‌رسید. با صدایی تیز و تکیه وحشیانه بر اصوات، گفت:

«آقایان محترم. من گارین هستم. من برای دنیا طلا آورده‌ام...»
 تالار در غرشی از کف زدن‌ها طنین انداخت. تماشاچیان همچون تنی واحد به‌پا خاستند و با صدای واحد فریاد کشیدند:

«زننده باد آقای گارین! زنده باد دیکتاتور!»
 بیرون از تالار، ازدحام مردم، یک میلیون انسان غران با پا و
 آهنگین به زمین می کوبیدند «شمش ... شمش ... شمش ...»

۱۱۴

آریزونا به بندر جزیره طلایی باز گشته بود. جانسن به مادام لامول گزارش داد و اوضاع و احوال آمریکا را به اطلاع او رساند زویا در حالی که در بستر و میان بالشهای توری لمیده بود او را به حضور پذیرفت (پذیرش کوتاه صبحگاهی). اتاق خواب نیمه تاریک، سرشار از بوی تند گل‌هایی بود که از پنجره‌های باز به درون می تراوید. یک متخصص لاک ناخن روی ناخنهای دست راست او کار می کرد. در دست چپش آئینه‌ای بود و همچنانکه صحبت می کرد با نارضایتی به تصویر خود می نگریست.

به جانسن گفت: «اما دوست من، گارین به سرش زده است طلا را بی ارزش کرده است. او می خواهد دیکتاتور فقرا شود.»

جانسن نگاهی از گوشه چشم به شکوه و زیبایی خوابگاه که به تازگی تزیین شده بود انداخت. در حالی که کلاهش را بر زانوان نگه می داشت جواب داد:

«وقتی گارین را دیدم گفت شما نباید نگران باشید او یک ذره از برنامه مقرر منحرف نخواهد شد. با خنثی کردن طلا او نبرد را برده است. هفته آینده سنا او را دیکتاتور اعلام خواهد کرد. پس از آن او ارزش طلا را بالا خواهد برد.»

«چطور؟ نمی فهمم.»

«او لایحه‌ای خواهد گذراند و طی آن ورود و فروش طلا ممنوع خواهد شد. یک ماهه قیمت طلا به سطح سابق خواهد رفت. ما آنقدرها

هم طلا نفروخته‌ایم. سر و صدا بیشتر بوده است تا معامله.»

«معدن چه می‌شود؟»

«معدن ویران خواهد شد.»

مادام لامول خشمگین شد و سیگاری گیراند.

«مطلقاً از این کارها سر در نمی‌آورم.»

«کار اساسی محدود ساختن مقدار طلای موجود است، در غیر

این صورت طلای بوی خوش عرق جبین انسان را از دست خواهد داد.

احتیاج به گفتن ندارد که پیش از ویران ساختن معدن به حد کافی طلا

استخراج خواهد شد تا اطمینان حاصل شود که گارین دارای بیش از نیمی

از طلای موجود در جهان خواهد است. اگر هم ارزش طلا نزول کند، فقط

چند سنت در دلار خواهد بود.»

«عالیست... ولی چقدر برای خودم و خدم حشمت در نظر گرفته

است، برای رویاهایم؟ من به مقداری بسیار عظیم احتیاج دارم.»

«گارین از شما می‌خواهد که رقمی را تخمیناً در بیاورید. برای

شما آن قدر که نیاز دارید قانوناً اختصاص خواهند داد.»

«چطور بدانم چقدر احتیاج دارم؟ همه این کارها احمقانه است! اولاً

به جای خانه‌های کارگری، انبارها و کارگاهها، من تئاترها، هتلها و

سیرکها بنا خواهم کرد. اینجا شهر عجایب خواهد شد. پلهایی مثل

آنهايي که در تصاویر قدیمی چین تصویر شده است جزیره را به جزایر

کوچک پیرامون و تپه‌های ساحلی متصل خواهد ساخت. جایگاههایی

برای حمام و بازیها، لنگرگاههایی برای قایقهای بادبانی و کشتیهای

هوایی خواهم ساخت. در انتهای جنوبی جزیره ساختمان بزرگی بر پا

خواهد شد که از کیلومترها قابل دیدن باشد: (استراحتگاه صاحب نبوغ)

من همه موزه‌های اروپا را غارت خواهم کرد. من همه آنچه نوع بشر

آفریده است گرد خواهم آورد. عزیزم، سرم از اینهمه نقشه به درد گرفته

است. در رویاهایم پلکانی مرمرین را می‌بینم جانسن بر صندلی مطلا

نشست.

«مادام لامول...»

او ناشکیبا گفت: «صبر کن، در عرض سه هفته خدم و حشم من وارد خواهند شد. این دسته باید تغذیه شوند، سرگرم شوند و نظم و نظام پیدا کنند. می‌خواهم دوسه تا پادشاه واقعی از اروپا و یک دوجین شاهزاده اصیل دعوت کنم. ما پاپ را با یک کشتی هوایی از رم به اینجا خواهیم آورد. می‌خواهم برگزیده شوم و به شکلی مناسب تاجگذاری کنم، به طوری که دیگر برایم آوازه‌های عامیانه نسازند.»

جانسن با لحنی التماس آمیز گفت: «مادام لامول، یک ماه تمام است که شما را ندیده‌ام. تا کنون هم شما آزاد بودید. بیایید برویم به دریا. آریزونا دوباره رو به راه شده است. می‌خواهم دوباره کنار شما بایستم. روی پل کشتی زیر ستارگان.»

زویا گفت: «نمی‌دانم جانسن. نمی‌دانم.» و با دست دیگر به موهایش دست کشید. «گاهی اوقات چنین می‌نماید که خوشبختی فقط در تلاش برای خوشبختی است... و در خاطرات... اما این در لحظات خستگی و بیزاری است... یک موقع به سوی تو باز خواهم گشت جانسن. می‌دانم با شکیبایی منتظرم خواهی ماند. به یاد می‌آوری؟... دریای مدیترانه، روز شکوهمندی که من تو را به فرماندهی مدال زویای آسمانی برگزیدم. (خندید و پشت کله جانسن را میان انگشتانش چلاند.) و اگر برنگشتم جانسن، رویاها و اشتیاق برای من - اینها خوشبختی نیستند؟ آه، دوست من، هیچ کس نمی‌داند که جزیره طلایی رویایی است که من یک بار در دریای مدیترانه دیدم. من روی عرشه چرت می‌زدم و پلکانها و کاخها را می‌دیدم، کاخهای بیشتر و بیشتر را، یکی از دیگری زیباتر که با ایوانهایشان از دل دریا بیرون زده بودند. در آنجا بسیاری مردم زیبا وجود داشتند، مردم من، مال خودم، می‌فهمی چه می‌گویم؟ نه، تا شهر رویایی خودم را نساخته‌ام نباید بیاسایم. می‌دانم دوست وفادارم، تو به جای هذیان جنون آمیز من خودت، پل ناخدا و برهوت اقیانوس را پیشنهاد می‌کنی. عزیزم، جانسن عزیزم، بگو با خودم چه بکنم؟ من باید در اوهم

و خیالات عاری از اندیشه به پرواز درآیم و دور شوم تا زمانی که قلبم از تپش باز بماند.»

۱۱۵

در خانه کوچک زرد واقع در خور، نقطه‌ای دور افتاده از جزیره طلایی، بخشهای داغی سراسر شب جریان داشت. شلگا اعلامیه‌ای را که به شتاب نوشته شده بود می‌خواند:

«کارگران جهان! شما با وسعت و نتایج وحشت و هراسی که ورود کشتیهای طلای گارین به لنگرگاه سان فرانسیسکو، ایالات متحده آمریکا را در نوردید، آشنا هستید.

«کاپیتالیسم متزلزل است: طلا ارزش خود را از دست داده است. ارز و پول رایج مواج است، کاپیتالیستها چیزی در کیسه ندارند تا به مزدورانشان - پلیس، گروههای فشار، تحریک گران و خائینی از میان رهبران طبقه کارگر - بپردازند. طیف انقلاب پرولتری بالا گرفته و به اوج رسیده است.

«گر چه مهندس گارین بود که این ضربه مهیب را بر کاپیتالیسم وارد کرد، با این وجود او چیزی کمتر از انقلاب نمی‌خواهد.

«گارین قدرت می‌خواهد. او در مسیر خود به سوی قدرت، مقاومت کاپیتالیستهای را در هم خرد می‌کند که هنوز در نیافته‌اند که گارین در مبارزه علیه انقلاب پرولتری سلاح تازه است.

«گارین به زودی با غولترین کاپیتالیستها کنار می‌آید.

«آنها او را دیکتاتور و رهبر خود خواهند خواند. او نیمی از ذخیره طلای جهان را در مالکیت خود حفظ خواهد کرد و پس از آن دستور خواهد داد معدن جزیره طلایی مسدود شود در نتیجه مقدار طلای

در دسترس محدود خواهد شد.

«او همراه دار و دسته غولترین کاپیتالیستها نوع بشر را غارت و مردم را به بردگان مبدل خواهد ساخت.»

«کارگران جهان! ساعت مبارزه قطعی فرارسیده است. این اطلاعاتیه توسط کمیته انقلابی جزیره طلایی تهیه شده است. این کمیته اعلام می‌دارد که جزیره طلایی، معدن هذلولی‌وارها، در اختیار کارگران انقلابی سراسر جهان قرار می‌گیرد. ذخایر نامحدود طلا در دست کارگران خواهد بود.»

«گارین و دار و دسته‌اش مایوسانه به دفاع از خود خواهند پرداخت. هرچه زودتر تهاجم کنیم پیروزی ما مسلم‌تر خواهد بود.»
 همه اعضای کمیته انقلابی اعلامیه را تأیید نکردند بعضی از آنها مردد بودند، از جسارت آن می‌ترسیدند: آنها قادر خواهند بود که چنین سریع کارگران را به قیام برخیزانند؟ قادر خواهند بود اسلحه به دست آورند؟ کاپیتالیستها نیروی دریایی و ارتشهای نیرومند دارند، پلیس دارند که مجهز به گاز و مسلسل سنگین است... بهتر نیست صبر کنیم یا، اگر باید دست به اقدام بزنیم، با یک اعتصاب عمومی شروع کنیم؟...
 شلگا با خشمی فروخورده برای مرددین سخن می‌گفت:

«انقلاب، استراتژی والاتر است. استراتژی، علم پیروزی است، کسی پیروز می‌شود که ابتکار عمل را به دست بگیرد، کسی که شهامتش را داشته باشد شما پس از پیروزی‌مان می‌توانید کاملاً امور را سبک سنگین کنید، هنگامی که در اندیشه نوشتن تاریخ آن پیروزی برای نسلهای آینده هستید. ما قادر خواهیم بود که یک قیام را سازمان بدهیم، البته به شرطی که تمام انرژی‌مان را وقف آن کنیم. ما اسلحه را در جریان نبرد به دست خواهیم آورد. پیروزی حتمی است، زیرا تمامی بشریت زجر کشیده عزم پیروزی دارد و ما پیشاهنگ هستیم، بلشویکها چنین سخن می‌گویند و شکست نمی‌شناسند.»

هنگامی که این کلمات ادا شد معدنچی جوانی که چشمان آبی

درشتی داشت و تمام مدت ساکت و خاموش بود، چیپفکش را از میان لبها بیرون کشید.

او با صدای بم و عمیقی گفت: «کافیست، صحبت کافیست. بیاید مشغول شویم.»

۱۱۶

نوکر بلند بالای خاکستری مو، با کت و جورابه‌های نوکر مابش بی‌صدا به خوابگاه وارد شد. فنجانی کاکائوی داغ و بیسکویت روی میز کنار تخت‌خواب گذاشت و با خش خش نرمی پرده پنجره‌ها را کنار کشید. گارین چشمهایش را باز کرد.

«سیگار!»

او قادر نبود خود را از عادت بد روسی ناشتا سیگار دود کردن خلاص کند گرچه می‌دانست اقبال بالایی جامعه آمریکا، کسانی که هر حرکت و کلمه او را دنبال می‌کنند، سیگار دود کردن با شکم خالی را خصلتی بد می‌پندارند.

پاورقیهای روزانه در مطبوعات آمریکایی گذشته گارین را کاملاً پاک شویی کردند. او در گذشته فقط شراب می‌نوشیده آنهم وقتی که مجبور می‌شده، در وضعیت کنونی او دشمن نوشابه‌های تند الکلی بود، کشف شده بود که سرگرمی بسیار مورد علاقه گارین و مادام لامل، هنگامی که فرصت می‌یافتند کنار یکدیگر استراحت کنند، قرائت بلند بلند بابهای محبوبشان از انجیل بوده است، بعضی از اعمال بسیار برجسته و از سر ناچاری او (قضیه ویل داوری، انفجار در کارخانجات شیمیایی، غرق کردن اسکادران دریایی آمریکا و از این دست.) صرفاً تصادفهایی سرنوشت ساز بوده‌اند، دیگر حوادث در نتیجه چرخش غیر محتاطانه

دسته هذلولی وار بوده است. با اینهمه این مرد بزرگ پشیمانی ژرف و صمیمانه‌ای از خود بروز داده و آماده است تا به کلیسا برود و از گناهان بی‌اختیار خویش برای آخرین بار خود را تطهیر سازد (میان کلیساهای کاتولیک و پروتستان از قبل مبارزه‌ای به‌خاطر پیوتر گارین در گرفته بود). و بالاخره با علاقمند بودن به لااقل ده رشته متفاوت ورزشی از دوران طفولیت دارای اعتبار ویژه شده بود.

گارین سیگارش را دود کرد و پس از آن چپ‌چپ به کاتویش نگریست. پیشترها، هنگامی که هنوز یک تبه‌کار و راهزن پنداشته می‌شد، به‌عنوان یک نوشابه مقوی صبحگاهی درخواست براندی با سودا می‌کرد، اما دیکتاتور نیمی از جهان بودن و روز را با براندی آغاز کردن! چنین عمل ضد اخلاقی کل بورژوازی معتبر و معتمد را همچون پاسداران کهن ناپلئون که گرد تخت فرمانروایی جمع آمده بودند، از او بیزار می‌کرد. با ترشرویی کاکائو را هورت بالا کشید. نوکر در حالی که با نوعی وقار غمگانه دم در ایستاده بود، با صدایی خفه خواهان و پرسیان گفت:

«حضرت اجل اجازه می‌فرمایید منشی خصوصی وارد شود؟»

گارین تنبلانه در بستر نشست و قبای ابریشمی را به‌تن کشید.

«بفرستش تو.»

منشی وارد شد، با وقار سه بار تعظیم کرد، یک بار دم در، یک بار وسط اتاق، و بار دیگر در کنار تخت برای گارین صبح خوشی را آرزو کرد و زیر چشمی نگاهی به‌صندلی انداخت. گارین گفت: «منشی.» و دهن دره کرد، چنانکه فکهایش به‌صدا در آمدند.

منشی خصوصی نشست. او آدمی استخوانی و میانه سال بود با ابروانی چین دار و گونه‌های فرو رفته. لباس تیره به‌تن داشت و پلکهایش دائم در حالت نیمه بسته بودند. او برازنده‌ترین نجیب‌زاده دنیای نو پنداشته می‌شد و، همچنانکه پیوتر پتروویچ نیز حدس زده بود، توسط کلان

سرمایه‌داران مأمور جاسوسی از او بود.
گارین پرسید: «تازه چه خبر؟ در قسمت تغییری به وجود آمده است؟»

«بالا می‌رود.»

«ولی آهسته، نه؟»

منشی پلکهایش را بالا آورد و با نگاهی مالیخولیایی گفت:

«بله، ناتوان، خیلی ناتوان.»

«لعنت بر آنها!»

گارین پاهای لخت را توی دمپایی زردوزی شده فرو کرد و روی قالی سفید خوابگاه شروع به قدم زدن کرد.

بی‌اختیار دست چپش به پشتش خزید، شست دست راستش را توی بند پیژامه‌اش فرو کرد و به‌همین ترتیب در حالی که طره‌ای از مویش بر پیشانی آویخته بود شلنگ‌انداز به جلو و عقب می‌رفت از قرار معلوم منشی خصوصی این لحظه را لحظه‌ای تاریخی پنداشته بود: توی جایش روی صندلی سیخ شد و گردنش از یقه پت و پهنش به بیرون دراز شد - به نظر او چنین می‌نمود که گارین به مارش تاریخ گوش سپرده است.

گارین آخرین «لعنت بر آنها» را گفت و ادامه داد: «من این افزایش کند قیمت طلا در بازار را عدم اعتماد به خودم تلقی می‌کنم. به‌من! می‌فهمی! من مصوبه‌ای خواهم گذرانم بر ممنوعیت فروش آزاد شمشهای طلا و هر کس تخلف کند به‌مرگ محکوم می‌شود. این را بنویس (سنا تصویب می‌کند که از تاریخ امروز...)»

هنگامی که این مسأله به پایان رسید او سیگار دوم را گیراند. ته‌سیگار را توی فنجان نیمه تمام کا کاو انداخت و پرسید: «دیگر چی؟ آیا توطئه‌هایی برای قتل من کشف شده است؟»

انگشتان بلند منشی با ناخنهای بلند جلا داده یک برگ کاغذ از میان کیف اسنادش بیرون کشید. او آن را پیش خود خواند، کاغذ را برگرداند، و دو باره آن را به حال اول گرفت.

«پلیس دو توطئه دیگر برای قتل شما کشف کرده است
 عالیجناب، یکی دیشب و یکی امروز ساعت هفت و نیم صبح.»
 «آه‌آه، بسیار خوب. توی مطبوعات چاپ کنید. چه کسانی
 بودند؟ امیدوارم که مردم حساب این شارلاتانها را رسیده باشند، چی؟»
 «دیروز بعد از ظهر مردی جوان، ظاهراً کارگر، در پارک کاخ
 کشف شد با دو چهره آهنی در جیبهایش، هر یک به وزن نیم کیلو
 بدبختانه دیروقت بود و مردم زیادی در پارک نبودند بجز تعداد کمی
 رهگذر که فهمیده بودند این ولگرد می‌خواسته است به جان دیکتاتور
 محبوبشان سوء قصد کند، آنها او را کتک زدند. او توقیف شده است.»
 «آیا این رهگذران آدمهای معمولی بوده‌اند یا عوامل پلیس؟»
 پلکهای منشی بال بال زد و از گوشه دهان تبسمی ملایم تحویل
 داد، تبسمی غیر قابل تقلید، از آن نوع منحصر به فرد آمریکای شمالی.
 «بدون تردید عالیجناب آنها افراد معمولی بودند، پیشه‌وران
 شریفی که خودشان را وقف شما کرده‌اند عالیجناب.»
 «اسامی این پیشه‌وران را معلوم کنید و صمیمانه‌ترین تشکرات مرا
 در مطبوعات تقدیم آنها بکنید. شخص دستگیر شده طبق شدیدترین
 قانون مجازات محاکمه شود. پس از اینکه مجازات شد او را خواهم
 بخشید.»

منشی ادامه داد: «وقتی تلاش برای قتل عالیجناب در پارک انجام
 شد. مشاهده گردید که بانویی به پنجره‌های خوابگاه شما می‌نگرد،
 عالیجناب. معلوم شد که آن بانو دارای بچه‌ای کوچک است.»
 «جوان بود؟»

«پنجاه و سه ساله.»

«مردم چه کردند؟»

«اقدامات مردم محدود شد به پاره کردن کلاه، شکستن چتر
 و لگدمال کردن کیف دستی او. دلیل این اقدامات صبح زود بودن
 وقت و چهره ترحمانگیزی بانو بود. با دیدن منظره جمعیت خشمگین

دچار ضعف و غش شده بود.»

«به این کلاغ پیر یک پاسپورت بدهید و از ایالات متحده بی‌درنگ اخراجش کنید. اشاره به حادثه در مطبوعات احمقانه خواهد بود. دیگر چی؟»

پنج دقیقه به ساعت نه مانده گارین دوش گرفت و پس از آن خود را تسلیم توجهات آرایشگر و چهار همکار او کرد. در صندلی مخصوصی، شبیه به صندلی دندانپزشکان، نشست و در برابر آینه‌ای سه‌گانه، با پارچه‌ای کتان‌پوشانده شد. صورتش حمام بخار داده شده و در عین حال سوهانها و قیچیها و بالشتک‌هایی از چرم بز کوهی توسط دو دختر بور که بر ناخنهای هر دو دستش بال بال می‌زدند، ماهرانه به کار انداخته شد. ناخنهای پاهایش را دو دختر سبز روی دو رگه و ماهر چیدند سرش چند بار شسته و عطر زده شد، و با انبرهای منحنی اندکی دستکاری و به‌طوری منظم گردید که پاره طاسی وسط سرش دیده نمی‌شد. به آرایشگر به پاس هنرمندی استثناییش عنوان بارونت اعطا شده بود او ریش پیتوترپتروییج را آراست، او را پودر مالی کرد. سر و صورت او را با عطرهای مختلف معطر ساخت گردن، عطر رز، گودی پس گوشها، با عطر سوسن، شقیقه‌ها با عطر باکت‌ورنت، دور لبها با عطر شکوفه سیب، و ریش با لطیفترین عطرها یعنی عطر «سپیده‌دمان».

پس از این دستکاریها، دیکتاتور را می‌شد در سلفون پیچید و در جعبه‌ای گذاشت و به‌نمایشگاهی ارسال کرد. گارین به‌زحمت می‌توانست چنین شیوه عملی را تا به آخر تاب بیاورد. او هر روز صبح ماده چنین عملیاتی بود و روزنامه‌ها در باره «یک ربع ساعت پس از حمام» او گزارش می‌نوشتند. و بدین سان او مجبور بود آن را تحمل کند.

پس از آن به‌اتاق پوشیدن لباس رفت. در آنجا دو پادو و نوکرش پیراهن، جوراب و کفش به‌دست در انتظارش بودند. امروز لباس قهوه‌ای

خالددار را انتخاب کرده بود. این خوکهای گزارشگر نوشته بودند یکی از شگفت آورترین استعدادهای دیکتاتور توانایی او در انتخاب کراوات است. او مجبور شده بود تسلیم شود و مراقب مرتبه خود باشد. در حالی که زیر لب دشنام می داد کراواتی به رنگ سبز طوطی انتخاب کرد. همان طور که به اتاق غذاخوری که به سبک قرون وسطا تزین شده بود می رفت، با خود اندیشید:

«نمی توانم مدت زیادی تحمل کنم، اینها به من رژیم جهانی قالب کرده اند.»

در خلال صبحانه (مجدداً بدون یک قطره الکل) دیکتاتور ملزم بود نامه های رسیده را واریسی کند. حدود سیصد نامه در یک سینی از چینی «سه ور» قرار داشت. گارین در حالی که ماهی دودی سرخ کرده گوشت ران خوک بی مزه، آش آرد جو دو سر که در آب بی نمک جوشیده (غذای صبحگاهی ورزشکاران و مردم دارای اخلاقیات والا) را فرو می داد اله بختکی پاکتهای چروک برداشته را از میان برداشت. با چنگال آلوده به غذا آنها را باز کرد و با عجله خواند:

«قلبم دیوانه وار می زند، آن قدر هیجان زده ام که دستم قادر نیست سطور را قلم بزند. راجع به من چه می اندیشی؟ آه ای خدا، عاشقتم از آن لحظه که عکست را در روزنامه دیدم عاشقت شدم. من جوانم من دختر والدینی محترم.»

چنین نامه های عاشقانه ای معمولاً با یک عکس همراه بود. عکسهای این صورتهای زیبا (دهها هزار از آنها در طی یک ماه تلبار شده بودند) با موهای نرمشان، چشمهای بی گناه و بینیهای احمقانه به طرز مخوف و مرگ آمیزی کسالت بار بودند. سیر جنون آمیز از جزیره کرسٹوفسکی به واشنگتن، از اتاق دلمرده خانه متروک حومه پتروگراد، جایی که گارین با مشت های گره کرده از این گوشه به آن گوشه می جهید تا راه برون رفت تقریباً نامرئی را بیابد فرار با قایق بی بی گوندا تا صندلی مطالای ریاست جمهوری در سنا، جایی که مجبور بود بیست دقیقه دیگر

به آنجا برود... تا تمامی جهان را به هراس افکند، تا ارباب اقیانوس زیر زمینی طلا گردد، تا بر سراسر جهان سلطه یابد — — همه اینها تنها برای آن بود که در کسالت آورترین زندگی بی ربط به دام افتد.

«بروند گم شوند همه شان!»

گارین دستمال سفره اش را پرتاب کرد و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. به تنگنا افتاده بود. او به اوج رسیده بود و هیچ چیزی نبود که برای به دست آوردنش کوشش کند. او دیکتاتور بود. آیا باید تقاضای عنوان امپراتوری می کرد؟ اگر تقاضا می کرد آنها آن قدر او را به تشریفات می بستند که می کشتند. فرار؟ به کجا؟ و برای چه چیز؟ به سوی زویا؟ آن زویا! آن پیوند مهم که در یک شب دم کرده و گرم در مسافرخانه قدیمی ویل داوری به وجود آمده بود، دیگر گسسته شده بود. تمامی او هام و خیالاتی که منجر به آن اقدام متهورانه گارین شده بود، آن شب، در میان زمزمه برگهای بیرون از پنجره در ذهن او تولد یافته بود. او سرشار از شادی مبارزه آینده بود، و گفتی «جهان را به زیر پای تو خواهم آورد» ساده بود اما اکنون گارین پیروزمند بود. جهان دریای او افتاده بود او، گارین، ظفریافته بر جهان، مجبور بود آش بی نمک بخورد و در حالی که به تصویر چهره های احمقانه ای که برای او ارسال می شد بنگرد خمیازه بکشد. رویای بلند پروازانه ویل داوری از ذهن او بیرون رفته بود. صدور تصویب نامه ها، ادای مرد بزرگ را در آوردن، در همه هنگام محترم بودن. آه، مرده شورش ببرد. یک قطره برندی ضرری نمی رساند.

او به جانب پادوهایبی که مثل عروسکهای پنبه ای دم در ایستاده بودند برگشت. دو تن از آنان بی درنگ به جلو قدم برداشتند، یکی در مسیرش با حالتی از پرسش تعظیم کرد و دیگری گفت:

«اتومبیل حضرت اجل حاضر است.»

دیکتاتور در حالی که پاشنه هایش را بی اعتنا بر کف سالن به صدا

درمی آورد وارد سنا شد. در صندلی مطلا جای گرفت و با صدایی چون فلز جلادار فرمول شروع جلسه را اعلام کرد. ابروهایش گره خوردند و چهره‌اش نشان‌دهنده انرژی و تصمیم بود، دهها دوربین و عکاسی و سینمایی در این لحظه از او تصویر برداشتند.

در این روز سنا افتخار داشت عناوین جدیدی را به او اعطا کند: لردلوورویلز، دوک ناپل، کنت شارلروا، بارون مونهاوزن و شریک امپراتور سراسر روسیه. ایالات متحده آمریکا که یک حکومت دمکراتیک و فاقد هرگونه عنوانی برای اعطا بود، به او درجه «مرد خدایی کسب و کار» داد. گارین تشکرات خود را تقدیم داشت. میل شدیدی در خود می‌یافت تا بر آن کله‌های گوشتالوی طاس و محترم که رو به روی او در آمفی‌تئاتر سنای جهان نشسته بودند، تف بیندازد. با وجود این اطمینان داشت که چنین کاری را نمی‌کند، بلکه برمی‌خیزد و از آنان تشکر می‌کند.

همچنانکه در مقابل صدای هلهله و کف زدن در آمفی تئاتر برمی‌خاست (پریده رنگ، کوچک اندام و با ریش نوک تیره) پیش خود اندیشید: «صبر کنید حرامزاده‌ها تاپیش‌نویس لایحه خلوص نژادی و گزینش اولین هزار را به سنا بیاورم...» او هنوز دست و پای خود را بسته می‌دید و با داشتن عناوینی مثل لرد، دوک، کنت و مردخدایی کسب و کار نمی‌توانست کاری موثر انجام دهد. حالا باید تالارسنا را ترک می‌کرد و به ضیافتی می‌رفت...

اتومبیل دیکتاتور در خیابانها با فریادهای خوش آمد استقبال شد. اگر کسی با دقت بیشتری نگاه می‌کرد در می‌یافت که این فریادها منحصرأ از میان جوانان تنومندی بر می‌خاست که به پلیسهای شخصی پوش شباهت داشتند. گارین یک‌دست را که در دستکشی لیمویی پوشیده بود، تکان می‌داد. اگر او زاده روسیه نبود و در دوران انقلاب نزیسته بود، حرکت در شهر، در میان انبوه جمعیت تشویق کننده‌ای که صمیمت

خود را با فریادهای «هیپ هیپ، هورا!» و پرتاب گل به او ابراز می کردند، لذت عظیمی به او می بخشید. با وجود این گارین مردی بود که ذهنش مسموم شده بود. او خشمگین بود: «بی ارزش است، حقیر است، ببندید آن دهانهایتان را ای نره گاوهای اخته، برای هیچ فریاد می کشید.» دم در تالار شهر از اتومبیل پیاده شد و دهها بانو (دختران سلاطین نفت سفید، راه آهن، خوراکیهای کنسرو و دیگر سلاطین) دستهای پر از گل را به سوی او تکان می دادند.

همچنانکه از پله های ورودی بالا می رفت به چپ و راست خود بوسه حواله می داد. در تالار ضیافت به افتخار مرد خدای کسب و کار موسیقی پخش شد. او روی صندلی خودش نشست و دیگران بر جای خود. میزهای به سفیدی برف که به شکل حرف «ا» مرتب شده بودند توده ای بودند از گلهای روشن و لیوانهای درخشان تراش خورده. کنار هر بشقاب یازده کارد و همان قدر چنگال با اشکال و اندازه های مختلف قرار داشت. از قاشقهای ریز و درشت دیگر نگو. می ترسید در برداشتن کارد و چنگال مناسب اشتباهی مرتکب شود. گارین با اوفات تلخی دندانها را بر هم می سایید: آریستوکرانها! از دویست آدمی که در ضیافت حضور داشتند شیرین صد و پنجاه نفرشان توی خیابانها ماهی فروخته بودند و حالا زبینه نمی دیدند که با کمتر از یازده چنگال غذا بخورند! اما همه چشمها به دیکتاتور دوخته شده بود او در این موقعیت نیز زیر فشار افکار عمومی وا داده بود و رفتارش نمونه وار شده بود.

پس از سوپ لاک پشت سخنرانیها شروع شد. گارین ایستاده و لیوان شامپاین به دست به سخنرانی گوش می داد. «مست می کنم!» این فکر زیگزاگ وار از سرش گذشت. اما حتی همین هم شذنی نبود. او به دو پهلودستی زیبا و وراجش اطمینان می داد که واقعاً هر شب انجیل می خواند.

در میان صرف دسر و قهوه به سخنرانیها پاسخ داد:
«بانوان و آقایان محترم، من قدرت را با آنچه شما به عنوان

انگشت خدا لقبم داده‌اید، وابسته می‌دانم و وظیفه مقدس وجدانی من است تا این قدرت را که تاکنون در تاریخ جهانی بی‌سابقه بوده است، در توسعه بازارهایمان، ترقی روزافزون صنعت و تجارت و جلوگیری از کوششهای ضد اخلاق عوام‌الناس در سرنگونی نظم جاری امور به کار گیرم...» و از این دست سخنان.

این سخنرانی تأثیر بسیار خوشایندی کرد. راست اینکه در پایان سخنرانش دیکتاتور، انگار که خطاب به خود، سه کلمه بسیار پر حرارت افزود، اما این سه کلمه با زبانی ناشناخته، احتمالاً روسی، ادا گردید و ناشنیده گرفته شد. پس از آن گارین به همه جانب خود تعظیم کرد و تالار را با نوای ترومپتها، رپ رپ طلبها و فریادهای شادی ترک کرد. به‌سوی خانه راند.

کلاه و عصایش را روی کف راهروی کاخ پرت کرد (میان پادوها که هجوم بردند آنها را از زمین بردارند آشوب به‌پا شد)، دستهایش را تا ته توی جیبهای شلوارش فرو کرد و در حالی که با خشم ریشش را می‌کشید، روی قالی خرسک پلکان رژه رفت. منش خصوصیش در اتاق کار منتظرش بود.

«ضیافتی به افتخار دیکتاتور در ساعت هفت در باشگاه پاسفیک برگزار خواهد شد. یک ارکستر سنفینیک نیز برنامه اجرا خواهد کرد.»
گارین جواب داد: «می‌دانم، دیگر چی؟»

«ساعت یازده در تالار سفید هتل ایندیان مجلس رقصی به افتخار...»

«به هر دو محل تلفن کن و بگو مریضم، در تالار شهر خرچنگ زیاد خورده‌ام.»

«جسارتاً عرض می‌کنم که یک بیماری دروغی فقط موجب دردسرهای بزرگتر خواهد شد: همه اهالی شهر بی‌درنگ به اینجا خواهند ریخت تا ابراز همدردی کنند. غیر از اینکه خبرنگاران روزنامه‌ها نیز هستند آنها ممکن است حتی از لوله‌های بخاری وارد کاخ شوند.»

«حق با شماست، می‌روم.» گارین زنگ را فشرد «حمام. لباس شب را با تمام نشانها آماده کنید.»

گارین کنار میز تحریرش نشست (سمت چپش یک گیرنده رادیویی، سمت راستش تلفنها و پیش رویش میکرفن یک ضبط صوت). یک ورق تمیز کاغذ برداشت، قلم را توی دوات فرو برد، پس از آن قلم را نگه داشت و به فکر رفت.

شروع کرد به نوشتن، به روسی و با خطی شکسته، «دوستم زویا، تو تنها کسی هستی که می‌فهمی خود را چگونه مضحکه کرده‌ام...»

یک ربع به یازده بود که گارین با شتاب به سوی میز تحریرش دوید. او در لباس شب بود با تمام ستاره‌ها و نشانها و حمایل بر پالتو. از گیرنده بی‌سیم که همواره بر طول موج ایستگاه جزیره طلایی تنظیم شده بود علائم منقطعی می‌آمد. گارین گوشها را به به گوش می‌گذاشت. صدای زویا، واضح، اما یکنواخت، گویی صدایی از سیاره‌ای دیگر، به روسی تکرار می‌کرد:

«گارین، کارمان ساخته شد... گارین، کارمان ساخته شد... در جزیره شورش بر پا شده هذلولی‌وار بزرگ ربوده شده. جانسن با من است. اگر بتوانیم با آریزونا فرار کنیم.»

صدا مقطع شد. گارین کنار میز تحریر ایستاده بود، اما گوشها را از گوش بر نمی‌داشت. منشی خصوصی گارین، عصا و کلاه ابریشمی گارین به دست، دم در منتظر او بود. گیرنده دوباره شروع کرد به ارسال علائم. این بار صدای مردانه‌ای تیز و خشن دار به انگلیسی صحبت می‌کرد: «کارگران جهان. شما از وسعت و نتایج آشوبی که ایالات متحده را در می‌نوردد آگاهید...»

او به اعلامیه شلگا تا آخر گوش داد و گوشها را از گوش برداشت. بدون شتاب، با تبسمی زشت، سیگاری گیراند. یک دسته اسکناس صد دلاری و یک دستگاه نیکلی کوچک شبیه به تپانچه از کتو میز تحریر بیرون آورد: این آخرین اختراع او بود، هذلولی‌وار جیبی با

اشاره ابروان منش را به سوى خود خواند.

(دستور بدهيد بى تأمل اتومبيل مسافرتى را آماده كنند.)

منشى براى اولين بار از موقعى كه در خدمت گارين بود پلكهايش را گشود و چشمهاى سرخش حالتى شگفتزده به خود گرفت.
«اما حضرت اجل...»

«خفه شو. فرمان فورى به فرمانده كل ارتش، فرماندار شهر و مقامات شهرى بدهيد و بگوييد از ساعت هفت حكومت نظامى اعمال مى شود. شورشها و ناآرامىها با گلوله سر كوب خواهند شد.»
منشى بى درنگ در ميان در ناپديد شد.

گارين به آيينه سه پاره نزديك شد. چهره اش پريده رنگ بود، همچون مجسمه اى موجى با نشانها و مدالها مدتى در آينه به خود نگريست و ناگهان يكى از چشمهايش به دلخواه چشمكى تمسخر آميز زد... و پچ پچ كنان به خود گفت: «در رو پى برهارى، با سرعت هر چه تمامتر در رو» .

۱۱۷

در آستانه شامگاه بيست و سوم ژوئن همه چيز در جزيره طلايى به حركت درآمد. اقيانوس در تمام طول روز متلاطم و توفانى بود. ابرهاى سنگين و سياهى از جنوب غربى مى آمد و زيگزاگهاى آتشين آسمان را به دو پاره مى كرد جزيره در مه اى از پشنگه هاى لطيف آب پوشيده شده بود.

در آستانه شب توفان تندتر شد، در افق برق جرقه مى زد، اما باد با خشمى نياسودنى همچنان مى وزيد. درختان را تا روى زمين مى خماند، تيره هاى بلند برق را تا مى كرد سقف خانه هاى كارگرى را به صورت پاره هاى بى شكل مى دريد و در هر كنج و كنارى با چنان خشم شيطانيى

سوت می کشید و هوهو می کرد که هر موجود زنده‌ای پناهی می جست. در بندرگاه کشتیها طنابهای پولادین مهار خود کشیده می شدند، چندین دوبه مهار بریده و در دریا سرگردان شده بودند، در خور کوچک رو به روی کاخ، آریزوناهمچون چینکو، ماهیگیران به بالا و پایین کج و راست می شد.

جمعیت جزیره در روزهای اخیر به طرز چشمگیری کاهش یافته بود. کار در معدن متوقف شده بود. برنامه ساختمانی عظیم زویا هنوز شروع نشده بود. از شش هزار کارگر تنها پانصد تن هنوز در جزیره مانده بودند. بقیه همراه بار طلا آنجا را ترک کرده بودند خانه‌های خالی کارگران خراب شده بودند و زیربنایشان برای ساختمانهای آینده مسطح شده بود.

برای گارد پلیس در آن پاره صلح آمیز زمین مطلقاً وظیفه‌ای نمانده بود. آن روزها دیگر سپری شده بود که افراد پلیس زرد و سفید پویش با تفنگهایشان روی صخره‌ها مثل سگهای نگهبان می ایستادند یا در طول راهروها، میان سیمهای خاردار قدم زنان می رفتند و بر می گشتند و با حالتی معنادار فشنگها را توی کف دست به صدا در می آوردند. افراد پلیس شروع به میگساری کرده بودند. آنها شهرهای بزرگ و رستورانهای تمیز و زیبا را آرزو می کردند. تقاضای ترک جزیره را کرده بودند و تهدید کرده بودند که دست به شورش می زنند. با وجود این فرمان اکید گارین این بود که تقاضای ترک جزیره یا انفصال خدمت هیچ کس نباید پذیرفته شود. خانه‌های مسکونی افراد پلیس زیر تهدید مداوم دهانه هذلولی وار بزرگ قرار داشت.

قمارهای کلانی در اقامتگاهها بازی می شد. باختها با اسکناسهایی که وعده داده شده بود پرداخت می شد. زیرا چشم و دل افراد با منظره - چینکو، فایق کوچک بانه تخت که اغلب، با ورقه آهن بشکه‌های نفتی در خرمشهر، آبادان می سازند و ماهیگیران محلی با آن برای صید ماهی به شط می روند. بسیار سبک و آسیب پذیر است و تاب یک نفر بیشتر ندارد. معادل feoat آورده شد. -

طلایی دور و برشان به صورت کومه‌هایی از شمشها پر شده بود. آنها اسلحه، چپکهای سالمشان، یک بطری برندی کهنه را داو می‌گذاشتند، یا صرفاً سر «بوسه‌ای از میان پوزه» بازی می‌کردند. شب که می‌شد تمامی نیروی پلیس مست و خراب می‌شدند. ژنرال سوبوتین این اعمال را نمی‌توانست تحمل کند - خب، بانبودن نظم بیش از این هم انتظار می‌رفت. تنها آراستگی ظاهری و معمولی وجود داشت.

صدای ژنرال سوبوتین را هر روز می‌شد از باشگاه افسران شنید: «آقایان افسران محترم. باید از خودتان شرم کنید دارید کاملاً غرق می‌شوید.»

هیچ اقدامی مؤثر نبود مست بازاری که در روز توفانی بیست و سوم ژوئن بر پاشده بود هرگز پیش از آن سابقه نداشت، باد هیاهوگر غم غربت مخوفی همراه می‌آورد، خاطرات دوردست را زنده می‌کرد و زخمهای کهنه را می‌گشود. پشنگه‌های آب همچون باران بر پنجره‌ها می‌کوبید. آتشبار آسمانی مکرر در گرد بادی از آتش می‌غرید. دیوارها لرزیدند، لیوانها روی میزها جلنگ جلنگ کردند. گاردهای پلیس آرنجها را بر میزهای طویل گذاشته و نشسته بودند. سرهای بی‌باکشان در کاسه دستها، ناشسته، شانه نخورده جا گرفته بود. آنها آواز می‌خواندند که به دشمنانشان تعلق داشت: «آه، کجایید ای سیبهای کوچک و غلتان...» این آواز که ابلیس می‌داند از چه جای دور دستی به این جزیره کوچک غرقه در برهوت اقیانوس آورده شده بود، همچون نسیمی از بن میهنی دوردست می‌وزید سرهای مست تکان تکان می‌خوردند و اشگها از گونه‌ها فرو می‌غلتیدند، ژنرال سوبوتین در اثر تلاش برای ممانعت از این هرزگیها صدایش به خرخر افتاد بالاخره همه آنها را به ابلیس حواله داد و خودش هم به غرق خوری افتاد.

کمیته اکتشافی انقلاب (تجسم یافته در شخص ایوان گوسف) از اوضاع و احوال آشفته اقامتگاههای افراد پلیس گزارش داد. کمی پس از ساعت شش بعد از ظهر. شلگا همراه پنج معدنچی تنومند، به نگهبانی

پلیس رفتند و با دو نگهبان مست که اسلحه خانه را پاسداری می کردند گلاویز شدند. نگهبانان که مسحور شیوه تند محاوره روسی شده بودند دست و پایشان را گم کردند و چندی نگذشت که از پا درافتادند، خلع سلاح شدند و دست و پایشان بسته شد. شلگا صد تفنگ به دست آورد. این تفنگها بی درنگ میان کارگرانی که دوان دوان، تیر چراغ برق به تیر چراغ برق، درخت به درخت و سینه خیز در فضای باز سر رسیده بودند، توزیع شد.

صد مرد به اقامتگاههای پلیس هجوم بردند. قشقرق عظیمی به پا شد و پلیسها با بطری و چارپایه با مهاجمان رو به رو شدند، عقب نشینی کردند، موضع گرفتند و با تپانچههایشان شلیک کردند. نبردها پلکانها، راهروها و خوابگاهها کشانده شد. مردان مست و هوشیار پنجه در پنجه نبرد می کردند. فریادهای وحشیانه از پنجرههای شیشه شکسته بیرون می زد. تعداد مهاجمان اندک بود پنج به یک، اما پنجههای پینه بسته شان را همچون چنگک خرمن کوبی علیه پلیسهای زرد و سفیدپوش شل و ول به کار می بردند. نیروهای کمکی وارد شدند و افراد پلیس شروع کردند از پنجرهها به بیرون گریختن. از جاهای مختلف شلیک می شد و چندی نگذشت که اقامتگاههای پلیس در دود پنهان شد.

۱۱۸

جانسن در اتاقهای خالی کاخ که چراغهایشان خاموش بود می دوید. موجهای ساحلی می جوشیدند و رعد آسا به ایوان کاخ می کوبیدند. باد زوزه می کشید و قابهای پنجرهها را تلق تلق به صدا می آورد. جانسن مادام لامول را صدا می زد و با احساس خطری فزاینده به صداها گوش می سپرد.

به پایین، به آپارتمانهای گارین شتافت و با شلنگهای غول آسا پله‌ها را درنوردید. درپایین صدای گلوله و فریاد هایی عجیب شنید. به باغچه داخلی نگاهی انداخت - باغچه متروک بود و ذیرواحی در آنجا دیده نمی‌شد. روبه‌روی باغچه، زیر تاقی مزین به پیچک. افرادی از خارج ساختمان تلاش می‌کردند دروازه‌ها را بشکنند و بگشایند. چطور او این قدر راحت خوابیده بود که گلوله‌ای پنجره را شکسته بود نتوانسته بود او را بیدار کند؟ مادام لامول فرار کرده بود؟ نکند کشته شده باشد؟

اولین دری که دید باز کرد و رفت تو. چهار کره آبی رنگ که پنجمی آن از سقف موزائیک کاری شده آویخته بود، میزهای پوشیده از انواع و اقسام دستگاہها، تابلوهای مرمرین با ابزارهای اندازه‌گیری، جعبه‌های برق انداخته و گنجه‌هایی با لامپهای الکترونیکی، تسمه گردان یک دینام، و میز تحریری انباشته از طراحیها را روشن می‌کرد. این اتاق کار گارین بود. روی کف اتاق یک دستمال چروک افتاده بود. جانسن آن را برداشت. بوی عطر مادام لامول را می‌داد. سپس به خاطر آورد که یک راهرو زیرزمینی از این اتاق به بالابر برج هذلولی‌وار منتهی می‌شود. بنابراین همین جاها حتماً دری وجود داشت. مادام لامول حتماً باشلیک اولین گلوله‌ها با شتاب به برج رفته بود. چرا پیش از این به این فکر نیفتاده بود!

به جست‌وجوی پرداخت. پس از آن صدای شکستن شیشه آمد، صدای گامهایی که به زمین می‌کوبید و آواهایی که با شتاب همدیگر را از آن سوی دیوارها صدا می‌کردند. آنها به کاخ ریخته بودند. چرا مادام لامول این قدر کار را کش می‌دهد؟ او به جانب در دو لنگه کنده کاری شده جست زد و قفلشان کرد. تپانچه‌اش را بیرون کشید. چنین می‌نمود که سراسر کاخ از سروصدای کوبش گامها و فریادها پر شده است.

«جانسن»

مادام لامول پیش روی او ایستاده بود. لبهای بی‌خونش تکان می‌خورد، اما جانسن نمی‌شنید که چه می‌گوید. جانسن به او زل زد در

حالی که سنگین و دشوار نفس می کشید.
مادام لامول تکرار می کرد: «کارمان ساخته شد جانسن، کارمان ساخته شد!...»

مادام لامول لباس سیاهی به تن داشت و دستهای باریکش مشت شده و بر سینه اش فشرده می شد. چشمهایش چونان توفانی آبی آشفته و مشوش بود.

مادام لامول گفت: «بالا بر هذلولی وار بزرگ از کار افتاده است. در بالا متوقف مانده است. کسی نوی برج نشسته است. او از بیرون کاخ، از شبکه های برج به بالا صعود کرده است. مطمئنم که این شخص همان پسرک، گوسف است...»

مادام لامول به درهای کنده کاری شده نگریست و انگشتان قبضه شده اش صدا کرد. ابروانش اخم آلود گره خورده بودند. در پس در دهها پا دیوانه وار به کف زمین می کوبیدند. از بیرون زوزه های وحشیانه ای به گوش رسید و به دنبال آن صدای هیاهو آمد و سپس تیراندازی شتاب آلود. مادام لامول به سرعت روی میز تحریر نشست و کلیدی را چرخاند. دینام به نرمی شروع به همهمه کرد و شیرهای گلابی شکل پرتویی آبی فام منتشر کردند. کلید ارسال علائم رادیو را زد.
روی میکروفن خم شد و گفت: «گارین، کارمان ساخته است...
گارین، کارمان ساخته است...»

یک دقیقه بعد درهای کنده کاری شده زیر ضربات مشت و لگد غرغر کرد.

«در را باز کنید! باز کنید!...»

مادام لامول دست جانسن را گرفت و او را به جانب دیوار کشید و روی چین و شکن گلی در قطعه ای تزیین و کنده کاری شده نزدیک کف اتاق با پایش فشار آورد. تابلویی پوشیده در پارچه میان دو نیم ستون بی صدا به عقب لغزید. مادام لامول و جانسن درون روزنه مخفی که به راهروی زیرزمینی می پیوست سریدند و تابلو به جای اول خود بازگشت.

پس از توفان، ستاره‌ها چشمک می‌زدند و روشن‌تر از همیشه برفراز اقیانوس آشفته می‌سوختند. باد آن قدر قوی بود که آنها را به جلو می‌راند و امواج ساحلی رعد آسا به صخره‌های کناره می‌کوبید. صدای تیراندازی از میان هیاهوی اقیانوس به گوش می‌رسید. مادام لامول و جانسن در پناه بوته‌ها و صخره‌ها به سوی خور شمالی می‌دویدند. در آنجا یک قایق موتوری همیشه به ساحل بسته شده بود. در سمت راست آنان نمای شبح‌گون کاخ برفراز سرشان افراشته بود. سمت چپشان امواج کف‌آلود بود و در دوردست چراغهای رقصان آریزونا دیده می‌شد. پشت سرشان شبح سایه‌وار برج هذلولی‌وار سر به آسمان کشیده بود. نوک برج چراغی روشن بود.

مادام لامول در حالی که می‌دوید به عقب چرخید و با دست به اهتزاز درآمده‌اش به جانب برج اشاره کرد: «نگاه کن، چراغی روی برج روشن است. این یعنی مرگ!»

آنها از شیب تپه‌ای به خوری فرود آمدند که از کوبش امواج در امان بود. قایق موتوری کوچکی بالا و پایین می‌جست. قایق به اسکله کوچکی در پای پلکانی که به ایوان کاخ منتهی می‌شد، مهار شده بود. مادام لامول توی قایق جست، با شتاب به پاشنه قایق دوید و با دستهای لرزان کلید موتور را

«سریع‌تر جانسن، عجله کن!»

قایق موتوری به زنجیری قفل شده بود. جانسن لوله تپانچه‌اش را توی چفت فرو کرد و کوشید قفل را بشکند. درهای ایران کاخ چارتاق باز شدند و مردان مسلح ظاهر شدند. جانسن تپانچه‌اش را پرت کرد پایین و زنجیر را از نزدیکی اتصالش چسبید. عضلاتش به صدا آمد، گردنش ورم کرد و قلابی که بر یقه بلوزش بود شکست. ناگهان موتور قایق شروع کرد به آب پراندن. مردان مسلح که در تراس بودند از پله‌ها دوان‌دوان پایین می‌آمدند و در حالی که تفنگها را به اهتزاز در آورده بودند به سر آنها فریاد کشیدند که بایستند.

جانسن در حالی که تمام ذرات انرژی را جمع آورده بود زنجیر را پاره کرد و قایق روشن و پشنگه کننده را به سوی آب اقیانوس هل داد. در طول عرشه قایق با زانو و دست به سوی سکان خزید.

قایق موتوری در حالی که یک مسیر منحنی را دور می‌زد به سوی خروجی باریک خور شتافت و در پی آن از ساحل به گلوله بسته شد. جانسن از توی قایق موتوری که پای آریزونا روی امواج می‌رقصید غرید «نردبان توفان را پایین بیاورید ابلیسها. معاون کجاست؟ خواب است؟ دارش می‌زنم!»

«اینجا ارباب.»

«زنجیر لنگر را بالا بکشید، موتورها را روشن کنید. با تمام سرعت به جلو! چراغها خاموش!»

«آی ی ی، ارباب»

اول مادام لامول از نردبام بالا رفت. به نرده تکیه داد و به جانسن نگرست که تلاش می‌کرد بایستد. در حالی که به پهلوی افتاده می‌کوشید طنابی را که از بالا برایش پرت کرده بودند به چنگ گیرد. موجی او و قایق را زیر خود پوشاند و پس از آن دوباره چهره‌اش از زیر آب بیرون زد. در حالی که آب شور را تف می‌کرد چهره‌اش از درد بی‌ریخت شده بود.

«چی شده جانسن؟»

«زخمی شده‌ام»

چهار جاشو توی قایق پریدند و جانسن را با خود به عرشه آوردند. روی عرشه بار دیگر افتاد، دستهایش را به پهلوی فشرد و از هوش رفت. او را به کابینش بردند.

آریزونا با تمام سرعت دل امواج را می‌شکافت و از جزیره دور می‌شد. فرماندهی کشتی را معاون به دست گرفت. مادام لامول کنار او روی پل کشتی ایستاده بود و با پنجه‌هایش نرده را می‌فشرد. آب دریا بر سرپایش می‌پاشید. لباس به تنش آویزان شد. دید که دردور دست آتش

درخشانتر می‌شود (اقامتگاههای افراد پلیس می‌سوخت) همچنین ابرهایی از دود دید که درونشان زبانهای مهیب پیچ‌وتاب می‌خورد و تمام جزیره را پوشانده بود. ناگهان چیزی را ملتفت شد و آستین افسر را به چنگ گرفت.

«مسیرت را به جنوب غربی عوض کن»

«آنجا پر از تپه‌های دریایی است، مادام»

آنچه گفتم بکن. در همان مسیر بران و کاری کن که جزیره در سمت چپ کشتی باشد.»

به سوی برج مشبک هذلولی‌وار که در پاشنه کشتی بود رفت. موجی با شتاب از پهلوه‌های کشتی بالا آمد و مادام لامول را غلتاند. جاشویی با دو دست او را چسبید و بلند کرد، خیس و جنون‌زده از خشم خود را از دست جاشورها کرد و از برج بالا رفت.

در جزیره، بر فراز دود حریق بزرگ، ستاره‌ای با پرتوی کور کننده می‌درخشید - این هذلولی‌وار بزرگ بود که به کار افتاده بود و آریزونا را می‌جست.

مادام لامول تصمیم گرفته بود بجنگد، زیرا گریز از اشعه مرگ که شعاع پرتوافشانی آن از برج بلند دهها کیلومتر بود امکان نداشت. اشعه نخست به این سو و آن سو میان ستارگان می‌چرخید و در عرض چند دقیقه دایره‌ای به طول دویست و پنجاه مایل رسم کرد. اکنون مصرانه بخش غربی اقیانوس را می‌جست در حالی که هر جا که به سینه امواج می‌تابید ابری از بخار برمی‌خاست.

آریزونا با تمام سرعت و در فاصله هفت مایلی ساحل حرکت می‌کرد. تا نوک دکل‌هایش در دره میان امواج غوطه می‌خورد و پس از آن دوباره با سینه روی امواج بالا می‌آمد. در چنین لحظاتی بود که مادام لامول جزیره را با اشعه خود از بالای برج روی پاشنه کشتی می‌کوبید. پیش از این بناهای چوبی جای جای جزیره آتش گرفته بودند. فواره‌هایی از جرقه به آسمان برمی‌خاست، گویی غولی زیر آنها را فوت می‌کرد.

آتش سرخ بر سراسر اقیانوس تیره و آشفته بازمی تابید. هنگامی که آریزونا با سینه روی موجی به بالا رفت، شبح تیره آن از جزیره دیده شد و سوزن اشعه تافته از حرارت که برق می زد دوروبر کشتی رقصید، زیگزاگ وار بالا و پایین می رفت و در امواج نزدیک آن فرومی شد، نخست نزدیک دماغه سپس درست به پاشنه.

در حالی که زویا سعی می کرد دهانه هذلولی وارش را مستقیماً به جانب ستاره ای که بالای برج دوردست بود هدف گیری کند. احساس می کرد که آن ستاره کورکننده مستقیماً به چشمهایش می تابد. همچنان که کشتی در دره یک موج بلند غوطه رفت پروانه های آریزونا دیوانه وار در هوا پرخیدند. این لحظه ای بود که اشعه آماجش را پیدا کرد، برخاست، سوسو زد، گویی مسافت را می سنجید، و سپس مستقیماً از برش عمودی کشتی رها شد. زویا چشمها را بست. قلب تمام کسانی که در عرشه ناظر این دوئل بودند از تپش ایستاده بود.

وقتی که زویا چشمها را باز کرد دیواری از آب پیش روی خود دید - آریزونا در ورطه ای از آب غوطه رفته بود. زویا اندیشید: «این مرگ نبود هنوز». دستها را از هذلولی وار بر گرفت. دستها بی چاره وار از پهلوهایش آویخت.

هنگامی که دیگر بار با موجی بالا رفتند دیدند چرا مرگ به آنها رخصت داده است. ابرهای عظیمی از دود جزیره و برج هذلولی وار را پوشانده بود - حتماً مخزنهای نفت منفجر شده بودند. اکنون آریزونا می توانست کاملاً پنهان در پس پرده دود، بگریزد.

زویا نمی دانست که آیا موفق شده است هذلولی وار بزرگ را در هم بکوبد یا اینکه فقط ستاره اش در پس دود پنهان شده است. حالا دیگر چه اهمیتی دارد... به دشواری از برج پایین آمد و در حالی که به ریسمان و دکل و زنجیرهای کشتی دست می گرفت به سوی کابینی که جانسن در آن دراز کشیده بود و در پس پرده های آبی آن به سنگینی تنفس می کرد، رهسپار شد. توی یک مبل دسته دار لمید، کبریت کشید و

سیگاری گیراند.

مسیر آریزونا شمال غربی بود. باد تا حدودی فروکش کرده بود، اما دریا هنوز آشفته بود. کشتی هر روز چندین بار پیامهای از پیش تهیه شده می‌فرستاد، سعی می‌کرد با گارین تماس بگیرد. صدها هزار گیرنده بی‌سیم در سراسر دنیا صدای زویا را می‌شنیدند: «چه باید بکنیم؟ کجا باید برویم؟ طول و عرض جغرافیایی، فلان و بهمان است. منتظر دستوریم.»

کشتیه‌های بخار اقیانوس‌پیما که پیام را می‌گرفتند از آن نقطه‌ای که آریزونا، این «تهدیدگر دریاها پدیدار شده بود، به شدت دور می‌شدند.

۱۱۹

جزیره طلایی در دود نفت شعله‌ور پنهان شده بود. پس از گردباد و توفان آرامش برقرار شده و ابر سیاه مستقیماً به آسمان صاف صعود می‌کرد و سایه‌ای به طول چندین مایل بر اقیانوس می‌افکند.

جزیره به نظر مرده می‌رسید. تنها نشان زندگی در جزیره تلق تلوق چمچه‌های بالا بر در معدن طلا بود.

سکوت را موسیقی آرام و با وقار مارش شکست. درون تیرگی دود حدود دویست نفر دیده می‌شدند: آنها با سرهایی افراشته، چهره‌هایی استوار و مصمم رژه می‌رفتند. پیشاپیش صف، چهار مرد چیزی را در پرچم سرخ پیچیده، حمل می‌کردند. آنها به سوی بلندای صخره‌ای، جایی که برج هذلولی‌وار بر آن بنا شده بود، می‌رفتند. در پای برج محموله‌شان را بر زمین گذاشتند.

این محموله جسد گوسف بود. او روز پیش در نبرد با آریزونا کشته شده بود. در حالی که از جدارهای مشبک برج مثل یک گربه بالا

خزیده بود هذلولی‌وار را روشن کرده بود و به جست‌وجوی آریزونا در میان امواج غول‌آسا پرداخته بود.

اشعه آتشین آریزونا بر فراز جزیره به رقص آمده بود، ساختمانها را به آتش کشیده بود، نیرهای چراغ برق و درختان را قطع کرده بود. ایوان پچ‌پچ کنان گفت «فحبه» و پوزه دستگاه را چرخاند و از زبانش، همان طور که به هنگام درس خواندن نزد تاراشکین، کمک گرفت.

او آریزونا را در دیدرس قرار داد و نزدیک سر و پاشنه آن را با اشعه کوبید و تدریجاً زاویه تابش را کم کرد. دودی که از سوختن مخازن ذخیره نفت به‌پاخاست مانع دید او شد. ناگهان اشعه آریزونا که به ستاره‌ای فروزان مبدل شده بود دقیقاً به چشمهای ایوان فرو رفت در حالی که جمجمه ایوان شکافته شده بود بر کف محفظه هذلولی‌وار سقوط کرد. شلگا گفت: «آرام بخواب ایوان، تو مثل یک قهرمان مردی.» کنار جسد ایوان زانو زد، گوشه پرچم سرخ را کنار زد و پیشانی پسرک را بوسید.

شیپورها به صدا در آمدند و دویست گلوی آوازه‌گر سرود انترناسیونال را خواند.

اندکی پس از این مراسم یک هواپیمای نیرومند دوموتوره از میان ابر و دود به هوا برخاست و پس از اوج گرفتن به جانب غرب پیچید...

۱۲۰

«تمام دستوراتتان اجرا شده است عالیجناب.»

گارین در با قفل کرد، آن سوی قفسه کتاب رفت، دستش را از جانب راست آن عبور داد.

منشی با تبسمی کنایه‌آمیز گفت: «دکمه در مخفی سمت چپ

گارین نگاهی سریع و غریب به سوی او افکند. دکمه را فشرد و قفسه کتاب بی صدا جابه‌جا شد و ورودی باریکی به اتاقهای مخفی کاخ آشکار شد.

گارین گفت: «لطفاً اول شما.» و برای منشی راه باز کرد. رنگ از چهره منشی پرید هنگامی که گارین پوزه تپانچه اشعه‌ای را هم تراز سر او گرفته و با ادبی یخ‌زده گفت «عاقلاً تر آن است که اطاعت کنی، آقای منشی...»

۱۲۱

درهای کابین ناخدا چارناق باز بود. ج' روی تخت‌خوابش دراز کشیده بود.

کشتی به ندرت می‌جنبید. صدای برخورد امواج بر بدنه کشتی در سکوت شنیده می‌شد.

آرزوی جانسن برآورده شده بود - یک بار دیگر تنها با مادام لامول در دریا بود. می‌دانست که دارد می‌میرد. چند روز بود که علیه مرگ مبارزه می‌کرد - زخم عمیقی در شکم داشت - اما بالاخره وا داد. هنگامی که نسیم ابدیت وزیدن گرفت او از میان در باز کابین به ستاره‌ها زل زده بود.

مادام لامول به کابین آمد: سیاهی در زمینه ستارگان. روی جانسن خم شد و زمزمه‌وار حالش را پرسید. جانسن با حرکت پلکها پاسخ داد و مادام لامول منظور او را دریافت: چون با توام «خوشبختم.» پس از آن سینه‌اش چندین بار به طرز عذاب‌آوری بالا جهید و به سختی تنفس کرد. زویا بی‌حرکت کنار تخت‌خوابش نشست. افکاری اندوه‌بار

داشت.

زویا با یاسی آشکار گفت: «دوست من، تنها دوست من. تو روی زمین تنها کسی بودی که مرا دوست داشتی. فقط برای تو من عزیز بودم. تو هم داری می‌روی... چه سرد است، سرد...»

جانسن پاسخ نداد، گرچه حرکت پلک‌هایش چنین می‌نمود که سرمای فزاینده را تأکید می‌کند. زویا دید که بینی او تیزتر شده و دهانش شکل تبسمی سست به خود گرفته است. کمی پیش گونه‌هایش از تب برافروخته بود، اما اینک نرم و مومی شده بودند. زویا دقایق زیادی منتظر ماند و سپس با لب‌هایش دست‌های او را لمس کرد. هنوز زنده بود. چشم‌های جانسن آرام آرام گشوده شد و لب‌هایش باز ماند. زویا اندیشید که او سعی می‌کند بگوید: «وداع.»

چهره جانسن تغییر حالت داد. زویا بلند شد و روگردانده و با دقت پرده‌های آبی را به هم کشید.

۱۲۲

منشی، ظریف‌ترین مرد ایالات متحده، با صورت بر زمین دراز کشیده بود و انگشتان سردش در قالی چنگ انداخته بود. او در یک لحظه و بدون صدا مرده بود. گارین لب‌های لرزان خود را دندان زد و آرام آرام نپانچه اشعه‌ای خود را در جیب کت گذاشت. پس از آن به سوی دری کوتاه و پولادین رفت، صفحه‌ای را که فقط خودش می‌شناخت روی عددی چرخاند و در باز شد. وارد اتاقی بتون آرمه‌ای و بدون پنجره شد.

این اتاق پناهگاه خصوصی دیکتاتور بود. در آنجا به جای طلا و وسایل امنیتی برای گارین چیزی بسیار باارزش‌تر وجود داشت: سومین همزاد گارین، بارون کورف، یک مهاجر روسی که خود را به مبلغی سرسام‌آور فروخته بود. از اروپا آورده شده بود و ابتدا در جزیره طلایی و سپس در اتاقهای مخفی کاخ پنهان از همه نگه‌داشته شده بود.

او بر مبل چرمی دسته داری لمیده بود. پاهایش روی یک میز کوتاه و طلایی قرار داشت. روی میز پر بود از ظروف میوه و شیرینی (از مشروب خواری منع شده بود). کتابها - داستانهای پلیسی به زبان انگلیسی - کف اتاق پراکنده بود. بارون کورف از شدت دلتنگی هسته‌های آلبالو را به صفحه تلویزیون که سه متر از صندلی او دورتر بود پرتاب می‌کرد.

همینکه گارین وارد شد، بارون کورف در حالی که تنبلانه به سوی او می‌چرخید گفت: «بالاخره آمدی. کدام جهنمی بودی؟ گوش کن، خیال داری باز هم مرا توی این سوراخی نگه داری؟ به خدا قسم ترجیح می‌دهم در پاریس از گرسنگی بمیرم...»

گارین به جای پاسخ حمایلش را کند و کتش را با مدالها و نشانها به زمین پرتاب کرد.

«پوش»

بارون کورف با کورسویی از کنجکاوی در چشمها پرسید:

«برای چی؟»

«لباسهایت را به من بده.»

«این کارها برای چیست؟»

همراه با پاسپورت و تمام اوراق هویتت... تیغ ریش تراشیت

«کجاست؟»

گارین کنار میز آرایش نشست. همچنانکه ریش و سبیل را بی‌آنکه کف به پوستش بمالد می‌تراشید، صورتش از درد درهم می‌پیچید.

«مردی در اتاق پهلویی دراز کشیده است. یادت باشد، او منشی خصوصی تو است. اگر او را خواستند بگو او را به مأموریتی مخفی فرستاده‌ای... فهمیدی؟»

بارون کورف در حالی که شلوار گارین را که توی اتاق به پرواز آمده بود به چنگ می‌گرفت فریاد زد: «ولی این کارها برای چیست، می‌خواهم بدانم؟»

«من اینجا را از راه یک در مخفی که به پارک و اتومبیل منتهی می‌شود ترک می‌کنم. منشی را در بخاری دیواری پنهان کن و به اتاق کار من برو. فوراً رولینگ را به وسیله تلفن احضار کن. امیدوارم تمام اعمال دیکتاتورانه مرا بخاطر داشته باشی. اول من می‌آیم، بعد از آن معاون اولم، رئیس پلیس مخفی، پس از آن معاون دوم رئیس بخش آوازه‌گری، بعد از آن معاون سوم رئیس بخش تحریک‌گری. بعداً منشی شورای «سه صد» به ریاست رولینگ می‌آید. اگر کاملاً خنگ نباشی اینها را باید از بر کنی. شلوارت را در بیاور، لعنت بر تو. در تلفن به رولینگ می‌گویی که تو، یعنی پی‌یر گارین، فرماندهی ارتش و پلیس را عهده‌دار خواهی شد. تو برای مبارزه‌ای سخت آماده می‌شوی، ای یار.»

«گیریم یک لحظه رولینگ از صدایم حدس بزنند که من تو نیستم بلکه خودمم...»

«چه اهمیتی برای آنها دارد؟ همین قدر که یک دیکتاتور وجود داشته باشد.»

«منظورت این است که از این لحظه من مبدل به پیوترویچ گارین می‌شوم؟»

آرزو می‌کنم موفق بشوی. امیدوارم از قدرت خودت کاملاً لذت ببری، تمام دستورات روی میز تحریر من است من ناپدید می‌شوم...»

گارین به همزاد خود چشمک زد همان‌طور که در مقابل آینه، و از در خارج شد.

همینکه گارین به تنهایی در یک اتومبیل محرمانه از خیابانهای مرکزی شهر شروع به راندن کرد همه تردیدهایش برطرف شد. او قانع شد که

کاملاً به موقع تصمیم به عزیمت گرفته است نواحی و حومه‌های کارگری با صدها هزار مردمی که در خیابانها ازدحام کرده بودند شلوغ و پرهیاهو بودند. جای جای پرچمهای انقلاب بر فراز سرشان در اهتزاز بود. در عرض خیابانهای موانع به سرعت برپا می‌شدند. اتوبوسهای چپه شده، اثاث خانه که از پنجره‌ها پرتاب شده بودند، در، تیرچراغ برق، ریلهای آهنی این موانع را تشکیل می‌دادند.

دید مجرب گارین به او می‌گفت که کارگران کاملاً مسلحند، کامیونها که به زحمت راه خود را لای جمعیت باز می‌کردند مسلسل سنگین، نارنجک دستی و تفنگ حمل می‌کردند. این بی‌شک کار شلگا بود.

چند ساعت پیش در انداختن قوای نظامی به جان شورشیان تردید نداشت، اما حالا همچنانکه به سرعت از میان لعنتها و دشنامهای جمعیت «مرگ بر دیکتاتور! مرگ بر شورای سه‌صد!» می‌گذشت عصبی‌تر پایش را بر پدال گاز می‌فشرد.

هذلولی‌وار در دست شلگا بود. شورشیان این مطلب را می‌دانستند و فریاد کنان از آن صحبت می‌کردند. شلگا، همچون رهبر ارکستری که سفونی قهرمانانه‌ای را هدایت می‌کند، انقلاب را به پیش می‌برد.

از بلندگوهایی که به فرمان گارین هنگام فروش طلا در خیابانها کار گذاشته شده بودند اینک علیه وی استفاده می‌شد - آنها اخبار گسترش توفان آسای انقلاب را پخش می‌کردند.

همزاد گارین، برخلاف انتظارات پیوتر پتروویچ با اقدام قاطعانه‌ای شروع کرده بود و بدون توفیق هم نبود. قوای منتخب او بر موانع خیابانی یورش بردند. پلیس از هواپیما بمبهای گازی پرتاب می‌کرد. سواره نظام سر چهارراهها با شمشیر از میان جمعیت راه باز می‌کرد. گروههای ویژه درها را می‌شکستند، به خانه‌های کارگری می‌ریختند و هر موجود زنده‌ای را در آن نابود می‌کردند.

با وجود این شورشیان با گستاخی مبارزه را ادامه می‌دادند. در

شهرهای بزرگ، در مراکز بزرگ صنعتی، با قاطعیت بیشتری دست به حمله می‌زدند. ظهر که شد شعله‌های طغیان در سراسر کشور گسترده شد.

گارین با اتومبیل شانزده سیلندری خود تخته گاز می‌رفت. همچون گردباد خیابانهای روستاها را در می‌نوردید و خوکها و سگها را می‌کوبید و از سر راه خود دور می‌کرد و جوجه‌ها را له می‌کرد. رهگذران پیاده پیش از آنکه فرصت کنند دور و بر خود را نگاه کنند اتومبیل بزرگ، سیاه و خاک آلود دیکتاتور غرش کنان و به سرعت کوچک شونده، از کنارشان در پس یک پیچ ناپدید می‌شد.

او فقط چند لحظه برای پر کردن باک بنزین و ریختن آب به‌رادیاتور توقف کرد. سراسر شب را با شتاب راند.

صبح روز بعد هنوز دیکتاتور مغلوب نشده بود. پایتخت با بمبهای آتشزا به آتش کشیده شده بود. چیزی در حدود پنجاه‌هزار کشته در خیابانها افتاده بودند، هنگامی که گارین از بلند گویی در گوشه یک خیابان این اخبار را شنید، خندید و گفت: «عالی است بارون پیر!»

در ساعت پنج روز بعد به‌اتومبیل او شلیک شد.

ساعت هفت، در حالی که از یک شهر ایالتی می‌گذشت انقلابیون پرچم به‌دست و انبوه جمعیت آواز خوان را دید.

سراسر شب دوم را به‌جانب غرب راند - به‌طرف اقیانوس آرام، بالاخره، در حالی که اتومبیلش مالا مال از بنزین بود در سحرگاه روز سوم صدای آشنای شلگا را از یک بلندگو شنید:

«پیروزی، پیروزی... رفقا، سلاح مخوف، هذلولی‌وار، در دستهای

من است...»

گارین دندانها را برهم سایید و بی‌آنکه تا آخر به نطق گوش دهد باشتاب به‌پیش راند. ساعت ده صبح اولین پلاکارد را در حاشیه خیابان دید. باحروف درشت روی تخته اعلانات چینی نوشته بودند:

«رفقا... دیکتاتور زنده دستگیر شده است، اما مشخص شده که

این شخص همزاد گارین است و به جای او گذاشته شده است، پیوتر گارین فرار کرده است. او به سوی غرب فرار کرده است. رفقا، مراقب باشید، اتومبیل دیکتاتور را متوقف سازید. (به دنبال این کلمات توضیحاتی آمده بود.) گارین نباید از دست عدالت انقلابی بگریزد.»

وسط روز گارین متوجه شد که یک موتورسیکلت او را تعقیب می کند. او صدای شلیک گلوله ها را نشنید تا اینکه یک سوراخ جای گلوله را که ترکهای اطرافش را گرفته بود در شیشه ای که چند سانتی متر با سرش فاصله داشت دید. عرق سردی بر پشت گردنش نشست. تا آنجا که می توانست پایش را بر پدال گاز فشرد و به سرعت بر بالای تپه ای رفت و به طرف کوههایی که پر از درخت بود، راند. یک ساعت بعد وارد دره تنگ و باریکی شد. موتور اتومبیل شروع کرد به پس زدن جرقه و سپس خفه کرد. گارین از اتومبیل بیرون جست، فرمان را چرخاند و اتومبیل را پرواز کنان به پایین یک پرتگاه فرستاد. در حالی که پاهایش را که عضلاتش گرفته بود به دشواری دراز می کرد با دست و پا از شیبی تند به یک جنگل کاج خزید.

از بالا سه موتورسیکلت را دید که در طول جاده به سرعت می رانند. آخرین موتورسیکلت توقف کرد مردی مسلح که تا کمر لخت بود از موتور پایین جست و روی پرتگاه جایی که اتومبیل دیکتاتور نه آن افتاده بود خم شد.

پیوتر پتروویچ توی جنگل همه لباسهایش را جز شلوار و زیرپوشش از تن در آورد. چرم کفشهایش را پاره کرد و پیاده به سوی نزدیک ترین ایستگاه راه آهن راه افتاد.

روز چهارم به مزرعه ای تک افتاده کنار ساحل دریایی نزدیک لوس آنجلس رسید، جایی که طبق معمول، کشتی هوایش در آشیانه، برای پروازی سریع بود.

سحرگاه در آسمان بی‌ابر دمید. مه‌ای گلی رنگ بر فراز اقیانوس آویخت. گارین در حالی که از بدنه گوندولا خم شده بود، با دشواری زیاد، به کمک دوربینی هیکل کوچک کشتی را روی اقیانوس کشف کرد. کشتی روی آب هموار چرت می‌زد و مداری درخشان می‌پراکند.

کشتی هوایی شروع کرد به کم کردن ارتفاع، بدنه آن در برابر خورشید صبحگاهی می‌درخشید همینکه گوندولا با آب تماس گرفت، قایقی از کشتی جدا شد زویا سکان آن را به دست داشت. گارین او را به سختی به جا آورد. صورتش کشیده شده بود. گارین توی قایق پرید و با تبسمی که می‌نمود، هیچ اتفاقی نیفتاده است کنار زویا نشست و دست او را نوازش کرد.

«خوشحالم که تو را می‌بینم. نگران نباش بچه‌جان. موفق نشدیم، اما چه اهمیتی دارد. ما اقدامات دیگری را شروع خواهیم کرد. برای چی صورتت این قدر لاغر شده؟»

زویا برافروخت و برای اینکه چهره گارین را نبیند رو برگرداند.
«من همین الان جانسن را دفن کردم. خسته‌ام. حالا هیچ چیزی برایم اهمیت ندارد.»

خورشید از پس افق پدیدار شد. گوی عظیم فضای تهی آبی‌فام را در نوردید و مه‌همچون خیال، گداخت و محو شد.

گذرگاه گسترده آفتاب بر آب دریا لکه‌های روشن انداخته بود و مقابل سه‌دکل و برجهای هذلولی‌وار خمیده آریزونا سایه‌واری تیره افکنده بود.

گارین گفت: «یک حمام، صبحانه و بعد بستر.»

آریزونا به جزیره طلایی باز می گشت. گارین تصمیم گرفته بود ضربه‌ای به قلب شورش وارد سازد. - به چنگ گرفتن هذلولی وار بزرگ و معدن طلا.

د کلهای کشتی بریده شده بودند و برجهای هذلولی وارها با الوار و شراعها پوشانده شده بودند تا ظاهر کشتی عوض شود و بتواند بی آنکه جلب توجه کند به جزیره طلایی وارد شود. گارین به خودش اعتماد داشت، او مصمم و دلشاد بود - روحیه با نشاطش باز گشته بود.

صبح روز بعد ناخدا (معاون اول جانسن) با احساس خطر به ابرهای همچون اشاره کرد که به سرعت از فراز افق برخاستند و تمامی پهنه آسمان را در ارتفاع عظیم سه هزارپایی پوشاندند. توفان نزدیک می شد، شاید توفان وحشت انگیز آسیایی.

سرگرم نقشه هایش بود و به ناخدا گفت می تواند گم شود و برود. «توفان آسیایی؟ چرند نگو - با تمام سرعت به پیش!»

ناخدا با چهره‌ای عبوس از فراز پل، ابرهایی را که به سرعت جمع می شدند نگریست و به جاشویان دستور داد قایقها را محافظت کنند و هر چیزی را که ممکن بود با امواج شکسته شود محکم ببندند و دریچه‌های کف عرشه را تخته کوب کنند.

دریا تاریک شد. باد مختصری وزید که زوزه منحوسش نزول بلا را به جاشویان اخطار می کرد. منادیان توفان، ابرهای مرتفع سیروس، به سوی توده‌های سیاه پایینی که بر فراز دریا می خزیدند راه گشودند. باد شروع کرده بود به چرخاندن دریا و خیزابهای عظیم از کف سفید مخلوط شده بود.

از جانب شرق ابر سیاه و غلیظی با خطوط سربی، غلتان و پیچان به جانب کشتی می آمد ابرهای آذرخشی خشمگینتر شدند. امواج غول آسایی روی عرشه کشتی می شکستند. دیگر کا کل موجها منقطع

نبود خشم باد کفها را از موجها کنده و آنها را همچون شمدی از پشنکه نقره فام، در هوا می‌پراکند.

ناخدا به گارین و زویا گفت: «بروید پایین. ربع ساعت دیگر در مرکز گردباد خواهیم بود و موتورهای کشتی نمی‌تواند ما را نجات دهد.»
توفان با تمام خشمش به آریزونا کوبید. کشتی از پهلویی به پهلویی دیگر غلتید، چندانکه تیرک زیر کشتی از آب بیرون ماند. کشتی دیگر به چرخش سکان و حرکت موتورها پاسخ نمی‌داد و در دایره‌هایی کوچک شونده در مرکز توفان یا به‌قول جاشویان «حفره» به سرعت شروع به چرخیدن کرد.

مرکز توفان غالباً «حفره» ای است به شعاع سه مایل. بادهای گردباد موجهایی از این مرکز به تمام جوانب می‌فرستد تا موازنه سطح برونی را حفظ کنند.

کالبد سست آریزونا به یک چنین گردابی کشانده شده بود. ابرهای سیاه آن قدر پایین بودند که به‌عرشه می‌رسیدند. این ابرها به‌سیاهی شب بودند. بدنه کشتی ترقق‌تروق کرد و نالید. آدمهایی که بر عرشه بودند به‌هر شیئی محکمی که می‌دیدند چنگ می‌انداختند تا از پرت شده به‌دریا یا روییده شدن با موجها نجات یابند ناخدا به جاشویان دستور داد او را به‌نرده پل کشتی ببندند.

آریزونا با موجی به‌بلندای یک کوه بالا برده شد، بر پهلوی خود خم شد و به‌اعماق غلتید. ناگهان به‌پاره آفتابی درخشان رسیدند، جایی که دیگر باد نبود و آب سبز شفاف همچون شیشه مذاب در امواجی به‌بلندای بنایی ده طبقه بر می‌خاست و این امواج با پشنکه‌هایی خوف‌آور در یکدیگر فرو می‌شکستند. پنداری نپتون ارباب ژرفاها، دستهای خود را با خشم بر آب می‌کوبید.

این مرکز توفان بود، خطرناکترین نقطه. در اینجا جریان هوا به‌طور عمودی به‌بالا می‌توفید و همراه خود ذرات نقره‌فام آب را به‌ارتفاع سه‌هزارپایی بالا می‌برد و در این ارتفاع به‌شکل ابرهای سیروس در

می‌آمد، ابرهای منادی توفان.

هر چه در عرشه آریزونا بود با امواج شسته و رفته بود: قایقها، برجهای هذلولی وارها، دود کش، اتاق فرماندهی و پل کشتی را همراه با ناخدا.

توفان، محصور در تاریکی و گردبادها، به سرعت پهنه اقیانوس را در می‌نوردید و بر قلل امواج غول آسایش آریزونا را همراه می‌برد. موتورها سوخته بودند، سکان شکسته بود.

زویا فریاد کشید «دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.»
گارین با صدای خرخری جواب داد: «چند لحظه دیگر باید تمام شود. آه، به جهنم!»

آنها بر اثر خوردن به دیواره‌ها و ائاثیه داخل کابین کوفته و خونین شده بودند. سر گارین بد جوری شکافته بود زویا کف کابین پهن شده بود و پایه تختخواب را چسبیده بود. همراه این دو تن، چمدانها، کتابهایی که از قفسه کتاب بیرون افتاده بودند، کوسنهای نیمکتها، کمربندهای نجات، پرتقالها و بدل چینهای شکسته روی کف کابین بر هم می‌غلطیدند.

«گارین دیگر نمی‌توانم تحمل بکنم. مرا به دریا بینداز.»
تکافی هراس‌انگیز زویا را از پایه تختواب کند و بر کف کابین غلتاند. گارین از روی او غلتید و به در کابین چسبانده شد.
پس از آن صداهای شکسته و گسسته شیون انسانی آمد - صدای غرش ریزش آب کابین جدا شد و یک جریان عظیم آب آن دو را به چنگ گرفت و به اعماق جوشان و سرد و سبز فرو برد.
هنگامی که گارین چشمهایش را گشود، یک وجب دورتر از بیینی خود خرچنگ کوچکی را دید که سرش را از صدفی بیرون آورده بود و با تکانهای آرام شافکهایش، شگفت‌زده به او خیره شده بود.
گارین پس از کوشش بسیار دریافت که «بله، من زنده‌ام...» با این وجود مدتی طولانی نتوانست بر خیزد، به اندازه کافی نیرو نداشت. به پهلوی

ماسه‌ها دراز کشیده بود، بازوی راستش زخمی بود. چهره‌اش از عذاب درهم کشیده شده بود. کوشید پاهایش را جمع کند و برخیزد.

نزدیک او یک درخت نخل روییده بود. باد تنه باریک آن را می‌خماند و برگهایش خش خش می‌کرد. گارین روی پا برخاست و تلوتلو خوران در طول ساحل راه افتاد. دور تا دور، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، امواج کبود و روشن از آفتاب به ساحل پست شنی می‌کوبید و می‌شکست. ده‌ها نخل، برگهای پهن و باد بزن مانند خود را در باد گسترده بودند. جای‌جای هر ساحل پاره‌های از چوب، جعبه، زنده‌پاره و طناب پراکنده بود - اینها تنها چیزهایی بودند که از آریزونا که در خوری بیرون یک جزیره مرجانی، همراه جاشویانش فرو رفته بود.

گارین، لنگان و دردناک، به‌درون جزیره رهسپار شد: زمینی بود بلند و پوشیده از بوته‌های کوتاه و علفهای سبز روشن در آنجا زویا با بازوان از هم گشاده به‌پشت دراز کشیده بود. گارین بر او خم شد. از آنکه مبادا با لمس کردن او دستانش با سرمای مرگ تماس پیدا کند وحشت داشت. با وجود این زویا زنده بود، پلکهایش لرزیدند. لبهای ماسیده‌اش باز مانده بودند.

دریاچه کوچکی از آب باران در جزیره مرجانی وجود داشت. طعم آن تلخ بود، برای نوشیدن مناسب بود، در پایابهای جزیره انواع گوناگونی از نرم تنان و سخت تنان صدف دار کیسه‌تنان و میگوها، همه جاندارانی که زمانی به‌عنوان غذا توسط انسانهای اولیه صرف می‌شد، وجود داشت. برگهای نخل می‌توانست به‌عنوان پوششی در مقابل گرمای خورشید سمیروز به‌دار رود.

دو انسان عریان که بر زمینی عریان فرو افتاده بودند می‌توانستند به‌گونه‌ای زندگی کنند. آنها در جزیره‌ای که در برهوتی از آبهای اقیانوس آرام گم شده بود زندگی را شروع کردند. حتی امیدی نبود که یک کشتی رهگذر آنها را ببیند و همراه خود ببرد.

گارین در دریاچه آب شیرین، صدف‌داران را جمع می‌کرد و با پیراهنش ماهی صید می‌کرد. در یکی از جعبه‌هایی که از کشتی مفروق آریزونا به ساحل پرت شده بود زویا پنجاه نسخه از کتاب پروژه ساختن کاخها و اقامتگاههای جزیره طلایی را که به طرز نفیسی چاپ شده بود، پیدا کرد. در همین کتاب قوانین و مقررات آداب رفتار در دربار که «بوسیله مادام لامول، حاکم جهان طراحی شده بود» دیده می‌شد...

زویا روزهای متوالی در سایه چادرشان که از برگ نخل بود دراز می‌کشید و صفحات کتابی را که با هوسها و توهمات سیری‌ناپذیر خلق شده بود، ورق می‌زد. چهل و نه نسخه دیگر را که با چرم مراکشی و طلاکوب شده صحافی شده بودند گارین به عنوان باد شکن به کار برده بود.

گارین و زویا با همدیگر حرف نمی‌زدند، چرا باید حرف می‌زدند؟ چه چیزی وجود داشت که بتوانند در باره‌اش حرف بزنند؟ آنها تمام عمرشان را جدا از مردم زیسته بودند و اکنون کاملترین انزوا را داشتند.

حساب روزها را از دست داده بودند و بالاخره کوشش برای شمردن روزها را کنار گذاشتند هنگامی که توفانها بر جزیره توفیدند، دریاچه کوچک از آب باران پر شد، اما ماهها بود که خورشید خشمگانه در آسمان بی‌ابر می‌سوخت و پس از آن مجبور شدند آب شور بنوشند... شاید گارین و زویا تا امروز هم هنوز در آن جزیره کوچک جانورهای صدفی جمع می‌کنند. و زویا در حالی که سر فروبرده می‌نشیند و صفحات کتابی را ورق می‌زند که در آن نقشه کاخهای شگفت‌انگیزی وجود دارد، کاخهایی با نیمتنه‌های زیبای او در میان ستونهای مرمرین باغچه‌های مجلل آراسته شده است. در همین حال گارین، بینی فرو کرده توی ماسه‌ها، با تن‌پوشی از کتی ژنده، گذشته را در رویاهایش دوباره زنده می‌کند.

فهرست
کتابهای
نشر تندر
۷۱-۱۳۷۰

جهان داستان

۱. خورشید شاه بازنوشته مصطفی اسلامی از سمک عیار
۲. ضیافت گراهام گرین ترجمه حسن صالحی (چاپ دوم)
۳. هارتین ایدن جک لندن ترجمه محمدتقی فرامرزی (چاپ سوم)
۴. بیلیارد در ساعت نه و نیم هاینریش بل ترجمه فریده شبانفر
۵. اشعه مرگ آلکسی تولستوی ترجمه ناصر مودن
۶. داستانهای بوگولما یارسلان هاشک ترجمه مازیار حداد

جهان تازه داستان

۵. یک روز زندگی مانلیو آرگوئا ترجمه زهره زاهدی (چاپ دوم)
۶. شهربندان جواد مجابی (چاپ دوم)
۷. آتورا کارلوس فونتس ترجمه عبدالله کوثری
۸. راهنما و ک نارایان ترجمه مهدی غبرائی
۹. برجهای خاموشی جواد مجابی

جهان هنر و اندیشه

۲. صدسال داستان نویسی در ایران (در دو جلد) حسن عابدینی (چاپ دوم)
۳. نشانهای به رهایی والتر بنیامین ترجمه بابک احمدی
۴. رئالیسم لیندا ناکلین ترجمه پروش بوغاری ویراسته فیروزه مهاجر
۵. جامعه - هنر ژان دو وینیو ترجمه مهدی سجایی
۶. فصلها، ی. جوانگ دزو ترجمه هرمز ریاحی و بهزاد برکت

جهان کودک و نوجوان (ادبیات و روانشناسی کودکان و نوجوانان)

۱. چطور با بچه‌ها حرف بزنیم؟ گابریل دلا پیانا ترجمه مهناز ملکی معیری (چاپ سوم)
۲. چگونه به کودک خود خواندن بیاموزیم؟ گلن دومان ترجمه زهره زاهدی
۳. رفتار با کودکان خردسال ناثومی ریچمن ترجمه فرزانه یاسائی (چاپ دوم)
۴. بر ناهنجاریهای کودکان غلبه کنید (راهنمای روزمره والدین) دکتر جفری کلی ترجمه مینا ملکی معیری
۵. با بالهای بلند آرزو ولادیمیر کیسلیوف ترجمه آریتا نهجیری (چاپ دوم)
۶. داستان عجیب سلطان زیرزمین کریستینه نوستلینگر ترجمه ماندانا سمیمی (چاپ دوم)
۷. چارلی و کارخانه شکلات‌سازی روالد دال ترجمه الکساندر تمرز

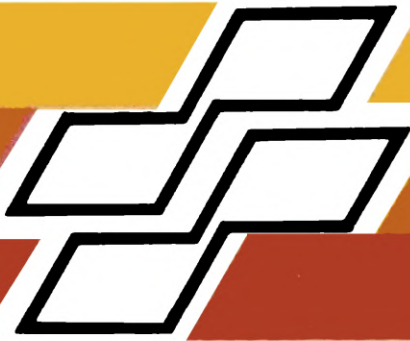
علم و فن

۱. تحقیق در عملیات، برنامه‌ریزی خطی هیلیر و لیبرمن ترجمه محمد مدرس و اردوان آصف‌وزیری (چاپ چهارم)
۲. تحقیق در عملیات، برنامه‌ریزی غیرخطی (ریاضی) هیلیر و لیبرمن ترجمه محمد مدرس و اردوان آصف‌وزیری
۳. طراحی کارخانه اردوان آصف‌وزیری
۴. الفبای شطرنج و... ایلین، ا. گرشین ترجمه مینا ملکی معیری
۵. بازی با ریاضیات و فیزیک پرلمان ترجمه افشین آزادمنش

زندگی‌نامه، سفرنامه

۱. پدرم رنوار ژان رنوار ترجمه مینو خواجه‌الدینی
۲. ساندینو گریگوریو سلسر ترجمه محمدحسین آریا
۳. سفرهای مارکوپولو مانوئل کومروف ترجمه فرزاد سعیدی





پروفسور کارین با اختراع اشعه‌ای مرکب‌ار در پی آن است که سرور جهان گردد. اشعه‌ او چیزی نظیر اشعه‌ لیزر است که آلکسی تولستوی هوشمندانه کاربردهای انسانی و غیرانسانی آن را پیش‌بینی و تصویر کرده است. تلاش کارین برای سروری بر جهان، و تلاش زورمندان برای سروری بر او، درونمایه‌ این شاهکار آلکسی تولستوی در زمینه‌ الهانه علمی است.

برخی از منقدان داستان پرکشش و جذاب «اشعه‌ مرگ» را گونه‌ای پیش‌بینی از ظهور فاشیسم در اروپا و پیدایش پیشوایانی نظیر هیتلر و موسولینی دانسته‌اند.

به گفته‌ یکی از معاصرانش- آلکسی کازانتسوف- تولستوی، خود، امسده بود که می‌دید پیش‌بینی‌هایش به وقوع می‌پیوندد و علم، هر روز بیش از پیش، به جای آنکه در خدمت انسان باشد به ابزار تباهی او تبدیل می‌شود.



۱۹۰۰ ریال